

رمان این حقم نیست | ف. اسحاقی



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1romn.ir)

رمان جذاب دیگر ما:

[دانلود رمان این گروه خشن](#)

[دانلود رمان تباری](#)

[دانلود رمان بگو که رویا نیست](#)

پشت پنجره رفته بودم، هوا بارانی بود، بارانی که عاشقش بودم. چند دقیقه ای بود که داشتم به باران نگاه میکردم که تند تند و پر شتاب روی زمین می ریخت.

به یاد قبل ترها افتادم، سال های نزدیکی که به اندازه یک عمر از آن گذشته بود، پر از خاطرات تلخ و شیرین، پر از اتفاق های گوناگون، پر از تجربه.

دلَم هوای آن روزها را کرده بود، که بی دغدغه زیر باران می رفتم، چند دقیقه زیرش خیس می شدم.

انرژی بخش بود و نشاط آور!

حالم را خوب می کرد، ولی مجبور می شدم با تشر مامان و حاج بابا به اتاق بازگردم. دلَم خیلی هوای آن روزها را کرده.

به خیابان نگاه می کنم!

عابراں پیاده تند و سریع از خیابان می گذشتند تا خودشان را به سرپناه برسانند، دلَم می خواست من به جای آنان بودم و ساعت ها زیر باران می ماندم، اما یاد حرف بزرگترها می افتم که دختر باید سنگین باشد. یعنی چه که زیر باران می چرخي؟؟ شرم نمی کنی؟ قباحت داره دخترجان!!!

من دخترکی سرخوش بودم، ۱۸ ساله و شاد و خوشحال در یک خانواده صمیمی و مهربان.

در خانه اجازه داشتم تا حدودی از این بارش های زیبا لذت ببرم ولی اکنون.... آه.... حالا به جای من کودکانم از این باران لذت می برند و زیر آن بازی می کنند.

دارم به خیابان نگاه می کنم و خاطرات یادم می افتد، یاد آن روزی که از دانشگاه بر می گشتم و باران تند می بارید و من عاشقش بودم و حاضر بودم مدت طولانی پیاده راه برم تا از این انرژی جان فزا بهره گیرم.

لذت می بردم و حواسم به اطرافم نبود. از دانشگاه بیرون آمدم تا به اتوب..و..س برسم. ماشینی کنارم بوق زد، محل ندادم. دوباره بوق زد. اعصابم را به هم ریخت از بس سریش بود، آمدم که جوابش را بدهم، به سمتش برگشتم، تا دهانم را باز کردم، مات شدم، فکرش را هم نمی کردم، مرد محبوب من آمده بود. بعد از ۳ هفته دوری. دلم هوايش را کرده بود. دلم می خواست در آغوشش جای بگیرم و دلتنگی هایم را جبران کنم، به سمت ماشین رفتم ولی یادم افتاد خیسم، دستم به دستگیره نرسیده به عقب کشیدم، لبخندش بیشتر شد. شیشه را پایین داد و با آن صدای بم و خواستنی و مردانه اش گفت: خانم خانما بدو بیا، میدونستم از بارون نمی گذری، پلاستیک آوردم تو ماشین، بعدشم لباسات خیس و به تنت چسبیده، دوست داری تو خیابون اینجوری راه بری؟ سریع روی صندلی را پوشاند تا من بشینم.

آه مرد محبوب من! دلم هوایت را کرده! کجایی؟ ۵ سال است ندیدمت. این دوری و جدایی حق من نبود!!

به خودم که آمدم صورتم خیس بود، سریع دستمال را برداشتم و اشکهایم را پاک کردم. باید دنبال بچه ها می رفتم، یک ساعت دیگر تعطیل می شدند و با حساب باران و ترافیک و شلوغی باید زود راه می افتادم. برای آخرین بار به بیرون نگاه کردم، خدایا ای کاش باران بیشتر می آمد!

ناگهان در پایین دفتر یک چهره آشنا دیدم. باورم نمی شد مرد محبوب من، اینجا بود.

بعد از ۵ سال!

امکان نداشت!

حتما اشتباه کرده ام و کسی شبیه او بود.

او همیشه ته ریش داشت ولی این مرد این گونه نبود .

او موهایش سیاه سیاه بود و این مرد موهای سفیدش زیاد بود.

نه نه امکان ندارد. او نیست. او برای همیشه از زندگیم رفته بود.

سریع برگشتم تا به دنبال بچه ها بروم. کیفم را برداشتم و از دفترم خارج شدم.

من ۵ سال بود که یک کتابفروشی داشتم. یک ساختمان سه طبقه که پر از

کتاب داستان، شعر، رمان، علمی و تاریخی و... بود. قسمتی را برای بازی

بچه ها که با والدینشان می آمدند، اختصاص داده بودیم و در گوشه دیگر کتاب هایی که افراد برای امانت به دیگران می آوردند.

خدا را شکر مغازه پر برکتی بود، ۱۰ نفر مشغول کار بودند و گوشه ای از زندگیشان را تأمین می کردند. بچه ها دانشجو بودند و به صورت پاره وقت می آمدند، جوی صمیمی بینمان بود، شیفت ها عوض می شد تا همه به کار و درسشان برسند. دوستان خوبی بودیم. من، علی، زهرا، آرش، ساغر، مائده، مهدی، محمد، فرزانه و نوشین.

از بچه ها خدافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم.
علی صدایم زد: سوگل.

ایستادم و او نزدیک آمد و ادامه داد: یک آقایی باهات کار دارن.
ترسیدم.

دلیلش را نمی دانستم.

تنم یخ کرد.

دلم می خواست سریع بروم و به بچه هایم برسم.

می خواستم بگویم عجله دارم ولی او آمد و سلام داد.

مات شدم. خودش بود. صاحب آن صدای جذاب و دوست داشتنی که عاشقش بودم.

مرد محبوب من!

پدر بچه ها!

سلام، خوش اومدید.

دعوتش کردم به دفترم. جا افتاده شده بود و جذاب تر.

مرا برد به اولین روزی که دیدمش. همان روز که دل دادم و عاشق آن پلیس جذاب قد بلند شدم.

وارد دفتر شدیم، شروع کرد به حرف زدن و نمی دانست که با هر کلمه اش من جان میدم.

آرمان: همکاری می گفتن، سوگل خیلی خوبه، سوگل ماهه سوگل فوق العادس.

صداش رفت بالا: دلم می خواست برم بهشون بگم، این سوگل رو من میشناسم. اگه آدمی که ۵ ساله از دست شوهرش فرار کرده، خوب و عالی، پس این رئیس شما هم فوق العادست.

کم آوردم. بغضم ترکید و صورتم خیس شد. مرد من، آرمان من مهربان بود. نرم بود. با من با محبت صحبت می کرد. صدایش را بالا نمی برد. این مرد آرمان من نبود. فرق داشت با آنکه من به او بله داده بودم و مهرش در دلم افتاده بود.

به سمتم آمد.

او می آمد و من می ترسیدم.

پوزخند زد و گفت: قبلنا که نمی ترسیدی، چی شده سوگل خانوم، رئیس نمونه؟ چیه زبونتو موش خورده؟ قبلنا که خوب حرف می زدی. دلم می خواست حرف بزnm از دلتنگی از فاصله از دوری که باعثش خودش بود.

می ترسیدم از این آرمان نامهربان.

داشت دیر می شد.

آرام و لرزان گفتم: من باید برم. عجله دارم. اگه می خواهید حرف بزنی، بریم تو ماشین.

کیفم را برداشتم و او هم آمد.

بچه ها متعجب نگاهم می کردند.

با سری افتاده بیرون رفتم. ماشین جلوی در کتابفروشی بود. سوار شدم. همیشه او راننده بود و من کنارش.

میگفت دست فرمان و رانندگی خانم ها را قبول ندارم و افتضاح است، زن را چه به رانندگی!!! زن ها باعث بیشتر تصادف ها هستند.

او می گفت و نمی گذاشت من جوابش را بدهم.

کمر بند را بستم و او هم نشست.

کمر بندش را که بست، نگاهم روی دستش ثابت ماند، هنوز آن را داشت، همان حلقه ای که برایش ساعت ها در خیابان گشتیم و خندیدیم تا نظرمان

را جلب کرد، همان که بعدش از خستگی زیاد هردومان در ماشین خوابمان
برد.

نگاهم را دید و پوزخند زد.

نمیدانستم چرا!!!؟ مرد من اهل پوزخند زدن نبود، چرا اینگونه شده
است؟؟!!

ضبط را روشن کردم آهنگ محبوبمان بود.

من یک فلش ۸ گیگی از آهنگ های محبوبمان داشتم، و این بهترینش بود.

اگه یه روز بری سفر ... بری زپیشم بی خبر
اسیر رویاها می شم ... دوباره باز تنهامی شم
به شب می گم پیشم بمونه ... به باد می گم تا صبح بخونه
بخونه از دیار یاری ... چرا می ری تنهام می ذاری
اگه فراموشم کنی ... ترک آغوشم کنی
پرنده دریا می شم ... تو چنگ موج رها می شم
به دل می گم خواموش بمونه ... میرم که هر کسی بدونه
می رم به سوی اون دیاری ... که توش من رو تنها نداری
اگه یه روزی نوم تو تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره درد تو دوا شه

بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم
که باز برات آواز بخونم...

اگه بازم دلت می خواد یار یک دیگر باشیم
مثال ایوم قدیم بشینیم و سحر پاشیم
باید دلت رنگی بگیره ... دوباره آهنگی بگیره
بگیره رنگ اون دیاری ... که توش من رو تنها نذاری
اگه می خوای پیشم بمونی ... بیا تا باقی جوونی
بیا تا پوست به استخونه ... نذار دلم تنها بمونه
بذار شبم رنگی بگیره ... دوباره آهنگی بگیره
بگیره رنگ اون دیاری ... که توش من رو تنها نذاری

اگه یه روزی نوم تو ، تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره درد تو دوا شه
بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم

اگه یه روزی نوم تو باز ، تو گوش من صدا کنه
دوباره باز غمت بیاد که منو مبتلا کنه
به دل می گم کاریش نباشه ... بذاره دردت جا به جا شه
بره توی تموم جونم ... که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم

که باز برات آواز بخونم (فرامرز اصلانی)

صدایش آمد که گفت: خوبه پس هنوز همه چیه اون زندگی رو از خودت دور نکردی.

بگو آرمان خان...

بگو...

آنقدر بگو تا راحت شوی و دلت خنک شود...

ولی من بهترین دارایی ام مال آن زندگی است. همان که تو از آن بی خبری! گریه ام گرفته بود.

اشکم ریخت. من هر قدر هم که قوی شده بودم. در مقابل این مرد کم میاوردم.

دل میخواست به او گله کنم، ولی نتوانستم، انگار دهانم را بسته بودند. من حلقه ام را دست نمیکردم؛ اعصابم را به می ریخت. یک انگشتر طلاسفید که وسطش اسمم را درست کرده بودند و هدیه آرزو و امید بود دستم بود.

آرمان: حلقه ات کو؟

باید می گفتم، دیگر نباید پنهان می کردم!

آقای زادمهر باید باهاتون صحبت کنم.

آرمان: از کی تا حالا من شدم آقای زادمهر و به اون جوجه فکلی ها، علی و آرش و کوفت و زهرمار می گی؟؟

من احمقی که یک روزی دوست داشتم و یک مدت با هم بودیم شدم آقای زادمهر؟ معلومه چه مرگته سوگل؟

باران قطع شده بود ولی من اشک می ریختم.

بچه ها تا یک ربع دیگر تعطیل می شدند و من باید خودم را زودتر می رساندم، چند خیابان بیشتر راه نمانده بود.

خطابش کردم، آرمان خان، جناب سرگرد، آقای زادمهر، هر کدوم رو که دوست داری بهت میگم، ولی وضعیت من با ۵ سال قبل فرق کرده، یک سری اتفاقی افتاده و من نمی خوام شما تو زندگیم بیایید. مردم تا این جمله را گفتم.

خودم می دانستم که دلم برایش تنگ تنگ است ولی ترسیدم.

من چگونه این همه وقت بدون او سر کرده بودم؟؟!!؟

اصلا چگونه زنده ماندم؟؟!!

منی که شب ها تا صدای قلبش را نمی شنیدم نمی خوابیدم، چگونه این چندسال دوام آوردم؟؟!!

آرمان: شوهر کردی؟ شوهرت دوست نداره با عشق سابقه باشی؟ این حلقه مال اونه؟ بلندتر گفت، آره حتما شوهر کردی. شوهرت میدونه منی که ادعا می کردی عاشقم هستی رو ول کردی و رفتی؟

می خواستم بگویم، لعنتی! من به میل خودم نرفتم، تو مجبورم کردی، تو و مادرت وقتی به من انگ هرزگی زدید، وقتی....

دل من خواست دق و دلی این چند سال را سرش خراب کنم و او را متهم کنم ولی نمی توانستم.

حضورش اعصابم را حسابی به هم ریخته بود.

حرف هایش حرصم را درمیاورد.

یک کوچه تا مهد بیشتر باقی نمانده بود. دیگر حرفی نزد.

بالاخره رسیدیم. به موقع بود، ۲ دقیقه تا تعطیلی مهد وقت بود و جلوی در شلوغ شلوغ و پر از مادرها و پدرها و سرویس های بچه ها.

ماشین را پارک کردم و گفتم: شرمنده آرمان خان من چند دقیقه کار دارم، باید صبر کنید.

منتظر نشدم جواب بدهد، نمی توانستم، حضورش، بودنش، صدایش را تحمل کنم.

داشتم جان میدادم. او آمده بود تا مرا نابود کند.

با چندتا از پدر و مادرها سلام و احوال پرسی کردم و حرف زدم تا بچه ها تعطیل شوند.

بالاخره آمدند، ثمره های عشقم، یادگاری های آرمان عزیزم، دوقلوهای قشنگم.

دلم هوایشان را کرده بود. بالاخره آن ها پدرشان را می دیدند، بعد از ۵ سال دوری، بعد از ماه ها انتظار و دیدن عکس و فیلم هایش. به سویم دویدند و به آغوش کشیدمشان.

باران و ماهانم خیلی شبیه آرمان بودند، جذاب، دوست داشتنی و خواستنی.

ماهان رنگ موهایش مشکی بود و باران چشم های عسلی آرمانم را داشت. سلام کردند و جواب دادم. دستشان را گرفتم تا به ماشین برسیم.

آرمان را به کل یادم رفته بود، به نزدیکی ماشین که رسیدیم، با دیدن قیافه حیرانش، حضورش یادم افتاد. به بچه ها گفتم آرمان است یک آشنای قدیمی. نمی خواستم بدانم بچه ها از آن اویند، از دوری و جدایی دوباره می ترسیدم.

ماهان در عقب را باز کرد تا باران سوار شود و بعد خودش سوار شد.

پسرم مرد بود و برادرانه خرج خواهرکش می کرد.

هر دو باهم گفتند، سلام عمو و آرمان با چهره برافروخته جوابشان را داد.

بچه هایم حق داشتند که بترسند، من هم ترسیدم از آن صورت اخمو و عصبانی. دوقلوها خودشان را جمع کردند و ساکت نشستند. راه افتادم و به او گفتم: ای کاش یک کم آرام تر حرف می زدید، بچه هام ترسیدند.

با تمسخر گفت: آخی. طفلکی ها!

لجم گرفته بود.

آرمان: باباشون کجاست؟ من رو به خاطر اون ول کردی؟ بلندتر گفت: آره؟ حتما خیلی کیس مطلوبی بوده که از من گذشتی؟ از منی که عاشقم بودی؟ هان!!! شایدم عشق و اینا کشک.

چرا من اینقدر ضعیف شده بودم و هی گریه ام می گرفت؟؟
توان حرف زدن نداشتم.

ماهان نجاتم داد وقتی گفت، عمو آرمان بابای ما پلیسه و به خاطر شغلش پیشمون نیست. تازه مامان خیلی دوشش داره و هر شب یکی از عکساشو می گیره دستش و گریه می کنه و می گه ای کاش زودتر بیای.

آرمان پوزخند زد و اخم هایش جمع شده بود.

صدای آهنگ می آمد و هق هق من.

آرمان اعصابش به هم ریخت و گفت میشه خفه شی؟!!!

با من بود؟ او که به من کمتر از گل نمی گفت، چرا اینگونه شده؟

باران میان دعوایش پرید و گفت: عمو مامانمو دعوا نکن، گریه می کنه.
 مامان روزا خودش کلی غصه می خوره. عمو امید میگه گریه نکن اگه اون
 نارفیق زندگیتو به هم نریخته بود تو هم داشتی قشنگ زندگی می کردی.
 دیگه نمی توانستم. اشک می ریختم و هق می زدم. ماشین را به راست
 هدایت کردم و پارک کردم.

سرم را روی فرمان گذاشتم و زار زدم.

این حقم نیست!

این حقم نبود!

بچه ها دلداریم دادند و نوازشم کردند.

صدای در آمد و آرمان پیاده شد.

سکسکه ام گرفته بود.

صدایش پایین آمده بود، همان صدای جادویی و جذاب که با اخم گفت: بیا
 بگیر بخور. این قدر اشک نریز. پس اون شوهر الدنگت کجاست؟

سرم را بالا آوردم و گفتم: آرمان تو رو خدا به اون کاری نداشته باش. مقصر
 منم. به شوهرم چیزی نگو خواهش می کنم.

آرمان گفت: اِ پس این یکی رو دوست داری؟ ازون حرفا وشعرهای عاشقونه
 هم براش می خوانی؟ به اونم می گی من بدون صدای قلبت نمی تونم؟

هان!!! می گی؟ یا این حرف فقط مال من بود؟ هان؟؟!! حتما برای اون به جای حرف میری سراغ عمل و هرشب رختخوابش رو گرم می کنی؟
سرخ شدم.

آرمان من چرا این گونه شده بود؟

می خواستم بگویم، دلم برایت لک زده، برای آغوشت، برای نوازشت، برای حرفهایت.

چرا تو با من اینگونه سردی؟

دلم می خواست رفع دلتنگی کنم از آن مرد دوست داشتنی.

ولی او خصمانه نگاهم می کرد و من نمی خواستم جلویش کم بیاورم.
صورتتم را پاک کردم و راه افتادم.

به مغازه محبوبم رسیدیم رو کردم به او گفتم: من به بچه ها قول دادم امروز بیارمشون پیتزا بخوریم، شما هم تشریف بیارید.

آرمان: خوبه به قولایی که به اونا دادی، عمل می کنی. یادته به من قول داده بودی که پیشم بمونی؟ که تنهام نذاری؟ که تا آخر عمر کنار هم باشیم؟

پیاده شدم، تاب شنیدن حرف هایش را نداشتم. بچه ها را پیاده کردم.

از آمدنش ناامید شده بودم که پیاده شد و با هم داخل مغازه شدیم عمو رضا پشت دخل بود. پدر آرش بود و من و بچه هایم مشتری پر و پا قرص فست فودی اش.

بچه هایم را همه همکارانش می شناختند و دوست داشتنشان.

از دیدن آرمان تعجب کرد ولی چیزی نپرسید، بعد از سلام و احوال به او گفتم یک آشنای قدیم است، لبخندی زد و ما به سوی میز همیشگیمان رفتیم.

بچه ها مثل آرمان عاشق پیرونی بودند و من سبزیجات سفارش دادم. بچه ها تا آماده شدن غذا، با شیرین زبانیهای یخ آرمان را شکستند و نظرش به آن ها جلب شد. بچه های خودش بودند. جذاب و دلربا و همه شان دل از من برده بودند.

نیم ساعتی گذشت و ماهان و باران سربه سر آرمان می گذاشتند، برایش شعر خواندند و شوخی کردند، او هم کم کم خندید ولی اصلا به من توجهی نداشت. بچه هایم خیلی شبیه او بودند، خندیدنشان، حرکاتشان، ژست هایی که می گرفتند.

بارانم یک بلوز صورتی با دامن کوتاه سفید با گل های صورتی تا روی زانویش پوشیده بود به همراه یک جوراب شلواری سفید و کفش صورتی، موهایش را هم با ۲ گیره صورتی کنار سرش بسته بودم.

ماهان یک بلوز ۴ خانه آبی و سبز پوشیده بود با یک جین آبی.

آرمان هم بلوز آبی و طوسی ۴ خانه داشت و یک شلوار طوسی. دلم برای خانواده کوچکم غنچ رفت. می ترسیدم از دوری و جدایی دوباره. از خدا خواستم که خانواده ام دوباره جمع شود.

بالاخره غذا آمد. حال بد بود و روزهای ماهیانه ام، فشارم پایین بود و آن روز هم کلی استرس و فشار را تحمل کرده بودم، رنگم پریده بود و معلوم بود حال خراب است.

دل برای آرمان قبلی تنگ شده بود، همانی که هوایم را داشت و به غذا و خورد و خوراکم می رسید و نمی گذاشت ضعیف شوم، همان که برای کمتر شدن دردم شکمم را ماساژ میداد و پاهایم را می مالید تا ضعف هایم بر طرف شود.

آخ خدایا من همان آرمان قبلی را می خواهم نه این مرد عب..و..س روبه رویم.

با صدای بچه ها به خود آمدم، آن ها غذا خورده بودند و ظرف من دست نخورده بود. بلند شدم که یک ظرف از عمو رضا بگیرم که سرم گیج رفت، آرمان هول از جایش بلند شد و دستم را گرفت و با اخم و دعوا گفت: چه کار می کنی؟ حواست نیست؟ چرا چیزی نخوردی؟ آخه الان وقت پیتزا خوردنه؟ تو که وضع خودت رو می دونی، باید غذای مقوی بخوری نه ازین آشغالا.

او می تازید و حرف میزد. اگر یک ذره دیگه پیشش می ماندم، می مُردم، با ترس و لرز گفتم: لطفا دستم رو ول کنید، درست نیست.

او هم انگار به خودش آمده باشد، دستم را سریع رها کرد، دور مچم قرمز شده بود و بعد آرام گفت: آره حواسم نبود، حتما شوهرتم بدش میاد زنش بره سراغ عشق قبلیش.

اگر می ماندم، می مردم.

سریع به سمت عمو رضا رفتم و حساب کردم و ظرف یکبار مصرف گرفتم. برگشتم و به آن ها گفتم به ماشین بروند تا من بیایم.

رفتم و سریع غذاهای باقی مانده را جمع کردم.

یک آن ترسی وجودم را گرفت که نکند آرمان بچه ها را با خودش ببرد.

سریع کیفم را دست گرفتم و از عمو این ها خدافظی کردم و به سمت ماشین دویدم.

آرمان مرا که در حال دویدن دید، پوزخند زد و گفت: نترس من کسی رو از کسایی که دوششون داره جدا نمی کنم. سوئیچ را دستم داد و گفت: دست فرمونت خوبه بیا بشین وگرنه من عمرا کنارت می نشستم.

فقط صدای آهنگ بود که می آمد، بچه ها خسته بودند و خوابیده .

سکوتی عذاب اور بینمان بود و من اصلا این شرایط را دوست نداشتم.

بالاخره به خانه رسیدیم و گفتم: رسیدیم آرمان خان پیاده بشید.

خودم هم رفتم تا بچه ها را صدا بزنم ولی بیدار نشدند، خواستم بغلشان کنم.

قیافه ام خیلی بد شده بود و آرمان هم دلش به حالش سوخت و با لحن نه چندان مهربانش گفت: نمی خواد با این حالت بلندشون کنی! اون شوهر خوشحالت کجاست که تو باید بچه هاش رو کول کنی؟؟

گفتم: آرمان خان می شه دیگه درباره شوهرم حرف نزنید. خواهش می کنم.

رسیده بودیم دم خانه، باران بغلش بود و ماهان هم از خواب بیدار شده بود و دستش را من گرفته بودم تا زمین نخورد.

آرمان: حالا این شوهر محبوبت ناراحت نمیشه نامحرم بیاری تو خوش؟ آرام آهی کشیدم و گفتم: نه اون به من اعتماد داره و مشکلی نداره.

آرمان: خوب، پس معلومه هواشو داری و مثل زندگی من گند نزدی به همه چیز.

ماهان دوباره داشت خوابش می برد، بلندش کردم و جلوتر از او راه افتادم. خانمان ۲ طبقه بود، اولی چون حیاط داشت و بچه ها عاشق باغچه و تاب و حوضش بودند، در اختیار من بود و طبقه بالا در اختیار امید و آرزو. آن ها یک هفته بود به مسافرت رفته بودند و تا هفته آینده نمی آمدند، ای کاش اینجا بودند، به آن ها نیاز داشتم.

در را باز کردم، اول آرمان رفت و بعد من، ماهان بغلم بود و به اتاق بردمش و آرمان هم باران را برد.

دیگر نمی شد از او پنهان کرد، خانه پر از عکس های من و آرمان بود، عکس های دوران خوشبختی. دورانی که با آرامش با او زندگی کردم و بدون دغدغه و پر از عشق و علاقه کنار هم بودیم.

لباس ماهان را عوض کردم و بیرون آمدم.

آرمان عصبی با صورتی قرمز و آماده حمله بود.

از او ترسیدم، دیگر کنارش احساس آرامش و امنیت نمی کردم.

جلو آمد و داد زد: شوهرت کجاست؟ من و خر کردی؟ تو شوهر داری و عکس نامحرم تو خونت گذاشتی؟ قدیما به یک چیزایی اعتقاد داشتی و اهل این کارا نبودی. هان چی می گی؟ جوابم رو بده.

جلو می آمد و من عقب می رفتم. چسبیده بودم به دیوار، گریه ام گرفته بود.

با ترس گفتم: آرمان تو رو خدا!!! تو که اینقدر بد نبودی...

آرمان: ا. پس خوب بودم و ولم کردی؟ هان؟ این دو تا بچه مال کین؟ بچه های کدوم خری رو داری بزرگ می کنی؟ هان!!!

گریه ام شدت گرفت.

دستم رو گرفته بود.

بدنم درد می کرد.

صداش کردم: آر...مان...

آرمان: هان چیه؟ بگو اینا توله های کین؟

اینجوری نگو... آرمان... جان... آروم آرمان... بچه ها بیدار میشن...

آرمان: خفه شو سوگل... فقط جوابمو بده.

حرصم گرفته بود از این آرمان نامرهبان و بداخلاق و برای همین با لحنی

بدتر خودش گفتم: جواب می خوای؟ آره؟ پس گوش کن آرمان خان

زادمهرا!

اون موقع که رفتی ماموریت، اون ۴ ماه آخر قبل از دزدیدم من، حامله

بودم، وقتی برگشتی می خواستم بهت بگم ولی تو...

تو سرت گرم کار بود، بعدشم که دزدیدنم و وقتی برگشتم تو فراموشم

کرده بودی. یادته تو بیمارستان چی بهمم گفتی؟ گفتی تو هرزه ای.

تو تخت بیمارستان بودی و مادرت کنار، گفتی معلوم نیست تو تخت کی

خوابیدی که شکمت اومده بالا؟ گفتی من تو رو نمیشناسمت.

یک ربع داشتی با مامانت بهم حرف میزدی. مامانت خوشحال بود که تو و

الناز مال هم می شید. من دیگه اونجا جایی نداشتم، اومدم اینجا. اگر من

رفتم از پیشت همش تقصیر خودته. من مقصر نیستم.

رفت عقب انگار باورش نمیشد. با تردید گفت: این بچه ها...

صدایش پایین رفت، مال منن؟

دیگه نتونستم دووم بیارم و روی زمین افتادم.

آرمان: چرا یک پدر رو از بچه هاش جدا کردی؟ لامصب من چی برات کم گذاشتم؟ هان؟

دستش آمد بالا که سیلی بزند.

صدای ماهان آمد که ناراحت گفت: مامانی چی شده؟ چرا گریه می کنی؟
عمو ناراحت کرده؟ دوید سمتم و بغلم کرد.

من گریه می کردم و پسرکم نوازش می کرد و دلداریم میداد: مامانی گریه نکن، عمو بده که دعوات کرده. بزار بابا بیاد می گم عمو رو دعوا کنه.

من گریه ام بیشتر شد. آرمان یک گوشه نشسته بود و با ناراحتی نگاهم می کرد.

ماهان: عمو تو خیلی بدی! ببین مامانمو گریه انداختی. مامان گفت تو دوستشی. چرا باش دعوا میکنی؟ دوست ندارم.

وای وای ماهانم نگو. نگو پسرکم. او طاقت ندارد.

آرمان تند بلند شد، ترسیدم و بلند شدم، دست ماهان را ول کردم و گفتم: بشین تا با هم حرف بزنیم. یادم بود که عاشق چای است. رفتم تا چای آماده کنم.

ماهان رفت توی اتاقش انگار خیالش راحت شده بود.

آرمان تند تند وسط سالن راه می رفت. یک لیوان آب ریختم تا بخورم.

صدای هق هقم توی خونه پیچیده بود.

آرمان داد کشید: ساکت شو، حوصلت رو ندارم.
 دستم را جلوی صورتتم گرفتم تا صدایم را نشنود.
 ریز ریز گریه می کردم.
 آب جوش آمد و رفتم که چای درست کنم.
 داشتم آب می ریختم در قوری که صدایش آمد: من بچه هام رو می برم.
 باورم نمی شد.
 آنچه می ترسیدم سرم آمد.
 نفهمیدم چی شد که آب جوش روی دستم ریخت و سوختم. قوری افتاد
 کف آشپزخانه و شکست. برگشتم به سمتش، حالم خراب بود.
 آرمان: شنیدی؟؟؟ گفتم بچه هام رو میبرم تو ۵ سال از من دورشون کردی
 ولی دیگه نمی زارم، حالا تو باید زجر بکشی!
 باران و ماهان دست هم رو گرفته بودند و یک گوشه ایستاده بودن.
 در چشمانش ذل زدم و گفتم: آرمان خواهش می کنم، من بدون... بچه
 هام.... نمی تونم... من ... جونم... به اونا... وصله... میمیرم ... بدون... اونا...
 اومدم برم جلوش که به پاش بیافتم و التماسش کنم، حواسم به قوری
 شکسته نبود.
 پام رفت روش و درد کشیدم.

آخم اونقدر آروم بود که خودم به زور شنیدم.
 درد داشتم حسابی، ولی این درد به بدی درد دوری از بچه هام نبود.
 بیخیالش شدم و رفتم سمت آرمان.
 آرمان جان تورو خدا!!! من بدون این دو تا می میرم.
 آرمان: تو خدا می شناسی آخه زنیکه!!! هان تو خدا می شناسی!!!
 نتوانستم حرف بزنم، گریه می کردم و او داد زد: آبغوره بگیر! من کاری که
 گفتم رو می کنم.
 یک دفعه باران ترسیده گفت: مامان پات!
 نگاه همه رفت سمت پاهام که دورش پر از خون شده بود.
 حالم داشت بدتر می شد. حس می کردم نفس کشیدن برام سخت شده.
 به سختی حرف زدم، آرمان... تو... نمی... تونی... من... ازت... قول...
 گرفتم... تو... حضانتشون... رو دادی... به من...
 جلم که تموم شد افتادم روی زمین. سرم گیج می رفت.
 صدای باران رو شنیدم: عمو مامانم چی شده؟
 آرمان: هیچی نیست دخترم خوب میشه.
 وای از دست دخترم گفتن آرمان!
 دلم خون شد برای دخترکم و پدرش که ۵ سال از هم دور بودند.

آرمان دستپاچه شده بود و ناراحت کنارم نشست و دستم را گرفت، دست او گرم بود و دستان من سرد و یخ.

نوازشم کرد و آرام حرف می زد: چیزی نیست خانمم. خوب میشی الان دکتر میاد. سوگل جونم خوب میشه.

دل من خواست جوابش را بدهم و بگم، نرو آرمان، تو بمونی من خوب خوبم. من و تو با بچه هامون خانواده خوبی هستیم ولی زبونم نمی چرخید، که حرفی بزنم.

او به بچه ها گفت یک پشتی بیارن و سرم رو گذاشت روش.

آرام پیشانی ام را ب..و..سید و گفت: سوگلم با خودت چه کار کردی؟ زود خوب شو.

گوشیش را در آورد و اورژانس را خبر کرد. آدرس را هم از بچه ها پرسید. بعد بلند شد و برایم آب قند درست کرد که حالم را بهتر کرد.

اورژانس رسید و پایم را پانسمان کردن و یک سرم هم وصل کردن بهم. فشارم خیلی پایین بود. داشتم از حال می رفتم.

آرمان رو دیدم که بچه ها روی پایش بودن و داشت باهاشون حرف می زد و دلداریشون میداد.

دخترم گریه می کرد و ماهان هم خواهرش را بغل کرده بود و قربون صدقه اش می رفت و آرمان هر ۲ را ساکت می کرد و دلداری می داد.

دیگر چیزی نفهمیدم و از حال رفتم.

وقتی بیدار شدم سرم درد میکرد و پایم می سوخت بدنم کوفته شده بود، صدای آرمان را شنیدم که کنارم نماز می خواند. دلم برای نماز خواندنش تنگ شده بود.

من با خودم و زندگیم چه کرده بودم؟ لعنت به من !!!

آرمان پشت به من بود و نماز می خواند.

دلم می خواست مثل گذشته بعد از نمازم دستانم را دورش می گرفتم و در آغوشش می کشیدم .

دلم مهربانی آرمان قبل را می خواست.

دلم هوای آن روزها را کرده بود.

آن روزها که شاد بودم و با عشق آرمان زندگی می کردم.

من با حامی روزهای تنهاییم چه کرده بودم؟ لعنت به من !!!

نمازش تمام شد و به رسم عادت دیرینش قرآن خواند.

قرآن می خواند و من یاد گذشته افتادم. یاد زندگیم که با تصمیمم خراب شد. یاد شیرینی های آرمان، یاد دلبری هایش.

سوره زمر می خواند " یا عبادی الذی اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من

رحمت الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا"

گریه ام گرفته بود.

من با آرمانم، با زندگیم، با خوشبختی ام چه کرده بودم؟؟؟!!!

لعنت به من بی لیاقت!!!

حق هقم را شنید ولی سراغم نیامد، من محتاجش بودم و او خودش را از من دریغ می کرد. حقم بود!

من تلخش کرده بودم. آرمان من مهربان بود، من آن آرمان را نابود کردم، آرمان من محشر بود، حامی بود. من...

لعنت به من!

سرم به شدت درد می کرد و چشمانم را بستم تا بخوابم.

نیم ساعتی بود که آرمان رفته بود. صدای بچه ها نمی آمد، ترسیدم که رفته باشند. رفته باشند و مرا تنها گذاشته باشند.

ولی محال است مرد من اینگونه نبود. او مهربان بود، طاقت ناراحتی ام را نداشت. من آن آرمان را می خواهم نه این مرد اخموی بد اخلاق و شاکی که دلیل همه رفتارهایش هم خودم هستم.

صدای بچه ها آمد، دلم قرص شد. آرمانم مهربانی بود مثل گذشته.

صدایش می آمد، مهربان با دوقلوها حرف میزد: مامان سوگلتون حالش خوب نیست نباید برید پیشش!

بارانم گریه کرد و گفت: من مامانم رو می خوام. چرا بابام نمیاد؟

بمیرم برای آرمانم!

همه اش تقصیر من است!

لعنت به من!

آرمان: دختر قشنگم دوست داری من بابا باشم؟ مواظبت باشم؟ با داداشت
بریم شهربازی و خرید؟

مطمئن بودم، دلبری اش جواب میدهد.

من خودم را در مقابلش می باختم، دخترکم حق داشت، او پدرش را می
خواست و آرمان تازه پیدایش کرده بود.

باران: عمو واقعی می شه تو بابام بشی؟ تو خیلی شکل بابا آرمانی. اسمتم
مثله اونه.

مامان همیشه وقتی عمو امید و خاله آرزو و عمو آرش و بقیه میان گریه می
کنه و میگه دلم براش تنگ شده دلم هواشو کرده. عمو اگه من بهت بگم بابا،
مامانم ناراحت نمیشه؟

آرمان: نه عزیزدلم. من سوگل رو میشناسم. ناراحت نمیشه.

دخترکم حرف حق میزد.

آرمانم مهربان بود و مطمئنم به حرف دخترش نرم می شد.

امیدوارم مرا ببخشد.

نبخشد هم حرفی نیست. او باشد کنار من و بچه ها، دعوایم کند، کتکم

بزند، اصلا زندانم کند، فقط باشد!

ماهان به حرف آمد: آبجیم راست می گه عمو، مامان خیلی بابام رو دوست داره، همیشه عمو امید عمو آرش و عمو مرتضی، بد بابام رو میگن. می دونی عمو، عمو امید و عمو مرتضی دوست بابام بودن.

اونا می گن تقصیر آرمان بوده که زندگیتون اینجوری شده. ولی مامانم میگه نه اون مریض بود و فراموشی داشت. رو تخت بیمارستان بود و من باید بیشتر تلاش می کردم و برای زندگیم می جنگیدم، من مقصرم.

عمو مرتضی می گه آرمان نباید با تو اون جور حرف میزد. ولی مامانم همیشه طرفداریه بابا رو می کنه. همیشه میگه من عاشق آرمانم، تو رو خدا به آرمانم چیزی نگید. من مقصر بودم.

عمو تو خیلی مهربونی و من دوست دارم، ازین به بعد بهت می گم بابا. صدای جذابش اومد، اون صدای جادویی و دل انگیز، بغض داشت و ناراحت بود: قربون بچه های خوشگلم برم من. من برای سوگل سوپ درست کردم، آروم باشید تا بریم سوپ رو بهش بدیم تا حالش خوب بشه.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

ماهان و باران: باشه بابا جونى.

آرمان: ای من به فدای دردونه هام.

خدایا!!!

من چه طوری زندگی را برای خودم و آرمان تلخ کرده بودم!

لعنت به من!

چند دقیقه بعد در باز شد و اومدن تو.

۳ نفری که همیشه مهم بودن برام، عاشقشون بودم، دوستشون داشتم. من پشت به در بودم و صورتم رو نمی دیدند.

آروم می اومدند که من بیدار نشم.

آرمان گفت: بچه ها سروصدا نکنید، سوگل خوابیده. بزارید آروم آروم بیدارش کنیم.

دستشو آورد جلو و آروم روی بازوم کشید، سوگلی، خانم خانما، بیدار نمیشی؟ ببین برات سوپ پختم، زود بخور تا خوب بشی.

باران: بابایی بابایی بزار منم صداش کنم.

آرمان: باشه بابا جون، گل پسر منم می خواد صدا بزنه؟

ماهان: بله باباجون.

آرمان: باشه، مامانتون رو بیدار کنید.

باران: مامانی، مامان جونی، بیدار شو. بابایی برات سوپ پخته خیلی خوشمزه است.

باید بیدار می شدم، دیگه بس بود. باید معذرت خواهی می کردم. باید تمام می کردم این فاصله و دوری و تلخی را.

سلام.

سلام مامانی خوبی را دو تایی با هم گفتند.

خوبم مامان جون. شماها خوبید؟

ماهان: آره.

باران: مامان ببین بابا چه سوپ قشنگی برات پخته. مامانی تو ناراحت میشی

به عمو بگیم بابا؟

نه مامان جان به جناب سرگرد بگید بابا. اون مرد خیلی خوبیه. بابای خوبیه.

آرمان پوزخند زد: جناب سرگرد!!! بچه ها غذای مامانتون رو بدید. من

بیرونم.

وای!!!

من بازم خراب کردم.

این جناب سرگرد چی بود من گفتم!!!

خاک بر سرم!

سریع از جایم بلند شدم، آرمان رفت.

بدنم درد میکرد.

سرم گیج می رفت.

سرم هنوز توی دستم بود.

اعصابم از دست خودم خرد بود.

باران قاشق را جلوی دهانم گرفت و گفت: بخور مامانی خیلی خوشمزه است.

دیگه نباید صبر می کردم.

از تخت پریدم پایین. پام خیلی درد گرفت. لبم را فشار دادم تا صدام در نیاد. صدایش کردم: آرمان...

دم در بود و آماده رفتن. به پایش افتادم و گفتم: آرمان... آرمان جونم... جون من... جون سوگل، تورو خدا نرو... من اشتباه کردم، از دهنم پرید... غلط کردم آرمان. دیگه بدون تو نمی تونم... تورو خدا بمون... من و بچه ها بهت نیاز داریم... دیگه بسمونه. تورو جون هرکسی که دوست داری بمون. کتکم بزن ولی بمون، نرو آرمان اگه بری من میمیرم. آرمان تو خوب بودی، بد نبود، مهربون بودی، دوباره بشو همون آرمان قبلی، همون پلیس محبوب و دوست داشتنی. همون جناب سرگردی که من عاشقش بودم. همون مرد مهربونی که به حرفام گوش می کرد. همون حامی روزای بی کسیم. من اشتباه کردم آرمان. ببخشم. ببخشم. ببخشم.

بچه هام ترسیده بودن. ماهان دست باران رو گرفته بود و گوشه سالن ایستاده بود، می ترسیدند و جلو نمی آمدند.

آرمان ولی برنگشت و در همون حال گفت: تو گند زدی به زندگی من. من رو از دیدن بچه هام منع کردی، تو باعث شدی زندگیم زهر بشه، تلخ بشم. تو خودت اون آرمانو کشتی. مقصر خودتی.

آرمان خواهش می کنم نرو.

پانسمانم باز شده بود و خون دوباره راه افتاده بود و سرامیک های جلوی در
خونی بود. حالم دوباره بد شده بود.

سیرم رو از دستم کشیده بودم و داشت خون میامد.

من ضعیف بودم.

کم میاوردم اگر آرمان می رفت.

باید برای زندگی می جنگیدم، کاری که ۵ سال قبل نکردم.

آرام گفتم: آرمان برای خاطرات خوبی که داشتیم، برای روزهای خوبمان،
برای بچه ها.

نرو.. نرو... نرو آرمان...

صدام داشت تحلیل می رفت.

نفسم کم بود .

دیگر تحمل نداشتم.

آرمان... برگرد...

هنوز پشتش به من بود، دیگر توان ایستادنم نبود.

افتادم.

بالاخره برگشت و بچه ها جیغ زدند، دورم پر از خون بود.

آرمان: سوگل، آه، با خودت چیکار کردی؟؟ آه آه آه آه چیکار کردی؟
 صدایش را می شنیدم ولی توان جواب دادن نداشتم، ضعف بدنم را گرفته
 بود، مگر من چقدر توان داشتم!!
 به کمی دلگرمی نیاز داشتم کمی توجه، کمی حمایت.
 بغلم کرد و سرم را روی سینه اش گذاشت.
 موسیقی هر شبم را بعد از ۵ سال شنیدم.
 تپ تپ قلبش انرژی بخش بود. حالم را خوب کرد.
 من دیوانه این مرد و صدای قلبش بودم.
 آرمان: آه سوگل دیونم کردی، چیکار کردی با خودت؟ دیونه ای دختر؟ چرا
 مراقب خودت نیستی؟
 روی صندلی نشاندم. پانسمان که از روی پاهایم کنار رفته بود را کلا
 برداشت و یک چسب به زخمم زد. پاهایم را شست. از بچه ها ملافه تمیز
 خواست، زخم را تمیز کرد و دوباره باند پیچی کرد.
 مرد من همان آرمان قبلی شده بود. همان که عاشقش بودم، همان که در
 کنارش امنیت داشتم، پدر بچه هایم. همان مرد محبوب و دلخواه. همان
 حامی قدیم.
 کارش که تمام شد دوباره بغلم کرد. بدنم یخ کرده بود. روی مبل خواباندم و
 یک بالش زیر سرم گذاشت.

از بچه ها خواست ساکت باشند و گفت من حالم خوب است و نگران نباشند. برایم شیرگرم آورد. آب میوه گرفت. سوپی که پخته بود را قاشق قاشق در دهانم ریخت ولی حرفی نمیزد، نگاهم نمی کرد.

عذاب می کشیدم، ولی حقم بود من در حقش بد کرده بودم. تلخش کرده بودم، و گرنه آرمانم اینگونه نبود.

یاد گذشته افتادم، آن موقع ها هنگام مریضی و وقت های تنهایی هوایم را داشت. مواظب بود ضعف نکنم. می گفت دلم نمی خواد خار بره تو پات، وقتی سرما می خوری دلم می خواد من به جات مریض بشم. حالا سوپ بخور تا خوب بشی.

سوپ هایش محشر بود، حالم را خوب می کرد. غذای عالی همراه با عشق و نگرانی آرمان، زود سر حالم میاورد و سلامتتم می کرد.

ولی این سوپ مزخرف بود. زهر بود و تلخ مثل آرمان عب..و..س روبه رویم. کارش که تمام شد، یک پتوی نازک رویم انداخت و با صورتی اخمو و عصبانی گفت: بگیر بخواب و از جات پا نشو، اصلا حال و حوصله این دیوونه بازیات رو ندارم، با بچه هام میرم بیرون، می خوام یک پارک پدر فرزندی ببرمشون، چیزی که تو ازم دریغ کردی. نترس من مثل تو بچه دزد نیستم، برمی گردونمشون.

بغضم ترکید و گریه کردم.

آرمان: بهت گفتم اعصاب ندارم سوگل، با داد ادامه داد: خفه شو.

گریه ام بیشتر شد. پتو را روی سرم کشیدم تا صدایم را نشنود و ناراحت نشود.

آرمان: باران، ماهان، لباس بپوشید میریم بیرون.

باران: بابایی مامان نمیاد؟

آرمان: نه دختر بابا، مامان باید استراحت کنه.

دست بچه ها را گرفت و برد.

من ماندم و گریه و درماندگی تمام مدت.

به فکر جمله اش بودم، گفت با بچه هایم بیرون میروم.

مگر آنها بچه های هردومان نبودند؟ مگر من مادرشان نبودم؟

سرم از درد داشت می ترکید. ساعت ۴ رفته بودند و حالا ۱۰ شب بود و نیامده بودند.

بچه ها عادت داشتند، زود بخوابند، ساعت ۹ شب. تا صبح زود سر حال و پر

انرژی بیدار شوند. اشکالی نداشت، فردا جمعه بود و بیشتر می خوابیدند. با

پدرشان بودند و خیالم راحت بود. او هوایشان را داشت.

من تنها بودم، می ترسیدم.

تنهایی بد است و من طاقتش را ندارم.

با امید و آرزو حرف زده بودم. آنها با خانواده شوهر آرزو، سعید، به سفر رفته بودند. یک سفر سه هفته ای و تا هفته بعد نمی آمدند. به شمال کشور رفته بودند. هر روز عکس هایشان را برایمان می فرستادند.

دل‌م‌هوایشان را کرده بود. دوستان خوبی بودند و در این چند سال هوایم را داشتند. اظهار دلتنگی کردند و می خواستند با بچه‌ها حرف بزنند.

چه می‌گفتم بهشان؟؟ نمی‌شد بگویم با پدرشان رفته‌اند؟ پدری که بعد از ۵ سال آمده بود. گفتم خوابیده‌اند، امروز زیادی خسته بودند.

خدا مرا برای دروغی که گفتم ببخشد!

امید دوست آرمان بود ولی از ۵ سال قبل با او بد شده بود. همه‌اش تقصیر من بود.

امید برادرانه خرجم می‌کرد و شاکمی بود از بیخیالی و فراموشی آرمان. از گذشتنش از زن و بچه‌هایش.

از او شاکمی بود که در این ۵ سال سراغ دوست جان جانی‌اش نرفته بود.

لعنت به من که دوستی آن‌ها را به هم زدم.

لعنت به من!

بعد از آنها با آنا حرف زدم. خواهر شوهر عزیزم. همسر آرش، رفیق و برادری که این چندسال پشتم بود. نبود آرمان را جبران می‌کردند ولی با او سر جنگ داشتند.

بارها گفتند که از او جدا شوم ولی من دلم نمی آمد. دلم خوش بود به اسم مردی که عاشقش بودم و در صفحه دوم شناسنامه ام جا خوش کرده بود، از ۶ سال و اندی قبل.

دخترکشان آلا خوابیده بود. قرار بود تا ۱ ماه دیگر بیایند. آرش داشت تخصص می گرفت، مغز و اعصاب. تهران رفته بودند. آنا هم در مطبش مشغول بود و دخترکش را بزرگ می کرد. او متخصص پوست بود. آن ها خیلی سختی کشیدند و خوشبختی حالا حقشان بود.

بعد از آن ها سامان زنگ زد. دلم برای تنها فرد باقی مانده خانواده ام تنگ شده بود. دلم هوایش را کرده بود. ۲ ماهی بود ندیده بودمش. وقتی تمام خانواده تردم کردند و بیخیالم شدند. تنها او بود که به حرفم گوش داد. برادرانم مهندس برق بود و استاد دانشگاه. یک پسر ۷ ساله داشت. من تازه با آرمان آشنا شده بودم که او به دنیا آمد. بنیامین عزیزم و مادرش سارا زن برادر دوست داشتنی که همکلاسی سامان بود و دلش را برده بود. او هم استاد بود. عاشق هر ۳ شان بودم.

برای اینکه وقتم بگذرد و فکرم مشغول نشود، سراغ آلبوم های قدیمی رفتم.

عکسهامان را دیدم و زار زدم.

گریه کردم برای روزهای شیرینم، پشتیبانی خانواده ام، حمایت های باباجون، پدر آرمان.

دوران خوبی بود .

چه شد که یکباره تمام شد!!! گویی اصلا نبوده.

ساعت ۱۲ بود و هنوز نیامده بودند. دلشوره داشتم. من حتی شماره آرمان را هم نداشتم تا خبری بگیرم. کسی نبود تا دلداریم دهد.

صلوات می فرستادم و عکسها را دیدم.

می ترسیدم، یکبار دیگر زندگیم نابود شود.

من بدون او و بچه هایمان می مردم.

سردرد امانم را بریده بود، پاهایم درد می کرد.

خدایا همان آرمان قبل را به من بازگردان.

صلوات فرستادم، دعا کردم ، تا بالاخره، ساعت یک شب صدای در آمد و از جا پریدم.

صدایش آمد: ماهان باباجون، تا من میرم باران رو بزارم سرجاش، برو ببین سوگل بیداره یا نه؟

ماهان: چشم بابا جونم.

صدای پایش نزدیک تر شد. اتاق باران، کنار اتاق من بود. داخل اتاق شد. من نیاز داشتم به آغوشش، به محبتش، می خواستم ببینم چه می کند؟ مرا بخشیده یا نه؟ اصلا حواسش به من هست؟

ماهان: بابا بابا.

آرمان: جان بابا، چی شد بابایی؟ خواب بود؟

ماهان: نه بابا مامان اصلا اونجا نبود.

صدایش ترسیده بود: سوگل سوگل کجایی؟ دوباره فرار کردی؟ آه گندت بزندن. دلم خوش بود که دوباره زندگی کنم.

حتی حاضر نبود خانه را بگردد!

اینقدر به من بی اعتماد شده بود که فکر می کرد فرار کرده ام!

نمی دانست من بدون بچه هایم جایی نمی روم؟!

آرمان: بابایی بین تو حموم نیست؟

ماهان با کمی تعلل گفت: نه بابا نیست. بابا مامانم کجاست؟

می خواستم فریاد بکشم، من اینجا هستم، ولی حرفی نزدم، به جایش خودم را به خواب زدم.

کف اتاق بدون بالش با صورتی اشکی و سرخ، با سر بسته شده از سردرد و پای مجروح.

قیافه ام ترحم برانگیز بود!

بعد از چند دقیقه در اتاق باز شد.

هی کشید. خیالش راحت شد و گفت: بیا بابایی، مامان اینجاست.

ماهان وارد اتاق شد و گفت: اِ مامانی چرا روی زمین خوابیدی؟

زود بود برای بیدار شدن. دلم نگرانی می خواست.

محلش ندادم. می دانست من خوابم سبک است.

ماهان: بابایی ببین مامان عکسای قدیمیش رو آروده . هیچ وقت این ها رو به ما نشون نمیده.

عکسی که جلویم بود، عکس من و آرمان بود. مال دوران کوتاه خوشبختی. مال آن زمان ها که آرمان حامی بود، عاشق بود و مهربان. ماهان: بابا ببین عکس بابامه . چه قدر شکل شماست. بابا...

آرمان: جونم بابا.

ماهان: بابا تو واقعا بابای مایی؟ آره؟ تو همون بابا آرمان مایی؟ ببین این عکسه خیلی شبیهته. مامان همیشه می گفت، بابا آرمان یک خال سیاه پشت گردنش داره، تو هم داری. تو واقعی بابای مایی؟

آرمان طاقت نیاورد، کودکمان را در آغوش گرفت، گریه کرد و گفت: آره پسرم. آره گل پسرم. من باباتونم. من بابا آرمانتونم.

پدر و پسر با هم خوش بودند. اصلا گویی سوگلی وجود ندارد.

ماهان گریه کرد، پدرش را ب..و..سه باران کرد.

خوب بود بعد از ۵ سال.

بالاخره دوران دوری تمام شد.

دیگر فراموش کرده بودند که من بیچاره هم آنجا هستم، که خوابیده ام. که منتظر تصمیم همسرم هستم و دارم دق می کنم از انتظار.

آرمان از او سوال می کرد، از زندگی، از اینکه چه می کند. خیلی وقت بود که در اتاق بودند و کاری به من نداشتند.

ماهان: بابا.

آرمان: جان بابا.

ماهان: بابا مامان چرا بیدار نمیشه؟

آرمان: هان!!!

انگار تازه یادش افتاده بود که سوگل بدبخت آنجاست.

صدایم زد: سوگل سوگل.

ماهان: مامانی ببین من بابا رو شناختم.

محل ندادم.

ماهان: بابا مامان همیشه زود پا میشه، چرا حالا جوابم را نمیده؟

بلندتر صدا زد: سوگل.

ترسیده بود صدایش.

دوباره صدا کرد: سوگل.

بعد بازویم را کشید دردم آمد و می خواستم داد بزنم.

آرمان این چه وضع بیدار کردن است، دستم کنده شد!
وقتش بود بیدار شوم. نگران شده بود و من راضی بودم به همین دلنگرانی
کم.

چشمم را باز کردم و گفتم: سلام مامانی.

ماهان: سلام.

خوش گذشت مامانی؟

ماهان: آره مامانی خیلی خوب بود. مامان تو چرا نگفتی بابا آرمان اومده؟
می خواستم خودتون بشناسیدش.

چشمم افتاد به او که پوز خند زد.

یعنی خر خودتی!

ماهان: وای مامانی خیلی خوش حالم که بالاخره بابا اومد.

اخم کرده بود هم چنان و با بداخلاقی گفت: چرا اینجا خوابیدی؟ نمیدونی
سردت میشه، دلدردت بیشتر می شه و کار من رو بیشتر می کنی؟

دلخور شدم و گفتم: ببخشید، اگر مریض شدم، لازم نیست مراقبم باشید
قبلا حقتون رو ادا کردید و دیگه وظیفه ای در قبالم ندارید.

بدش آمد و گفت: پاشو برو سر جات بخواب. اینها رو هم جمع کن. آه آه آه
همیشه کار زیاد می کنی.

تا جایی که توانستم، خودم را کنترل کردم که گریه نکنم. از اتاق بیرون رفت و گفتم: می خوام امشب پیش بچه هام بخوابم.

ماهان هم دنبالش رفت و فقط گفت: مامان شب به خیر.

با بغض جواب دادم: شب بخیر گل پسر مامان.

آرمان: ماهان بابایی رختخواباتون کجاست؟

ماهان: تو اون اتاق بابا. اون جا اتاق مهمانه می خوای بریم اونجا؟

یک اتاق ۴ در ۵ متری. یک تخت دونفره داشت و سرویس، اتاق کناریش هم مخصوص مهمان بود. سه تخت ۲ نفره در آن بود. اتاق اولی را انتخاب کردند.

باران از سرو صدا بیدار شده بود و گفت: سلام، ماهان چرا اینقدر می خندی از خواب پریدم!

ماهان: باران فهمیدی چی شد؟

باران: چی شد؟

ماهان: بابا آرمان بابای واقعیمنه.

باران: راست می گی؟

ماهان: آره مامان نگفت تا خودمون بفهمیم. بابا اومده که مارو ببره پیش خودش. بابا می گه من از بچه هام دور نمی شم.

باران: واقعی؟

آرمان: بله دختر بابا. حالا زود بیا بغلم.

آن ها خوش بودند و می خندیدند و من در اتاق در حال گریه.

راضی شدم که فقط باشد، حتی با کم توجهی، با کتک. ولی او می خواست برود، برود با بچه هایش. گور بابای سوگل!

می خواست برایشان قصه بگوید با آن صدای جادویی و جذاب. مگر می شد مست نشد از صدایش.

من هم دلم قصه می خواست، بلند شدم و به سختی راه افتادم. دست به دیوار. پایم خواب رفته بود و درد می کرد. پشت در اتاق دیدمشان روی تخت نشسته بود و بچه ها روی پایش دراز کشیده بودند. برایشان قصه شنگول و منگول می گفت.

بچه هایم مرا به او فروخته بودند. باران حتی سراغم هم نیامد. انگار نه انگار که من ۵ سال مادری کرده بودم برایشان. از درد داشتم می مردم. سرم، دستم، پایم، کل بدنم درد داشت.

خدایا غلط کردم، اشتباه کردم، من تمام او را می خواهم.

توجهش

مهربانیش

صدای قلبش

کلام شیوایش

همان آرمان قبلی.

من با این مرد نمی توانم.

ای کاش بمیرم.

مردن بهتر بود از این حال.

به دیوار تکیه دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با دل درد شدید از خواب بیدار شدم و آخم بلند شد.

. روی زمین خوابم برده بود. سَرَم بهتر شده بود ولی دل درد داشت مرا می کشت.

بلند شدم و با سختی به سمت آشپزخانه رفتم تا شربت گلاب و شیره بخورم، همیشه حالم را خوب می کرد و ضعفم را بهبود می بخشید.

داشتم می خوردم که صدای بداخلاقش به گوشم رسید: کف زمین خوابیدی دوباره؟ نمی دونی حالت بد می شه؟ ترسیدم از صدای تلخ و نامهربانش و لیوان افتاد و شکست و او دوباره تشر زد: آه دست و پا چلفتی. همیشه مایه دردسری سوگل. برو کنار تا جمعش کنم، که دوباره مثل دیروز نره تو پات و مارو گرفتار کنی.

می خواستم سرش داد بزنم و بگویم، آرمان خیلی بد شدی. خیلی بی رحم!

ولی نتوانستم و به جایش گفتم: دستتون درد نکنه، شما برید پیش بچه هاتون، من از پس خودم بر میام.

لجش گرفت، دستش مشت شد و به اتاق رفت.

من هم مشغول تمیز کردن شدم. شیشه ها را جمع کردم و با جاروی کوچک
ته مانده شیشه ها را نیز جمع کردم تا در پای کسی نرود.

نیاز به خواب داشتم. دلم خواب ابدی می خواست. ولی حیف که دوری از
بچه هایش سخت بود و دوری از خودش سخت تر... . محبور به ماندن بودم.

به سمت اتاق رفتم، چراغ خواب روشن بود. او خوابیده بود و بچه ها در
کنارش. دستشان در دستان او.

خدایا بهتر از این می شود!!

گوشی ام روی میز بود، برداشتم و عکس گرفتم ازین صحنه زیبا و
خواستنی.

دل دردم بهتر شده بود. باید بخوابم تا توان مقابله داشته باشم و طاقت
بیاورم.

با سرو صدای بچه ها بیدار شدم. همان بچه هایی که یادشان داده بودم
وقتی کسی خواب است سر و صدا نکنند.

فکر نکنم دیگر به حرفم گوش دهند. بابایی هستند و آدم فروش.

بچه شده ام و به شوهرم حسادت می کنم!

شوهر! آن هم چه شوهری!!!

ساعت ۱۰ صبح است.

نمی خواهم با آنها روبه رو شوم. دلم می خواست بدانم چه می گویند. پشت در اتاق نشستم تا بهتر بشنوم.

صدای تلفن آمد.

آرمان: ماهان جواب بده ولی یادت باشه به کسی نگی من اینجام. فقط خودت و باران رو بگو.

سوگل هم که کشک!!!! اصلا بگو بود و نبود سوگل فرقی ندارد!!!

ماهان: الو سلام عمو مرتضی خوبی؟

.....

ممنون ماهم خوبیم.

.....

من و باران. مامان سرش درد می کرد، خوابیده.

.....

آره خوبه دیشب دوباره یاد بابام افتاده بود و گریه می کرد و سردرد شد.

.....

انگو عمو بابام خیلی هم خوبه.

.....

بله منم طرفداریشو می کنم. بابام خیلی مهربونه ، خیلی..

....

خوب مامان می گه همیشه. عمو ساناز کجاست؟ بیارینش باهش بازی کنم.
صدای باران اومد که گفت: تو لازم نکرده با ساناز بازی کنی، تو پسری باید با
پسرا بازی کنی، مامان همیشه میگه یادت رفته؟؟!!

چه عجب یکی حرف های من یادش بود. مطمئنم ماهان برایش دهن کج
کرد.

باران: خیلی بدی ماهان.

ماهان: بیا دردونه عمو باهات کار داره.

باران: سلام عمو جونم.

....

من خوبم.

....

آخه عمو مامان میگه باید با پسرا بازی کنه، تازه شم ساناز همیشه عروسک
بازی دوست داره ولی ماهان دوست نداره و همه عروسکای من رو خراب می
کنه.

.....

واقعی عمو!!!! قول بده اون خرس گنده رو برام بخری.

...

باشه عمو. خدافظ.

باران: بابا بابا عمو گفت برام خرس می خره.

آرمان: دختر گلم زبون در آوردن کار خوبی نیست. یک دختر ناز برای داداشش زبون در نیاره.

باران: بابا تقصیر ماهانه. مامان همیشه میگه زبان در نیارید ولی اون من رو اذیت میکنه. منم براش شکلک در میارم. بابایی حالا که هستی میشه ماهان رو دعواش کنی؟ آخه اون همیشه ساناز رو که می بینه با من بد میشه و میره پیش ساناز. اصلا من دیگه دوسش ندارم.

ناز دخترک را کشید و گفت: دختر بابا، یک خانم خوشگل، مثل تو که با داداشش قهر نمی کنه. دستتو بیار جلو، ماهان تو هم بیار. حالا آشتی کنید.

باران: داداشی دوست دارم. تو هم قول بده با من بازی کنی.

ماهان: باشه آبجی.

آرمان: آفرین بچه ها حالا بیایید بغلم بریم میوه بخوریم.

صدای کارتون باب اسفنجی می آمد و کسی حواسش به من نبود. اصلا من برایشان مهم نبودم، آنها با پدرشان خوش بودند و او با بچه هایش، انگار من نخودی بودم.

بلند شدم بروم دست و صورتم را بشورم که صدایش آمد: بچه ها میوه تون رو بخورید من یک سر به سوگل بزنم و صداش کنم.

هر دو باهم گفتند: باشه بابایی.

سریع داخل شدم و شیر را باز کردم. پشت در ایستادم تا صدایش را بشنوم.

صدایش آمد: سوگل ... سوگل ... پاشو...

خیلی بد صدا می کرد. دیگر از آن لحن مهربان خبری نبود.

نامهربان تر ادامه داد: خیر سرت مادر ۲ تا بچه ای . پاشو لنگ ظهر شد.

زشته . معلوم نیست تو خانواده ات چی بهت یاد دادند. نگفتن زن باید زود

پاشه و صبحونه شوهرش رو بده...

چه عجب یادش آمد من زنش هستم! مادر بچه هایش! بچه هایی که از

دیروز مال او بودند.

به خانواده ام چه کار داشت؟؟؟

من که وقتی در خانه اش بودم، صبح زود بیدار می شدم و به قول خودش

بانوی قابلی بودم، خانه داریم حرف نداشت. حالا چه شده که شاکی

است!!!!؟؟؟

آرمان: پاشو سوگل اعصاب ندارم.

در را باز کرد.

با صدای عصبانی گفت: آه پاشو دیگه. چه قدر می ...

پتو را کنار زد و مرا ندید و دوباره عصبی گفت: معلوم نیست کجا رفته؟ هوی سوگل سوگل سوگل.

بالاخره صدای آب را شنید. و از اتاق بیرون رفت.

از حمام که بیرون آمدم سر ظهر بود. نماز خواندم و دعا کردم.

صدای بچه ها نمی آمد. بیرون رفتم ، ۳ تایی مشغول بودند و سالاد درست می کردند. خیار ها بزرگ و کوچک بود و گوجه ها لهیده، اشکشان از پیاز درآمده بود ولی می خندیدند.

سلام.

ماهان و باران: سلام مامانی.

دورم را گرفتند.

آرمان با نیشخند گفت: سلام ساعت خواب، یکم دیگه هم می خوابیدی؟؟
تعارف نکن تو رو خدا! یک کمکی هم به ما میدادی بد نبود؟؟!!!

شما که ماشالا کدبانو هستی و سحر خیز، دیگه چه نیازی به من بیعارِ تنبلِ دست و پا چلفتی داری!!!

معلوم بود رنجیده ام و او بدش آمد از حرفم!

باران: مامان بابا قرمه سبزی پخته.

خسته نباشی.

آرمان: بچه ها میز رو بچینید تا من غذا رو بکشم.

بوی غذایش حرف نداشت. می دانستم طعمش عالی است. خودم به او یاد داده بودم .

بچه ها ظرف ها را چیدند. دوغ را از یخچال در آورد و همه را دعوت کرد به نهار. طعمش عالی بود و دلچسب، به همه چسبید، چون در کنار خانواده ام بودم، با آرامش بعد از ۵ سال.

آنها می گفتند و می خندیدند و من ساکت یک گوشه نشسته بودم. بچه ها با پدرشان راحت بودند و انگار نه انگار مادری هم اینجا هست. حالم گرفته شد.

بلند شدم و سر به زیر گفتم: دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه بود، زحمت کشیدید. بچه ها دستتون درد نکنه.

آرمان: کجا؟

حالم خوب نیست می رم می خوابم.

آرمان: سوگل اعصابم رو به هم نریز. بیا بتمرگ سرجات.

بعد هم به بچه ها تشرزد: بچه ها غذا خوردین سریع برین تو اتاق.

ترسیدند طفلکانم. تند تند غذا می خوردند.

مامان آروم تر بخورید، دلتون درد می گیره ها!

اصلا محلم نداشتند، حرف پدرشان حجت بود و سوگل به چه درد می خورد، حالا که باباشان آمده؟

غذا پرید تو گلوی ماهان، ترسیدم و سریع بلند شدم و پشتش زدم.

آرمان: کشتی بچه رو...

لیوان را پر از آب کردم و گفتم: بیا مامانی آب بخور.

آبش را خورد و من رو کردم به آن مرد نامهربان و گفتم: با من دعواداری به

این طفل معصوم ها چیکار داری؟ گناره دارن دعواشون نکن.

بابا دستت درد نکنه را گفتند و سریع به اتاق رفتند.

آرمان: چه مرگته سوگل؟

من که کاریتون ندارم. قول میدم مزاحمتون نشم. از فردا میرم سر کار و

شما قیافه نحسم رو نمی بینید. لازم هم نیست مراقبم باشید. از صبح تا

شب با بچه ها تون خوش باشید گور بابای سوگل.

صدایم زد ولی جواب ندادم.

سریع رفتم توی اتاق و در را بستم و نشستم.

خسته شدم خدایا.

خودت همون آرمان قبلی را به من برگردان.

نمی تونستم کاری بکنم. مغزم کارایی نداشت. بدون فکر ذل زده بود به

پنجره و گریه می کردم.

آرمان: سوگل پاشو بیا بیرون. سوگل.. سوگل... اعصابم رو به هم نریز. زود

باش.

به در می زد.

فریاد می کشید: سوگل آه از دست تو! بیا بیرون. اگه نیای با بچه ها میرم، تا ده رو می شمارم اگه اومدی بیرون که هیچ وگرنه نه دیگه من رو میبینی و نه بچه هام رو.

ترسیدم بچه ها از دستم بروند، بلند شدم و به سمت در رفتم. به در رسیدم و دستم را جلو بردم تا در را باز کنم، کلید را چرخاندم و در را باز کردم. صورتش سرخ بود، هلم داد توی اتاق، دستم را گرفت. دردم آمد ولی گریه نکردم. دیگر اشکی نمانده بود که بریزم. من برای بچه هایم باید می جنگیدم. این زندگی باید درست می شد. باید شیرین می شد. باید آرمان مهربان قلبی بر می گشت.

آرمان: بچه ها برید تو اتاق من با مامانتون کار دارم.

باران: بابا با مامان دعوا نکنی ها.

آرمان با اخم گفت: برو تو سوگل و بعد رو کرد به باران و با مهربانی گفت: کاریش ندارم دخترم.

وارد اتاق شدیم، دستش به پیراهنش رفت و گفت: یک زن خوب باید تمکین کنه. باید نیاز شوهرشو رفع کنه.

نیشخند زد و گفت: تو هم که همه تعریف خوبی هات رو می کنند. پیراهن و شلوارش را درآورد. نزدیکم شد و روی تخت انداختم.

دردم آمد شکنجه ام کرد. فریاد زدم و گریه کردم. کار او کمتر از تجاوز نبود. نابودم کرد. بدنم درد می کرد.

نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت.

نمی توانستم بلند شوم. ساعت ۱۰ شب بود که بیدار شدم. درد داشتم. باید دکتر می رفتم. نماز خواندم و دوباره از درد خوابم برد.

صبح از خواب که پا شدم، خودم را نشناختم. این من نبودم؟

آن سوگل شاداب و شیطون که با گذشت از این همه بدبختی کم نیاورد شده بود یک زن بی رنگ و رو و کبود.

تمام بدنم سیاه بود. گردن و سینه ام وضع بدتری داشت انگار یک جانور وحشی به جانم افتاده بود. درد داشتم، باید به کتابفروشی میرفتم.

صدایی از بیرون نمی آمد. لباس هایم را عوض کردم و بیرون رفتم. پایم درد می کرد. لنگ می زدم. پانسمانم را عوض کردم. داشتم بساط صبحانه را آماده می کردم که چشمم به کاغذی روی یخچال افتاد.

خط آرمان بود و رویش نوشته بود " من رفتم، حوصلت رو نداشتم و اصلا به دلم ننشستی. مواظب بچه هام باش " .

او رفته بود و من دوباره تنها ماندم.

بچه ها را با کلی بدبختی و حرص خوردن آماده کردم.

کلافه ام کردند از بس سراغ آرمان را گرفتند.

به مهد رساندمشان و به بچه ها خبر دادم که دیر به مغازه می روم و سپس به سمت مطب دکتر رفتم. دگر از دیدن وضعم تعجب کرد. برایم دارو نوشت و کمی شوهر نانجیبم را ناسزا داد.

نمیدانستم باید خوشحال باشم که آرمان جدید رفته بود یا ناراحت از اینکه دیگر نمی دیدمش.

او را دوست داشتم.

خودم بهتر از هر کسی می دانستم، او مالک قلبم است و بدون او نمی توانستم.

تا ظهر با خودم کلنجار رفتم، جواب بچه ها را چه میدادم؟

به خانه که رسیدیم، در جوابشان گفتم، چون امید و مرتضی و آرش با آرمان بد هستند به کسی خبر آمدنش را ندهند. گفتم او کاری داشت و باید می رفت ولی زود بر می گردد. ولی اگر به کسی بگویی دیگر نمی آید.

طفلکانم هم که تازه باباشان را پیدا کرده بودند از ترس از دست دادنش تم بکم شدند و به کسی خبر بازگشت او را ندادند، ولی از من هر روز سراغش را می گرفتند و من همان جواب را می دادم.

روز ها مثل قبل بود و انگار نه انگار که آرمانی آمد و رفت.

بالاخره ۵ شنبه رسید و امروز روز بازگشت امید و آرزو بود.

آرزو چند وقت دیگر عروسی می کرد و امید تنها می شد.

باید کم کم زن می گرفت، حق برادر و حامی ام تنهایی نیست.

می دانستم یکی از همکارانش را می خواهد. دخترک بانمکی بود در بخش مبارزه با مواد مخدر.

سروان زند، ۱ سالی از من کوچکتر بود، شوخ و پر حرف. به دل می نشست و در دل امید جایگاه خاصی داشت. امید اما...

می ترسید از پدر و برادران محبوبش. دلبرش ۷ برادر داشت. برادران غیرتی و پشت خواهر کوچکشان. حامی های خوبی بودند، ولی شرط کرده بودند که خواهرشان را به زنی به پلیس جماعت نمی دهند و کسی حریفشان نبود.

الهام تک دختر بود و عزیز خانواده.

او هم دلش با امید بود ولی روی حرف خانواده اش حرف نمی زد.

حاضر بود پا روی دلش بگذارد ولی آن ها را ناراحت نکند.

باید برای تولد امید دعوتش می کردم، تا ۱۰۰ درصد مطمئن شوم.

باید با او صحبت می کردم.

بالاخره آمدند و چه قدر دلتنگشان بودم. دوست های واقعی، همیاران وقت غصه و تنهایی. حامیان این چند سال.

بچه ها خوشحال بودند و برای چند ساعتی از یاد آرمان، غافل.

می دانستم خسته اند، برای همین گذاشتم چند ساعت استراحت کنند.

اول خودشان به خانه ما آمدند. نیم ساعتی بودند و بعد سوغاتی دردانه های مرا دادند و به خانشان رفتند. بچه ها سرگرم وسایل جدیدشان بودند. من هم مشغول غذا پختن، به امید و آرزو قول داده بودم که برای شب فسنجان درست کنم.

بچه ها بازی می کردند و من می پختم. مرتضی و ساناز و سیما هم دعوت بودند. جمع گرم و صمیمی. جای آنا و آرش و آلا هم خالی بود و عجیب، نبود برادر عزیزم و زن و بچه اش در چشم بود و نیز اصل کاری من و بچه هایم که در همان مدت کم بودنش بدجور عادتمان داد به وجودش. قبل از آمدن بچه ها به کودکانم یادآوری کردم که حرفی از پدرشان نزنند و گرنه او را دیگر نمی بینند. آن ها هم قول دادند که حتی اسمش را هم نیاورند.

مهمان ها آمدند.

مرتضی و سیما و ساناز اول آمدند.

بچه ها مشغول بازی شدند، حواسشان به مهمانشان بود و به او هم اسباب بازی می دادند.

صدای خنده شان بلند بود.

با مرتضی و سیما درباره سروان زند حرف زدم، آن ها هم نظر مرا داشتند. باید کارم را شروع می کردم. ۱۰ روز بیشتر تا تولد امید وقت نبود.

بالاخره مسافرانمان آمدند.

گفتیم و خندیدیم به یاد قدیم ها با سامان و آنا صحبت کردیم.

سامان برای تولد امید می آمد و آنا تا یک ماه دیگر.

ساعت ۱۲ بود که رفتند.

بچه ها را که خوابشان برده بود در جایشان خواباندم و بعد از جمع و جور

کردن وسایل خانه ساعت ۳ خوابیدم.

دوباره روزهایم مثل قبل شده بود. صبح تا ظهر کتابفروشی و بعد با بچه ها

به خانه می رفتم. عصر تنها، یا با بچه ها به کتابفروشی می رفتم. بعضی

روزها آرزو را در خرید جهاز همراهی می کردم و کار اصلی تماس با سروان

زند بود.

شماره اش را با کمک آرزو از تلفن امید کش رفتم و ۲ شنبه با او قرار

گذاشتم.

۱ هفته تا تولد امید وقت بود.

او را به خانه دعوت کردم.

چندباری با او به کوه رفته بودیم. بچه ها از دیدنش خوشحال شدند و بعد از

چند دقیقه به اتاق رفتند تا ما صحبت کنیم.

از امید گفتم، از حمایتش. از برادرانه هایش از مهربانیش. از اینکه یک مرد

واقعی است. یک تکیه گاه. از اینکه بعد از تصادف والدینشان، خواهرش را

بزرگ کرد و او ۱۸ ساله بود و آرزو ۱۳ ساله. دخترک را پزشک کرد و خودش وارد نیروی پلیس شد. هما که آرزوی دیرینه پدرش بود برای پسر بزرگ.

با هر جمله ام لبخند می زد.

میدانستم امید را دوست دارد و حجب و حیای دخترانه اش اجازه نمی دهد که قدم پیش گذارد.

دست آخر گفتم: الهام جان، امید نمیدونه من با تو قرار دارم. ۱ هفته دیگه تولدشه و من می خوام که تو بیای. میدونم امید خوشحال می شه.

اولش قبول نکرد ولی وقتی گفتم با پدرت صحبت کردم و او قبول کرده و تو هم برای کسی که دوستش داری بجنگ و گرنه از دست می ره و غصه می خوری که از دستش دادی. اونوقت تو می مونی و درد و غم.

شام با ما بود. امید و آروز خانه پدری سعید بودند. می دانستم تا آخر شب نمی آیند. سعید یک خواهر داشت که دل داده بود به امید دوست داشتنی. به الهام که گفتم ترسید و احساس خطر کرد.

شام را خوردیم و او رفت.

خوشحال بودم. لاقل کمی کارم را پیش برده بودم. یک ربع نشده بود که رفته بود که مرتضی زنگ زد و سراغش را گرفت.

مرتضی مافوق هردوشان بود و هر دو نیروهای خوبی بودند برایش.

قرار شد از جریان تولد به امید چیزی نگوییم و آن روز مرتضی امید را در اداره نگه دارد تا دیر به خانه بیاید.

جمع، جمع صمیمی و گرم خودمان بود، همان جمع همیشگی و گرم. امید و آرزو و سعید و مرتضی و سیما و ساناز. سامان و سارا و بنیامین و من و باران و ماهان و جای آرمان عجیب خالی بود.

می دانستم امید خوشحال می شود. آرش و آنا و آلا هم با اسکایپ جشن را می دیدند.

غذا بر عهده من بود، فسنجان و جوجه و کباب. خوراک مرغ و سالاد اولویه و ماکارونی. سالاد شیرازی و ژله و کرم کارامل.

از صبح مشغول بودم. چند قابلمه در خانه خودمان بار گذاشتم و چند تایی در خانه امید و آرزو.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (romm.ir)

مرتضی به الهام مرخصی داده بود و او مسئول دسر و سالاد بود، همراه با سارا.

برادرم دیشب رسیده بود. صبح باران و ماهان و بنیامین را به پارک برد. آرزو هم در خانه ماند و تزئین کردن را برعهده گرفت.

سرمان حسابی شلوغ بود.

بالاخره تمامی کارها ساعت ۷ تمام شد و سریع به خانه رفتم تا آماده شوم.

هفت و نیم همه آماده بودیم برای رسیدن امید. مرتضی تازه رسیده بود.
چراغ ها خاموش بود تا عزیزدلماں وارد شود.

امید وارد شد و آرزو را صدا زد: آرزو ... آرزو... حتما دوباره رفته خونه سعید.
آه دلم خوش بود لااقل یکی تولدم رو یادشه. دختره شوهر ندیده... حیف من
... یک زنم ندارم لااقل اون برام تولد بگیره...

داشت حرف می زد و من ترسیدم که عنان از کف دهد و حرفی که نباید را
بگوید.

سریع چراغ ها روشن شد و تولدت مبارک خواندیم.
شوکه شد.

باورش نمی شد.

جلو رفتم و گفتم: برادر عزیزم امید عزیزم رفیق شفیق تولدت مبارک...
من اولین نفر بودم که تبریک گفتم و بعد بقیه تا در نهایت نوبت الهام رسید.
امید خوشحال بود و ما همگی دنبال همین بودیم.
لباسش را عوض کرد تا به جشن ادامه دهیم.

آرزو و سعید سر به سرش می گذاشتند. مرتضی مسخره اش می کرد.
سامان می خندید و من از الهام ممنون بودم که امید را شاد کرد. امیدوار
بودم که کارهایشان درست شود و با هم زندگی کنند.

کیک را هم من درست کرده بودم. صبح زود پخته بودمش. یک کیک گرد و سفید که رویش پر از گل نیلوفر بود. گلی که امید عاشقش بود. و زیرش نوشته بودم امید جان تولدت مبارک.

کیک را که دید فهمید کار من است. دم گوش ماهان چیزی گفت و ماهان به سمتم آمد و صورتم را ب..و..سید. از آن طرف اتاق بلند گفت: مرسی آبجی... یدونه ای مثل این دختره شوهر ندیده هم نیستی. میدونم همش کار خودته ممنونم ازت.

خوشحال بود و من از شادی او شاد.

کیک را بریدیم و با آب پرتقال خوردیم و بعد سراغ کادوها رفتیم.

من و بچه ها یک قاب دادیم. یک عکس بزرگ دسته جمعی که مال عید امسال بود و غیر از خودم کسی نداشت. مال سفر شمال بود. همه لب دریا بودیم. خاطره شیرینی بود، خوشحال شد.

آرزو و سعید یک سکه دادند و مرتضی یک قاب شعر. آنا و آرش هم پیراهن فرستاده بودند و سامان هم یک کت اسپرت و هدیه الهام در آخر کار یک انگشتر عقیق که رویش اسم ۵ تن بود.

همه می دانستیم که او عاشق عقیق است.

کادو از سمت یار حسابی به او چسبیده بود.

امید خوشحال بود و شاد.

امید حقش خوشبختی بود. او فوق العاده بود. حامی بود. مرد بود.
خدایا کمکش کن.

کنار الهام نشسته بود و محجوبانه با او حرف می زد.
هر کس کنار جفت خودش نشسته بود و من تنها بودم. ناراحت شدم. بغض کردم. داشت گریه ام می گرفت. به بالکن رفتم تا کسی نبیندم.
آرمان... ای کاش بودی... جات خیلی خالیه... دلم هواتو کرده...
همین طور که به او فکر می کردم صدای امید آمد.

امید: آبجی خانم خیلی زحمت کشیدی. دستت درد نکنه.
صورتتم را پاک کردم و به سمتش برگشتم، لبخند زدم و گفتم: چی شد یار
رو ول کردی و اومدی اینجا.

امید: سوگل ممنونم ازت. اول برای تولد و کیک و بعد هم سروان زند.
صورتتم را متعجب کردم خنده ام گرفت و گفتم: سروان زند؟
امید: بله سروان زند.

برو پسر من اگه تو رو نشناسم که دیگه باید سرم رو بزارم و بمیرم. من که
می دونم چه حالی داری. بگو الهام و راحت باش. با باباش صحبت کردم. قرار
۵ شنبه بعدی بریم خونشون. البته فقط من می دونم و بابا مامانش. حتی
خود سروان زندتون هم خبر نداره.

امید: وای وای آبجی حیف که اسلام دست و بالمش بسته .

برو جناب سرگرد سر من رو شیره نمال. برو پیش یار. برو از بودن باهاش لذت ببر که باید کفش آهنی پات کنی و بری به دیدار برادرهای یار تا رضایت بگیری. من با باباش خیلی حرف زدم و تعریف تو کردم. دیگه بقیش با خودت. برو که ایشالا زود زود شیرینی بله یار رو بخوریم.

امید خندید و گفت: مرسی آبجی. تو خیلی خوبی ولی امان از اون نارفیق. دستم رو آوردم بالا و گفتم: امید خواهش می کنم، هیچی نگو، ادامه نده، قرار نبود دیگه حرفی بزنینم.

امید: باشه سوگل دمت گرم. تو فوق العاده ای. واقعا خوش به حال ما که تو رو داریم..

برو جناب سرگرد، کم پاچه خواری کن. حتما اون نمره های درخشان دانشگاه رو هم با شیرین زبونیات برای استادها و مافوقات گرفتی؟ باید از مرتضی پرسید که تو چیکار کردی که سرگرد شدی؟

خندید و گفت: آبجی گردن من از مو باریک تر و من که درسم رو خوندم و کارم رو درست کردم و همه ازم راضین. حالا تو هرچی می خوای بگو. بعد هم رفت پیش الهام.

من هم چند دقیقه ای همانجا ماندم و داشتم به شنبه فکر می کردم که رفتم پیش بابای الهام، حاج اکبر.

فرش فروشی داشت. خودش مدیر شعبه اول بود و پسرانش یک مغازه داشتند.

کاسب خوب و خوش برخوردی بود. خودم رو معرفی کردم و با هم حرف زدیم.

من از امید گفتم، از خانواده اش. از بزرگیش. از مرد بودنش. از اینکه می تونه دخترش رو خوشبخت کنه.

بعد از ۳ ساعت راضی شد تا هم دخترش بیاد تولد و هم قرار خواستگاری گذاشت برای ۵ شنبه آینده .

گفت خودش با پسرهای حرف می زنه ولی امید باید خودش رو نشون بده. باید قانعشون کنه که می تونه تک دختر حاج اکبر زند رو خوشحال کنه. داخل که شدم. همه آماده رفتن بودند.

الهام پیشم اومد: ممنونم ازت ...أم... جناب سرگرد خیلی تعریفتون رو می کرد.

لبخند زدم و گفتم: دختر خوب راحت باش. هم به تو بهم به امید می گم. من که می دونم چه جوری هم صدا می زنید. قیافم هم اونقدر ترسناک نیست که ازم بترسید و حساب ببرید. جناب سرگرد چیه؟ مگه اینجا اداره است؟ حواست باشه زود جواب این امید خان ما رو بدی.

سرش را پایین انداخت و خندید.

امید هم کنارم و گفت: آبجی مرسی.

فقط یادتون باشه، باید برام یک کادوی خوب بخرید، خیر سرم واسطه بودم. کلی دوندگی کردم. تا تونستم حاج اکبر رو راضی کنم.

امید: چشم سوگل خانم.

الهام: مرسی سوگل جون. دستتون درد نکنه.

چادرش را مرتب کرد و خدافظی کرد تا برود.

ماشینش پایین بود.

مرتضی آمد جلو و گفت: خوب، عروس خانم بفرمایید که ما قراره شما رو تا خونه حاج آقا اسکورت کنیم.

الهام: نه قربان مزاحمتون نمی شم. خودم میرم.

مرتضی: بیا برو دختر. این سوگل خانم به حاج اکبر قول داده تو رو صحیح و سالم تحویل بده. همیشه تنهایی بری. بعدشم الان اداره نیستیم که هی قربان قربان به ریش من می بندی ها.

امید گفت: می خواید من ببرمشون؟

مرتضی اخمو گفت: لازم نکرده. همین مونده گربه را بزاریم پیش گوشت.

سرشان را پایین انداختند و همه خندیدیم.

مرتضی: عروس خانم ماشین داره تو با چی می خوای برگردی!!؟

بعد هم آمد نزدیک من و گفت: آجی مرسی خدافظ.

بعد دم درگفت: راستی عروس خانم ۵ شنبه آینده آماده پذیرایی از این جمع باش.

امید: ا مرتضی!

مرتضی: زهر مار بچه. نه به قربان گفتنت نه به این مرتضی. یعنی چی؟؟
عروس خانم رو ول کردی و اومدی تنگ من نشستی که آبجیم قرار خواستگار گذاشته ، مخم رو خوردی از بس از عشق و این چیزا حرف زدی.
حالا می خوای من نیام؟؟؟ برو ببینم بابا.

بعد از آن ها هم سعید رفت خانه. امید و سامان را با بچه ها فرستادم خانه تا بخوابند. سارا باردار بود و نمی توانست کار کند او هم با آنها رفت و آرزو هم فردا بیمارستان بود. همه را خواباندم و خودم مشغول کار شدم.

ساعت ۵ بود که تمام شد، نماز خواندم و خوابیدم. وقتی بیدار شدم ساعت ۱۰ بود. آرزو برایم یادداشت گذاشته بود که بچه ها با سامان بیرون رفته اند و او و امید هم سر کارشان هستند.

قرار بود من غذا آماده کنم تا ظهر کنار هم باشیم. غذا از دیشب اضافه آمده بود و فقط گرم کردم و برای ساعت ۲ بچه ها آمدند و نهار خوردیم و بعد از استراحت سامان را بدرقه کردیم.

روزهای باقی مانده به خواستگاری به خرید کت و شلوار مناسب برای امید و سفارش گل گذشت. بلاخره ۵ شنبه رسید و امید مرخصی گرفته بود و از صبح زود به خانه ما آمده بود. لباس هایش هم دستش بود و خوشحال و

خندان و آرزو شیفت بود و ظهر می رسید. قرار شد همه ساعت ۵ خانه ما باشند تا با هم برویم.

من و آرزو، امید و مرتضی و سعید می رفتیم و سیما آمد تا مراقب بچه ها باشد.

ساعت ۷ قرار گذاشته بودیم و روز قبل دوباره تماس گرفته بودم و یادآوری کرده بودم برای حاج اکبر زند.

به خانشان رسیدیم. امید از ۷ برادر ترس داشت. از ۴۵ تا ۲۵ سال بودند، با قیافه های مختلف، سبزه و سفید، ریش دار و بی ریش، حسابی تنوع داشتند و تفاوت.

حاج اکبر و همسرش هم بودند و هر دو مودب و متین و آداب دان بودند. ۵ عروس داشتند که همگی بودند و در نهایت خود الهام.

مرتضی شروع به صحبت کردن به عنوان بزرگتر امید و بعد من اجازه گرفتم تا آن دو صحبت کنند.

حاج اکبر رضایت داد و به اتاق الهام رفتند.

نیم ساعتی بود که رفته بودند و مشغول صحبت. من و آرزو هم با زن برادرهای الهام و مادرش حرف می زدیم.

برادر اول کمی جوشی و عصبانی بود. صدایم زد و گفت: خانم شما چه کاره امیدی؟

من همسایه شوئم.

آرزو: سوگل جون برای امید مثل خواهر است.

برادرش پوز خند زد و گفت: می شه بفرمایید چرا شوهرتون نیومدن؟ چرا شما ۵ سال تنها زندگی می کنید؟ چرا این همه مرد دور و برتون هست و چرا این قدر هوات رو دارند؟ چرا شوهرت نیست و اینا دورو برتن؟

بعد اخمش را بیشتر کرد و گفت: اگه من نخوام خواهرم رو دست امید خان شما بدم که به خاطر شماست. عمرا نمی ذارم این وصلت سر بگیره. شما معلوم نیست چه غلطی می کنی که شوهرت ول کرده و رفته؟ اون دو تا بچه هم معلوم نیست مال کین؟

او را دیده بودم، چندروز قبل داشت از همسایه روبه رویی تحقیق می کرد و آن پیرمرد با من حسابی بد بود. فکر نمی کردم با من اینگونه حرف بزند. نمی خواستم مراسم امید به هم بریزد.

نمی خواستم زحماتم به هدر برود.

روکردم به او و گفتم: اگر فکر می کنید وجود من مانع این وصلت، من همین الان میرم. ولی همین مردایی که می گین من دورشوئم، همشون خانواده دارند و خدا رو شکر اونقدرها هم چشم پاک هستند که به دنبال زنی غیر زن خودشون نباشند و زناشوئم وجود من رو به عنوان خواهر شوهر پذیرفتن.

در ضمن من شوهر دارم آقای زند. درسته اینجا نیست ولی هنوز اسمش تو شناسنامه ام هست، یک سری اعتقاداتی هم دارم که زندگی یک خانواده رو به هم نریزم. خدا رو شکر امید، خواهر و شوهر خواهرش هستند و آقا مرتضی هم بزرگترش. پس وجود من لازم نیست.

بلند شدم و گفتم: با اجازه حاج آقا. حاج خانم دستتون درد نکنه. خدافظ. مرتضی و آرزو صدایم کردند. برگشتم سمتشان و گفتم: بمونید و مراسم رو تمام کنید.

رفتم بیرون.

حالم خراب بود.

گریه ام گرفت.

سرم روی فرمان بود و ضبط ماشین روشن، به یاد آرمان و گذشته ها. غصه می خوردم.

ساعت ۹ بود که از خانه بیرون زدم.

گوشیم هی زنگ می خورد.... مرتضی آرزو و سعید.... آخرین نفر هم امید بود... پس بالاخره فهمید. ۱۰ بار تماس گرفت و جواب ندادم. پیغام گذاشت که آبجی اگه نیایی، اگه ناراحت شدی، من دیگه اینجا نمیومم. قید زن و زندگی رو هم می زنم. سوگل این وقت شب کجا رفتی؟

زنگش زدم و گفتم: امید اگه پات رو بدون بله گرفتن از اون خونه بزاری بیرون نه من نه تو. زندگیت رو خراب نکن. الهام و خانوادش خیلی خوبند. بپا از دستت نره این دختر شیطون و با نمک. فقط تا من میام مواظب بچه ها باش.

بی مقصد در خیابان ها می رفتم و اشک می ریختم.

حالم خراب بود تا اینکه بالاخره حرم را دیدم.

آخ که دلم برایش تنگ شده بود. چند روزی بود نیامده بودم.

وارد حرم شدم. نالیدم و اشک ریختم و دعا کردم .

حالم خوب نبود. اعصابم داغون بود.

گوشی و کیفم داخل ماشین بود و کسی از حالم خبر نداشت.

نفهمیدم که چه شد که از حال رفتم و وقتی بیدار شدم، در یکی از درمانگاه های حرم بودم.

خانم دکتری مهربان بالای سرم بود و شروع به صحبت کرد: سلام عزیزم سلام.

دکتر: خوبی؟

من اینجا چه کار می کنم؟

دکتر: از هوش رفته بودی و فشارت پایین بود، دختر خوب تو شرایط خودت رو نمیدونی که اینقدر گریه کردی!!!!

متعجب شدم و حیران گفتم: چه شرایطی؟ چیزی شده خانم دکتر؟ لبخند زیبایی داشت و گفت: عزیز دلم تو بارداری. اون طفل معصوم گناه داره.

واای آرمان از دست تو! امان از تو!

دیگر طاقت ندارم.

نیم ساعت دیگر هم ماندم تا سرم تمام شود. نزدیک اذان بود. نماز خواندم و به سمت خانه رفتم.

خوشحال بودم از وجود ثمری دیگر از آرمان. یک حلقه وابستگی دیگر. یک نشانه...

به خانه رسیدم. وارد که شدم. مرتضی جلوی رویم بود همراه با امید و آرزوی نشسته روی مبل.

سلام که کردم به آرامی جوابم را دادند و نفمیدم مرتضی کی دستش را بالا آورد و یک سیلی به صورتم زد. درست مثل همان که ۶ سال قبل در دفاع از رفیق عزیزش زد.

صورتم سوخت. عصبانی بود و ناراحت، داد زد سرم: پاشدی کجا رفتی؟ چرا جوابشو ندادی؟ اون نارفیق تو رو ول کرد، خدا لعنتش کنه. چرا نگفتی؟ چرا نگفتی که زندگیت براچی اینجوریه؟ هان سوگل... چرا جوابش رو ندادی؟ مرتیکه با حرفاش نابودت کرد، چرا حرفی نزدی؟ تو که قوی بودی. تو که این چندسال کم نیاوردی. چرا....

سرش را گرفت و ادامه داد: چرا گوشیتو جواب ندادی؟ نمی گی چند تا احمق منتظرند؟ نمی گی بچه هات نگرانت می شن؟ کجا بودی سوگل؟ با بغض گفتم: رفتم حرم. گوشیم و کیفم تو ماشین بود. اونجا بیهوش شدم و نزدیک اذان بیدار شدم. ببخشید مقصر بودم. شرمنده. به سمت اتاق رفتم. امید: صبر کن سوگل! آبجی ببخشید، ناراحت شدی تا من به خواستم برسم. ولی خدا شاهدده اگه تو ناراحت باشی، بیخیالش می شم... نداشتم ادامه بده، نگاهم به آرزوی غمگین بود و گفتم: جناب سرگرد، من این همه وقت نداشتم تا حاجی رو راضی کنم که تو بزنی زیرش. الهام بهترینه برای تو. بیخیالش نشو و مرد باش و برای داشتنش تلاش کن. داداشش راست می گه، من زیادی با شماها راحتم. از این به بعد باید مراعات کنم.

بعد رو کردم به آرزو و گفتم: آرزو میایی تو اتاق؟

وارد اتاق شدیم و رو به آرزو گفتم: چه طوری خواهر شوهر؟

آرزو: سوگل تو خیلی خوبی. وقتی تو رفتی و هرچی زنگ زدیم و جواب ندادی، مرتضی جلوی حاجی ایستاد و گفت، این زنی که الان بیرون رفت برای همه ما عزیزه. من بیشتر از همه اینها می شناسمش. از ۷ سال قبل. وقتی هنوز مشهد نیومده بودیم و اصفهان بودیم.

من و دوستم آرمان داشتیم به بچه ها آموزش میدادیم که یک دفعه یک دختر دوچرخه سوار اومد و رو کرد به آرمان و گفت: جناب، شما واقعا پلیس

هستید؟ من و آرمان شوکه شدیم. ترسیدیم بچه ها لو رفته باشند. دست بردم به اسلحه. سوگل گفت اگه واقعا پلیس باشید، خیلی خرابکار هستید. یک کیف پول گرفت ستمون. کیف آرمان بود با کارت شناساییش و مدارکش و بعد گفن، اگه غیر از من یکی ازون قاچاقچی ها این رو میدید، که کلاهتون پس معرکه بود. بعدشم رفت.

اولین بار اونجا دیدمش. آرمان همون موقع ازش خوشش اومد و دنبالش راه افتاد ولی اون محلش نداشت. فهمیدیم که روزا یکی دو ساعت میاد دوچرخه سواری. همون موقع ها من و آرمان رفتیم ماموریت و نبودیم. آرمان تیر خورد و حدود یک ماه نتونست بره سوگل رو ببینه. اون هم دیگه اونجا نیومد و ما با کلی مکافات پیداش کردیم.

یک روز آرمان دیدش و با دوچرخه دنبالش راه افتاد، سوگل محلش نداد. آرمان از خودش گفت از اینکه می خواد ازدواج کنه و می خواد باهاش بیشتر آشنا بشه. من از دستش حرص می خوردم که تو چرا دنبال این دختری؟؟ مامانت برات دخترداییت رو در نظر داره، که اون عاشقته. این دختره رو بیخیال شو. خلاصه بعد از یکی دوماه توی پارک دم رودخونه پیداش کردیم و ردش رو زدیم و آدرس خونشون رو گیر آوردیم.

آرمان یک هفته مرخصی گرفت تا بتونه باهاش حرف بزنه. دوباره می رفت همون پارک اولی. یک روز آرمان کنارش دوچرخه سواری می کرد که بهش یک چیزی گفت و اون شاکی شد و ترمز کرد و آرمان هم افتاد تو چاله. من

پشت سرشون بودم، عصبانی شدم. آرمان رفیق چند سالم بود. لجم گرفت از کارش و رفتم جلو و خوابوندم تو گوش سوگل و بهش گفتم احمق.

اونم سوار دوچرخه اش شد و رفت دیگه پیداش نشد تا اینکه از طریق یکی از آشناهاشون که استادشم بود پیداش کردیم. سرتون رو درد نیارم که چه اتفاقی افتاد ولی خلاصه آرمان رفت خواستگاری ولی مامانش نرفت و راضی نشد که سوگل بشه عروسش و قرار شد صیغه بخوندند تا مامانش راضی بشه.

من رفتم ماموریت و بعد از چند ماه زندگیشون به هم ریخت و همه با سوگل بد شدند. یک سری از قاچاقچی هایی که با آرمان درگیر بودن ازش عکس پخش کردند و بعدشم یک روز تو دانشگاه یک کتک حسابی بهش زدند و روانه بیمارستان شد. اونم روزی که مامان آرمان راضی شده بود بله برون باشه.

خلاصه که سوگل از خانوادش ترد شد و آرمان هم ولش کرد. سوگلم که راهی برای اثبات بی گناهییش نداشت تصمیم گرفت بره ولی وسط راه تصادف کرد و حافظش رو از دست داد.

آرمان پیداش کرد و چون فهمیده بود بی گناهه بردش خونش و با هم عقد کردند بدون اینکه کسی بفهمه. چند ماه با هم بودن و آرمان رفت ماموریت. سوگل حامله بود و وقتی آرمان برگشت از طرف اون بانندی که با آرمان دشمن بودن، سوگل رو دزدیدند.

سوگل تو چند ماهی که آرمان نبود حافظش رو به دست آورد و تونست با داداشش ارتباط داشته باشه ولی آرمان خبر نداشت. سوگل می خواست خبر بچه دار شدنشون رو به آرمان بده که دزدیدنش.

من تو اون باند نفوذی بودم. تا جایی که تونستم هواشو داشتم و بعد از چند ماه آزاد شد. ولی آرمان تو عملیات تیر خورد و رفت تو کما. بعدشم که به هوش اومد، فراموشی داشت و مادرش گولش زد که سوگل زنش نیست و کلی حرف به سوگل زد.

سوگلم تصمیم گرفت از اصفهان بره. ما هم پشتش بودیم.

اون برای هممون مهمه. زن و زندگی من رو بهم برگردوند. خواهر شوهرش رو به عشقش رسوند. وصلت سعید و آرزو درست کرد و کارای امید برای اومدن به اینجا رو جور کرد. به هممون جنگیدن یاد داد ولی ما نتونستیم شوهرش رو بهش برگردونیم.

اون برامون خیلی عزیزه. مثل خواهر برای من و امید و سعید و آرش. حاضریم براش همه کاری بکنیم. ولی اون تا وقتی که دیگه اضطراری نباشه به ماها رو نمی اندازه. اگه می بینید همه دورش جمعیم برای عزیز بودنشه، برای بزرگیشه.

اون بچه هاش رو با خون دل بزرگ کرد. خیلی سختی کشید. سرکار رفت و موفق بود، ولی دوری آرمان سخت بود براش، درسته که چیزی نمیگه ولی ... همون موقع امید و الهام اومدن بیرون و امیدگفت: مرتضی سوگل کو؟

مرتضی: رفت.

امید: کجا رفت؟

مرتضی: مهم نیست، شما بحثتون به کجا رسید؟

امید: نه تو بگو سوگل کجاست؟

بابای الهام گفت: متاسفم پسر. سوگل خانوم ناراحت شد و رفت.

امید هم بهت زنگ زد ولی جواب ندادی تا اینکه باهاش تماس گرفتی. بعد هم امید به مرتضی گفت که تو گفتی چی کار کنیم و خلاصه حاجی گفت من امید رو قبول دارم، چند وقت نامزد باشید و بعد عقد، البته یک صیغه هم خوندن.

صورتش رو ب..و..سیدم و گفتم: ایول بابا. مبارکه.

در اتاق زده شد. مرتضی اومد تو و گفت: سوگل متاسفم. ببخشید. دست خودم نبود.

نه بابا این چه حرفیه آقا مرتضی من درکت می کنم.

مرتضی: بیا این رو بخور سوگل، ضعف کردی حتما.

برام تخم مرغ آماده کرده بود. بویش که بهم خورد حالم را بد کرد. خیلی به خودم فشار آوردم که بالا نیارم. این چند روز چندبار حالم بد شده بود سر غذا و فکر می کردم به خاطر استرس مراسم امید است و محلش ندادم.

بسم الله گفتم و اولین لقمه را به دهانم بردم. دیگر نتوانستم تحمل کنم و سریع به دستشویی رفتم.

اونقدر عوق زدم که از حال رفتم. بچه ها بیرون منتظرم بودند و نگران. بیرون رفتم و گفتم: چیزی نیست معدم خالی بود. اینجوری شدم. استراحت کنم خوب می شم.

نمی خواستم بفهمند. باید آرمان را پیدا می کردم .

بچه ها بیرون رفتند و من دراز کشیدم و با کودک درونم حرف زدم از آرمان، باران و ماهان، از زندگیمان گفتم برایش.

فکر کردم که لااقل یک نفر بداند و کسی بهتر از آرزو پیدا نکردم. آرزو را صدا زدم و داخل شد.

آرزو: خوبی سوگل؟

آره ممنون. آرزو .

کنارم روی تخت نشست و گفت: چیزی شده سوگل؟

دستش را گرفتم و گفتم: آرزو یک حرفی بهت می زنم ولی نمی خوام کسی فعلا خبردار بشه.

آرزو: چشم عزیزم. بگو.

چند هفته قبل بود که شماها رفتید مسافرت. آرمان اومد..

آرزو بلند گفتی: چی؟؟

آروم آرزو می خوامی همه بفهمند؟؟!!

آرزو: ببخشید. بعدش چی شد؟

سوگل: بعدی نداره که الان من حاملم.

شوکه شد و بعد از چند ثانیه در آغوشم کشید و گفت: وای مبارکه سوگل.

آرزو کسی نفهمه ها، حتی سعید!

آرزو هم با لبخند پت و پهنی جواب داد: چشم مامان خانوم.

یک ماه بعد سرم گرم کارهای عروسی بود. لباس برای خودم و بچه ها، خرید
جهاز های آرزو و...

سعی می کردم از امید فاصله بگیرم، با مرتضی سنگین باشم. برادر الهام
راست می گفت باید مراعات میکردم. آرزو هم مواظبم بود و هر وقت می
تونست برام غذای مقوی می آورد و یا آب میوه.

تا اینکه که رسیدیم به عروسی. تقریباً ۳ ماهم شده بود. شکمم کمی جلو
آمده بود و صبح ها حالم بد میشد بیشتر و یا وقتی بوی عطر می شنیدم.
آرزو سعی می کرد بچه ها رو سرگرم کنه تا زیاد سراغم نیان. اونا هم که
فهمیده بودن آرزو از اومدن آرمان خبر داره، باهاش درباره پدرشون صحبت
می کردند.

بالاخره روز عروسی رسید. خداروشکر مراسم خوبی بود.

من با آنا و آلا و سیما و ساناز و باران و سارا سر یک میز بودم. خانواده الهام هم میز کناری. سعید توی سالن بود و منم که زیاد حالم مساعد نبود، نشسته بودم روی صندلی. صدای عروس بزرگ الهام اینا رو شنیدم که با حرص با جاری هایش حرف میزد و می گفت: زنیکه هرزه معلوم نیست با کی ریخته رو هم و حامله است.

صدای یکی دیگر آمد که گفت: همینه دیگه. وقتی شوهر بالای سرش نباشه، همین میشه.

دیگری در جوابش گفت: آه آه دختره افاده ای.

عروس دیگر گفت: تو از کجا می دونی حاملست؟

عروس اولی گفت: وقتی اومدیم تو سالن داشت تو دستشویی عق می زد.

آخرین نفر که سوال پرسیده بود گفت: وا ... مگه هر کی بالا آورد، حاملست؟

عروس اول هم جواب داد: نخیر ولی وقتی داره قربون صدق توله اش میره، مطمئنًا حاملست.

آخری دوباره گفت: اینجوری نگو خوبیت نداره!

اولی با حرص بیشتر جوابش داد: وایایا. حالا من هرچی بگم، شماها جوابمو بدید، دو روز دیگه که گذش در اومد، می فهمید، من راست گفتم.

ناراحت شدم که اینجوری درباره ام حرف میزدند. مگر من گناه کرده بودم
که از شوهرم باردار بودم!!

سرم درد گرفته بود، نمی توانستم بمونم و به خانوما گفتم میرم پیش عروس
داماد.

به آرزو و سعید تبریک گفتم و خدافظی کردم.

قرار شد، سامان بچه ها رو بیاره.

از سالن که بیرون اومدم، اشکم دراومد.

زار میزدم و قیافم داغون بود.

تحمل نداشتیم و با خودم می گفتم ای کاش آرمان بود و جوابشونو می داد،
البته آرمان قبلی، نه آرمانی که چند ماه قبل اومد.

بالاخره رسیدم به ماشین، حالم بد شد و شروع کردم به بالا آوردن. یکی
پیشونی ام روگرفت و پشتمو مالش داد. وقتی برگشتم مرتضی و آرش پشتم
بودند.

مرتضی: خوبی سوگل؟

آره، فقط سردرد دارم می رم خونه و بچه ها با سامان میان.

آرش مرتضی رو فرستاد بره و خودش موند.

نشستیم تو ماشین. آرش: آجی یک سوال دارم، قول بده راستشو بگی.

می دونم چی می خوای بگی و جوابتم بله است.

آرش: چند وقته؟

سه ماه.

آرش: چرا نگفتی سوگل؟

می گفتم که چی بشه؟

به آرزو خبر دادم فقط و سارا. بابا شماها زندگی دارید خودتون. زن و بچه دارید، چرا من همیشه مزاحمتون بشم؟؟؟ باید کم کم مستقل بشم.

آرش با حرص گفت: لا اله الا الله. آخه آبجی با خودت چرا اینجوری می کنی؟ وقتی برگشتم بیمارستان اینجا دکتر صوفی رو دیدم. متخصص زنان. گفت فامیلتون چند وقت قبل اینجا بود و حالش خیلی خراب بود. شوهرش تا تونسته بود سیاهش کرده بود. مواظبش باشین. می خواستم باهات حرف بزنم ولی وقت نشد.

دیروز رفتم دکتر آرش، گفت این بارم دو قلو دارم.

آرش: ای جانم. سوگل مبارک باشه.

می خواستم آرمان رو پیدا کنم ولی نتونستم. با کلی بدبختی و باج دادن آرزو از امید و مرتضی خبرشو گرفت. فهمیدن رفته ماموریت.

آرش: حالا حالت خوبه؟ آنا گفت ناراحت شدی از حرفای خانواده الهام.

نه خوبم. سرم درد می کنه و می خوام برم خونه.

دستم رو گرفت و نبضم را چک کرد. فشار سنجی که در ماشین بود را برداشت و فشارم را کنترل کرد و گفت: پایینه سوگل.

زنگ زد به آنا و گفت به خانه می رویم، کسی متوجه نشه. سوئیچ ماشینش را به آنا داد و برگشت پیش من.

او راننده بود و من در کنارش. پتویی به دستم داد و گفت: آبجی بگیرش باید بیشتر مواظب باشی و حواست رو بیشتر جمع کنی. اون طفلکی ها گناه دارند. وای سوگل خیلی خوشحالم، من دوباره دایی می شم. وای دوباره دو قلو. وای وای اگه آنا بفهمه. آرمان رو خودم می گردم پیداش می کنم سوگل. می یارمش. دیگه بسته دوری و جدایی. ولی اول ادبش می کنم.

نگاهش به جلو بود. به چراغ قرمز که رسیدیم نگاهم کرد. اونجوری که نشسته بودم، شکمم مشخص بود.

آرش: وای آبجی باورم نمیشه الان دو تا بچه اون تو هستن. باید جشن بگیریم. خیلی خوشحالم.

رفتیم خونه و منم خوابیدم.

از سر و صدای بچه ها و سامان بیدار شدم. ساعت ۲ بود. اونا هم رفتن و خوابیدن. دلم می خواست به سامان بگم ولی می ترسیدم. داداشم خیلی با آرمان لج افتاده بود. می ترسیدم بلایی سرش بیاره. صبح برای نماز که پاشدم، حالم خوب بود. برای صبحونه بیرون رفتیم با امید که بعد از ۳۵ سال تنها شده بود و دلتنگ خواهرکش.

این چند وقت سعی می کردم که از مردای اطرافم فاصله بگیرم. بهتر بود. ۳ هفته دیگر قرار عقد برای امید رو گذاشتیم. یک عقد مختصر و جمع و جور. جمع همیشگی ما و خانواده الهام و یک سری دیگه از دوست و آشنایای عروس و داماد. حدود ۱۰۰ نفری می شدیم.

امید و الهام خوشحال بودن و آرزو و سعید به ماه غسل رفته بودن. عملا کارها به عهده من بود. هر چند که آرزو و آرش سفارش کرده بودند که کار سنگین نکنم. خوشحال بودم که همه چیز داشت درست می شد و فقط آرمان مونده بود.

آرش روزها سرم می زد و هوام رو داشت. سارا تلفنی حالم رو می پرسید و آنا حواسش به خورد و خوراکم بود. امید هم سرش گرم الهام بود و دیگه کمتر به ما سر میزد. این جوری بهتر بود. وارد ماه ۴ شده بودم، شکمم مشخص بود و صورتم چاق شده بود و از دور داد می زد که حامله ام و البته من هم سعی می کردم، مانتوهای گشاد بپوشم تا وضعم زیاد مشخص نباشد. امشب عقد کنون امید بود و مراسم خونه حاج اکبر برگزار می شد. من حالم بد بود و نمی خواستم برم. بدنم ضعف داشت و سرم درد می کرد. سامان بچه ها رو برد و من خونه موندم.

امید که فهمید، اومد خونه. کسی نبود و فقط ما دو نفر بودیم.

امید: سوگل خیلی نامردی. می دونم این چند وقت زیاد پیشت نیومدم، ولی من دلم خوش بود که تو بیای. چرا نمیایی؟ برم کبودش کنم که دیگه بهت حرفی نزنه؟ من دلم می خواست تو باشی.

پسر خوب روز عقد کنونت، بیخود سر یک مساله ساده اعصابت رو به هم نریز. من اگه نمیام، دلیل دارم، چون مریضم چون حالم خوب نیست.

امید: چته سوگل؟

سردرد دارم.

امید: بیا آبجی یک قرص بخور حالت خوب میشه.

نمی تونم بخورم.

امید: چرا آبجی؟ این ها بهونه است تو نمی خواهی بیای. به خدا اگه تو نیای منم نمیرم. حرص می خوردم از دستش حسابی و با اخم گفتم: امید خان تو داری زن می گیری، منم باید روابطم رو با تو محدود کنم، شاید الهام خوشش نیاد من پیش شوهرش باشم.

حالا هم تو پا میشی و میری دنبال عروس و عقد می کنی و میای اینجا تا من ببینمش. تازه امید خان من بچه هام اونجان به جای من. خودمم واقعا نمی تونم پیام. اذیت می شم.

امید: یا تو هم میای یا منم نمیرم. دخترشون رو برن بدن به یکی دیگه.

اعصابم خرد شد از دستش. شده بود مثل یک پسر بچه. سریع از جایم بلند شدم و دلم درد آمد و گفتم: آی آی آی.

امید: چی شدی سوگل؟

دکمه‌های مانتوم درشت بود و بالاخره شکمم را دید.

امید: آبجی تو چرا اینقدر چاق شدی؟ من اصلاً نفمیدم، تو قیافت عوض شده. آبجی مریضی؟ چته؟ آبجی تو رو خدا بگو چت شده؟ خطرناکه آبجی؟ ببخشید سوگل، غلط کردم. جوابم رو بده تو رو خدا.

نشستم روی مبل و گفتم: امید بشین کارت دارم، می‌خوام یک حرفی بزنی ولی قول بده عصبانی نشی و تا آخرش گوش کنی و بعد بری دنبال الهام و کارای مراسم. ساکت باش و گوش بده.

امید که آرام گرفت شروع کردم به حرف زدن: آرمان چند وقت قبل اومد اینجا. همون موقع که شما مسافرت بودید.

دستش مشت شد و خواست حرفی بزنی، که گفتم: ساکت امید!

آروم که شد ادامه دادم: ۲ روز اینجا بود و بچه‌ها باباشون رو دیدن و بعدش رفت. الانم من حاملم. اگه می‌بینی نمیام، به خاطر اینه که حالم خوب نیست. تحمل صدای زیاد رو ندارم. حالم از بوی عطر به هم می‌خوره. تو می‌خوای کارم بکشی به بیمارستان؟

امید: راست می‌گی آبجی؟ گرچه از اون نارفیک نانجیب بی...

قرار شد بهش چیزی نگی امید!

امید: باشه سوگل. گرچه از دست آرمان شاکی ام ولی خوشحالم. بچه تو رو

تخم چشمم جا داره. بمون و مواظب خودت باش. جنسیتش چیه؟

دو قلو ...

امید: وای خدای من دوباره دو قلو.

دوتا پسرن.

امید: باران تک میافته میون ۳ تا پسر. خدا به دادش برسه.

نگو اینجوری امید. داداشا عاشق خواهرشونند. من مطمئنم اون دوتا هم

مثل ماهان هوایی باران رو دارند. مثل تو و مرتضی و آرش که مراقب من

بودید. مثل سامان و سعید. داداش داشتن خیلی خوبه. از الهام پیرس، اونم

خوشحاله که داداش داره.

امید: سوگل پس من میرم. تو هم مواظب خودت و عشقای من باش. کیا

میدونن؟

آرزو و آرش و آنا و سارا. سامان خبر نداره چون با آرمان بد می شه بیشتر

مرتضی هم خبر نداره. قرار بود آرش آرمان رو پیدا کنه ولی گویا ماموریتش

تموم نشده هنوز.

امید: باشه آبجی من دهنم قرصه. فقط به الهام می گم که دوباره داره زندایی

میشه.

معلومه خیلی دهنه قرصه!

بلند شد و من هم خواستم بدرقه اش کنم که شروع کرد به حرف: سوگل بشین اون جگرای دایی اذیت میشن.

برو ببینم مسخره. چه بچه دوست هم هست!!!

بالاخره رفت و من تنها شدم. بچه ها چند بار زنگ زدند و احوالم را پرسیدند. زیاد شلوغش می کردند و نگران بودند. نمی خواستم دیگه جوابشون رو بدم. تلفن دوباره زنگ خورد امید بود.

جواب دادم: وای امید از دست تو!!! مگه نگفتم برو به مراسمت برس.

الهام: سلام سوگل جون خوبی؟

به سلام عروس خانم خوبی داماد خوبه؟

الهام: ممنون سوگل جون ما خوبیم. امید الان بهم گفت، داریم می ریم آتلیه. خیلی خیلی مبارک باشه. ایشالا قدمشون خیر باشه.

ممنون عزیزدلم. مواظب خودتون باشید و عکساتون رو هم آماده کنید تا من ببینم.

الهام: مرسی سوگل تو خیلی خوبی. اول فکر کردم به خاطر حرفای داداش احمد و خانمش نیومدی ولی وقتی امید گفت چرا نیومدی خیلی خوشحال شدم. مواظب خودت باش. کاری نداری؟

نه قربونت عزیزم. مبارک تو و امید هم باشه. ایشالا خوشبخت بشید
خدافظ.

الهام: خدافظ.

دوباره من بودم و پسرهایم، باهاشون حرف زدم. دنبال اسم قشنگ بودم.
تو خونه گشتم و خریدایی که کرده بودم را سر و سامان دادم. شب شد. شام
خوردم و خوابیدم. پاهایم درد داشت و خیلی اذیتم می کرد. قبل از خواب
ماساژ می دادمش تا بهتر شود. ساعت ۱۱ بالاخره آمدند. همشان بودند.
همراه با عروس و داماد.

سامان و سارا و بنیامین رفته بودن خانه یکی از دوستان سامان و نیامده
بودند. جای آرمان من هم خالی بود. بچه ها را خواباندم و پیش عروس و
داماد جدید رفتم و برای هردوشان خوشحال بودم.

عاقبتشان به خیر باد!

یک قاب عکس بود مال تولد امید، وقتی حواسشان نبود از شان گرفته
بودم.

هر دو خندان بودند.

عکسی فوق العاده و زیبا.

تحویلهشان دادم و هردو خوشحال شدند. بعد از یکی دو ساعت
فرستادمشون بالا. به تنهایی نیاز داشتند. وقتش بود خلوت کنند.

مرتضی و سیما می‌خواستند به خان‌شان بروند نگاه‌شان داشتیم و آرش و آنا را نیز. برای ساناز و آلا در اتاق باران جا انداخته بودم و ماهان در اتاقش تنها بود.

آن دو خانواده هم در اتاق‌های دیگر و من هم به اتاق خودم رفتم. امید مشغول گیتار زدن بود، صدایش می‌آمد و کیف کردم از دامادی این برادرِ حامی. عاقبت‌شان به خیر شود. برایش پیام دادم که صبحانه را پایین بیاید، تعارف کرد و گفت که مزاحم تو و جیگرای دایی نمیشم، برو استراحت کن. خلاصه با کلی اصرار قبول کرد.

صبح ساعت ۷ رفتم تا صبحانه را آماده کنم. امروز باید به سامان هم می‌گفتم.

سرِ شام بهترین زمان بود. نباید می‌ترسیدم. بالاخره آرمانم پیدا می‌شد. میز را چیدم و بچه‌ها را صدا زدم.

ساعت هشت و نیم همه آمده بودند. آرزو سعید هم رسیدند.

اول می‌خواستیم سفره پهن کنم و همه دور هم باشیم ولی آرش گفت: نمی‌خواه آجی سخت میشه. من یک فکری دارم.

ظرف‌ها رو روی میز نهار خوری چید و صبحانه را سلف سرویس کرد. یک سینی چای ریخت.

زنگ در را زدند و بالاخره عروس و تازه داماد هم آمدند. در را باز کردم و لبخندی به رویشان.

سلام صبح به خیر به عروس و داماد عزیز. خوبید؟

الهام: مرسی سوگل جون.

امید: ممنون سوگل، عشقای من چه طورند؟

خدا رو شکر، خوبند.

امید: سوگل کی میرسه این ۲ تا به دنیا بیان و من بغلشون کنم. آخ آخ چه حالی میده.

برو امید خان، فک کردی یادم رفته چه به روز باران و ماهان آوردی و تف مالی و آب لمبو می کردی بچه هام رو. دیگه این ۲ تا رو دستت نمیدم، باید با بچه های خودت ازین کارا بکنی.

سوگل زیاد رو پا نایست خسته میشی و بهت فشار میاد، آرش بود که جلو آمد و ادامه داد: بزار این عروس و داماد بیان بشینند.

ای وای راست می گی.

برگشتم سمت امید و الهام و گفتم: بفرمایید عزیزای دلم. خوش اومدید.

صبحانه را خوردیم همراه با خنده و شادی. سامان قرار بود عصر بیاید. نهار به عهده مردها بود و به من اجازه ورود به آشپزخانه را ندادند. مرغ خریدند

و قطعه کردند و سیخ ها را آماده پخت کردن تا به حیاط ببرند و آن جا آماده کنند.

همه در حیاط مشغول بودیم، آقایان غذا می پختند و ما حرف می زدیم و بچه ها بازی می کردند. دکتر چند تایی قرص تقویتی برایم نوشته بود، رفتم تا بخورم، اذان را دادند و نمازم را خواندم خواستم به حیاط برگردم که زنگ در را زدند.

جواب دادم. بله.

صدایی آمد: منزل خانم سهرابی؟

بله. امرتون؟

صدای پشت در گفت: خانم یک بسته دارید.

الان میام. چند لحظه صبر کنید.

پایین رفتم و در را باز کردم.

دیدمش. آرمانم... آرمان من... مبهوت بودم از حضورش.

آرمان: اومدم بچه هام رو ببرم، برو کنار.

آرمان چی می گی؟

آرمان: برو کنار. ماشالا دوریم بهت ساخته و چاق شدی. قدیما دوریم

ناراحتت می کرد.

بعد سر تکان داد و گفت: منم دلم خوشه ها!!! زنی که شوهرش رو ول کنه، این حرفا رو چه می فهمه.

میومد جلو و من از ترس عقب می رفتم.

عصبی داد زد: بچه هام کجان؟

آرمان اونا بچه های منم هستند. کجا می خوای ببریشون؟

آرمان: بچه های تو؟ کورخوندی، دیگه نمیذارم از من دورشون کنی.

دستم را پیچاند، درد گرفت و ناله زد: آی آی آی... آرمان چیکار می کنی؟

آرمان: گفتم بگو بچه هام کجان؟

من چسبیده بودم به دیوار و اون دستش روی شانه هایم بود و فشار میداد.

آرمان: بچه هام کجان؟

چند بار صداشون کرد. عصبانی شد و پاشو آورد بالا.

با خودم گفتم الان می زنه نابودم می کنه. نباید بچه هایم آسیب می دیدند.

سریع گفتم: آرمان تو رو خدا صبر کن. آرمان... من... من... حا...

حرفم کامل نشده بود که صدای آرش آمد:، آبجی آبجی کجا رفتی؟ حالت خوبه سوگل؟ کجایی؟

آرمان: به به داماد عزیز.. جناب دکتر... توی عوضی تو خونه زن من چه غلطی می کنی؟

آرش: سوگل حالت خوبه؟

ترسیده بودم و رنگم پریده بود و فشارم پایین بود و یخ بودم.

آرش: آرمان اونو ولش کن، حالش خوب نیست. بیا با من حرف بزن و بزار سوگل بره.

آرمان: گمشو عوضی. خواهرم رو ازم گرفتی. پات رو از زندگی زن من بکش بیرون. خودم پات رو میبرم، دکتر مزخرف.

نمی تونستم تحمل کنم. هر آن ممکن بود روی زمین بیافتم.

آرش: آرمان تو رو خدا بزار سوگل بره. اون حالش خوب نیست.

آرمان: چشمه؟ اینکه خوبه و کلی پرواری شده. ۴ ماه قبل لاغرتر بود. الان ماشالا یک شکم...

آرش با حرص گفت: آرمان سوگل حاملست.

آرمان ناباور گفت: چی؟ از کی؟

گریه ام گرفت و گفتم: ازت متنفرم آرمان. متنفرم. ای کاش هیچ وقت نمیدیدمت و تو زندگیم نبودی. نابودم کردی. از کی؟ اینم سواله؟ دِ لامصب تو مگه ۴ ماه قبل نیومدی و من رو نابود کردی، کبود کردی... حالا می گی مال کیه؟

عقب کشید، باورش نمی شد. داشتم میافتادم که آرش گرفتم و گفت:
آرمان بزار ببرمش استراحت کنه، استرس براش خوب نیست، احتمال سقط
داره.

با صدای عصبانی گفت: خودم می برمش. به زن من دست نزن. خوشم
نمیاد.

آرش: باشه، باشه آرمان. بیا ببرش تو اتاق. تا بگم آرزو بیاد و معاینش کنه.

آرمان: آنا هم اینجاست؟

آرش: آره.

آرمان: میشه بگی اون بیاد؟

آرش: باشه، باشه به آنا میگم بیاد. بعد رو کرد به من و گفت: سوگل خوبی؟

سرم گیج می ره، درد دارم. حالم...

نتونستم تحمل کنم و سریع رفتم تو دستشویی و عق زدم.

صدای آرش آمد که با آرمان حرف میزد و می گفت: آرمان برو دنبالش.

جونی براش نمیمونه از بس عق می زنه. کمرش رو بمال. مواظبش باش تا

منم با آنا پیام.

آمد کنارم، دستانش گرم بود. دلم برایش تنگ شده بود، شده بود همان

آرمانِ مهربانِ قبل.

آرمان: سوگل خوبی؟

نا نداشتم جواب بدم.

آرمان: می خوام بغلت کنم اگه سخته؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم. دستم را به دیوار زدم و رفتم به سمت تخت و دراز کشیدم. ملافه را رویم کشیدم.

به راست خوابیده بودم و شکمم از روی ملافه مشخص بود.

دستش را روی شکمم گذاشت و بغض دار گفت: متاسفم سوگل. من رو ببخش.

گریه ام گرفت. دلم می خواست بغلم کنه. محتاج آغوشش بودم.

آرمان: سوگل چیه بچه؟

آدمم جوابش را بدهم که آنا وارد شد و گفت: سوگل خوبی؟

محل به آرمان نداد، گویی وجود ندارد. آرش بیرون ایستاده بود.

آرمان: سلام آنا خانم دیگه داداشتو تحویل نمیگیری؟

آنا: داداش؟ من یک داداش داشتم که خوب و مهربون بود و هوام رو داشت.

پشتم بود و مواظبم. ولی الان چندساله که ندارمش. دیگه اون آرمان

مهربون نیست. شده یک آدم بدخلاق عنق که زندگی بقیه رو نابود می کنه.

نالیدم: آنا جان...

آنا: نه سوگل بزار بگم. بگم تا دلم خنک بشه. حقشه بدونه که چه گندایی

زده، تا همیشه خودش رو صاحب حق ندونه.

آنا ول کن تو رو خدا. اون برادرته

آنا: باشه سوگل الان بهش چیزی نمیگم و اول به تو میرسم ولی بعد حالش رو می گیرم.

مشغول شد و بعد از چند دقیقه گفت: دختر فشارت خیلی پایینه، چیکار کردی با خودت؟ آرش آب قند بیار.

آرمان: آنا... آنا.. آنا...

هر چه خواهرش را صدا زد جواب نداد.

دستش را گرفتیم و با التماس گفتیم: آنا... آنا.

او خواهر بود و عاشق برادرش. برادری که جانش را برایش میداد. دلخور بود از او ولی نمی توانست از او بگذرد. حرف زدن بهترین کار بود.

کمی بعد آنا رو کرد به آرمان و گفت: من یک روزی عاشقت بودم، بهترین داداش دنیا بودی. بعد آقا چون بهترین مرد زندگیم. ولی از وقتی رفتی تو دارو دسته مامان، وقتی بچم رو کشت و من و آرش رو از هم دور کرد، هیچی نگفتی آرمان بهش. منم دیگه باهات کار ندارم.

الانم می گم حیف سوگل که عمرش رو پای تو بزاره. خدا شاهده که اگه حامله نبود نمیداشتم دم پرش پیدات بشه، ولی اون الان به توی نامرد نیاز داره و دلش یک مرد می خواد. حالا هر چند اون مرد بویی از مردونگی و انصاف نبرده باشه. بالاخره هر چی نباشی، بابای بچه هاشی. من نمیدارم این دو تا رو مثل باران و ماهان بدبخت کنی.

آنا می تازید و من نگران مردم بودم که ساکت و مظلوم بود. ناراحت بود.
کمرش شکسته بود زیر بار این غم.

دستش را گرفتم و با التماس گفتم: آنا... خواهش می کنم.

آرش آب قند آورد و بعد از خوردنش بهترشده بودم.

آنا ادامه نده. اون برادرته.

بلند شدم و به تخت تکیه دادم و گفتم: آنا جان...

آنا: سوگل برات یک آرام بخش می زنم، بخواب. بهتر برات.

خیال کوتاه آمدن نداشت و من برای آرمانم نگران بودم!

رو به آنا گفتم: آنا خواهش می کنم بهش حرفی نزن و احترامش رو نگه دار.

آنا: همیشه سوگل. این پلیس وظیفه شناس باید بفهمه که این چند سال،

چی سر تو و بچه ها اومده. میرم بیرون سوگل استراحت کن.

کمی رفت جلو و بعد بدون نگاه کردن به آرمان گفت: تو هم بیا بیرون.

آرمان: من می مونم پیش زنم.

آنا: غلط می کنی. من دیگه اجازه نمیدم سوگل رو زجر بدی. هر چی تا

الان کشیده بسشه. برو بیرون.

نالیدم: آنا.

آنا: همیشه سوگل. باید بره بیرون.

آرمان: من حق دارم پیش زن و بچه هام باشم.

آنا: برو پیش اون دو تا بچت. مگه اون دو تا پدر نمی خوان!!! ۵ سال نبودی بسشونه.

آنا داری تند میری، خواهش می کنم ملاحظش رو بکن.

اومدم بخوابم که دلم تیر کشید. صورتم جمع شد و آرمان دوید کنارم و گفت: چی شدی سوگلی؟ خوبی؟

آنا هلش داد و گفت: برو اونور ببینم. حالا شدی همسر مهربان، بعد ۵ سال اومدی چیکار!!! سوگل خوبی؟

آره یک لحظه درد گرفت. لبخندی به روی خواهر شوهرم زدم و گفتم: آنا باش مهربون باش.

او هم لبخند زد و گفت چشم زن داداش. ولی حقشه که یکم زجر بکشه. تازه اون بیرون یک گردان آدم منتظرشه تا یک دعوای حسابی باش بکنند. یاد سامان افتادم و گفتم: وای آنا.

آنا: چیه سوگل؟

سامان.

آنا: ایول اگه داداشت بیاد که سر این رو میذاره رو سینش و تو می مونی و ۴ تا بچه.

نگو آنا. من بدون اون میمیرم!

آنا: باشه بابا. هرکی ندونه، من خوب می دونم تو بدون این شازده دووم
نمیاری. حواسم بهش هست. غیر از داداشت، باید از سد آرش و امید و
مرتضی هم بگذره. حسابی حالش رو می گیرن.

آرمان دم در بود. سرش پایین و ناراحت.

آنا بلند شد و جلویش ایستاد و گفت: بیا تحفه خان، فقط ده ثانیه وقت
داری ازش عذر خواهی کنی و بعدشم میری بیرون.

آرمان: ممنون. اومد جلو و دستمو گرفت و گفت: سوگل متاسفم. ببخشم.

سوگل قول میدم یک زندگی خوب برای تو و بچه ها درست کنم، من و
ببخش.

مگه من میتونستم، به جانم، نفسم، عشق زندگیم، پدر بچه هایم نه بگویم!!!

آرمان: مواظب خودت و بچه ها باش و دعا کن من از دست این جماعت
عصبانی اون بیرون سالم در بیام.

به یاد قدیم. انگشت کوچکش را بالا آورد تا قول دهیم و بعد گونه ام را
ب..و..سید و گفت: عاشقتم سوگل. ببخشم. دوستت دارم مامان خانوم.

بعد هم بیرون رفت و من مشغول استراحت شدم.

آرمان:

با آنا وارد سالن شدم.

صدای حرف زدن میومد.

مرتضی و امید رو دیدم. رفقای قدیمی، دلم هواشونو کرده بود.

جلو رفتم و ماهان و باران من رو دیدند و اومدن جلو که بیان پیشم، ولی ایستادن.

آنا صداشون زد و گفت: بیااید جلو عمه.

یک دفعه همه ساکت شدن و برگشتند این سمت.

بچه ها بهم آویزون شدند و آنا خوشحال کنارم ایستاده بود.

آرش یک دختر ۲-۳ ساله را بغل کرده بود. امید کنار یک خانم نشسته بود و آرزو روی مبل کنار یک مرد نشسته بود. مرتضی و زنش هم بودند همراه با یک دختر.

سلام کردم.

امید بلند شد و اومد سمتم و با خشم حرف زد: لعنتی الان اومدی چیکار؟؟
زندگی سوگل رو به هم ریختی، اومدی چیکار کنی؟ می خوای بچه هاش رو بگیری؟

دستاش مشت شده بود و صورتش سرخ.

عصبانی بود رفیقم.

خانمی که کنارش بود، صدایش زد: امید جان. امید جان کوتاه بیا.

امید اما محلش نداد.

آنا صدایش بلند شد: امید برو بشین می خواهیم حرف بزنیم.

امید که نشست، خواهر کم گفت: خوب حالا بشینید همه.

بعد رو به ماهان گفت: عمه، با بچه ها برید تو اتاق و بازی کنید.

ماهان باشه ای گفت و بعد رو کرد به بچه های دیگر و گفت: باران، ساناز، آلا، بیایید بریم و بعد سریع همراه هم رفتند.

امید: این نباید اینجا بمونه، این زندگی سوگل رو به گند کشید.

مرتضی به امید تشر زد و گفت: امید ساکت باش.

دعوا داشت بالا می گرفت، ولی من حرفی نمی زدم. شرمنده بودم و خودم را مقصر می دانستم.

یک دفعه همه ساکت شدند و آرش گفت: سوگل چرا اومدی بیرون؟ باید استراحت کنی. حالت خوب نیست.

سوگل: قرار بود باهش درست حرف بزنی، باهش تند نباشید. حالا دارید مواخذه می کنید برای چیزی که توش مقصر نبوده، من نمیزارم باهش اینجوری حرف بزنی. منم باید باشم.

امید گفت: سوگل برو استراحت کن، من قول میدم تند باش حرف نزدم.

سوگل هم گفت: نه من اینجا می مونم.

آمد و کنارم نشست.

دلتم تنگ شده بود برایش.

۵ سال نداشتمش.

دلَم می خواست، بکشمش سمت خودم و بغلش کنم، ولی زشت بود. خودم رو آروم آروم به طرفش کشاندم و دستم را پشتش گذاشتم. معذب شد و بهم نگاه کرد.

لبخندی زدم ولی او رویش را برگرداند و شروع کرد به حرف زدن: جمع ما تا حدودی برای آرمان آشناست ولی چند تا عضو جدید داریم، سعید خان شوهر آرزو. سری برایش تکان دادم و خوشبختی گفتم.

سوگل به خانم کنار امید اشاره کرد، ایشونم الهام خانم، همسر امید. دیشب عقد کردند. دختر چادری را نگاه کردم و گفتم: تبریک می گم خانوم. امید مرد خیلی خوبیه.

امید پوزخند زد و رویش را برگرداند.

سوگل به جمع نگاه کرد و گفت: خب حالا اگه حرفی دارید بزنید.

دستم را بردم جلوتر دور کمرش حلقه کردم و خودم هم جلوتر رفتم.

چسبیده بودم به سوگل.

دلَم برای بوی تنش تنگ شده بود.

چه طور بدون ۵ سال بدون او دوام آورده بودم؟!!!؟

سوگل یک تونیک صورتی پوشیده بود با یک شال طوسی، همراه با یک دامن صورتی.

مثل فرشته ها شده بود. دلَم برایش غنچ رفت و به خودم چسباندمش.

امید و مرتضی چشم غره می رفتند.

هیچ کسی حرفی نمی زد.

دست آزادم را روی پای سوگل گذاشتم و دستش را گرفتم و بالا بردم و ب..و..سه ای به رویش زدم.

امید داد کشید: به جای این مسخره بازی ها، پاشو برو. تو زندگیش رو به هم زدی. خردش کردی. اگه الان خانواده نداره، فقط به خاطر توی مزخرفه. چرا ولش نمی کنی؟ بزار آرامش داشته باشه.

باید از خودم و زن و زندگیم دفاع می کردم، وقتش بود که همه چیز درست شود.

نگاهشان کرم و گفتم: سوگل زن منه. می دونم این چندسال شماها هواس رو داشتید ولی به منم حق بدید که از خودم دفاع کنم و اونوقت خودش تصمیم بگیره.

مرتضی گفت: د آخه لامصب حالا.. حالا که شکمش بالا اومده و اگر هم نخواست و ازت متنفر باشه، نمیتونه بیخیالت بشه. چرا باهش اینجوری می کنی؟

سوگل دستش را از دستم بیرون کشید و می خواست بلند شود که برود. می دانستم که معذب است.

رو کردم به سمت مرتضی و امید و گفتم: د آخه نامردا، بزارین منم حرف بزنم.

مرتضی هر کسی ندونه تو خوب می دونی من برای به دست آوردنش چه کارهایی که نکردم. چه قدر خون دل خوردم. چه کار کنم که فراموشی گرفتم و یادم نبود که سوگل هست. که زنمه .

من چیکار کنم که حاج خانم گولم زد و با شناسنامه جعلی بهم دروغی گفت که مجردم و قراره با الناز ازدواج کنم.

خدا شاهده که من چیزی یادم نمیومد.

من ۲ سال با الناز نامزد بودم ولی به علی قسم یک بارم دستش رو نگرفتم.

باهاش دعوا داشتم. تلخ بودم و اونم که دید من دلخواهش نیستم، رفت.

بعد من یک بار از تو آلبوم هایی که تو اتاق آقاجون بود یادم اومد که سوگل بود. که زنم بود و فراموش کرده بودم که باهاش زندگی کردم.

۲ سال دنبالش گشتم تا ردش رو زدم. کلی پرس و جو کردم.

من دنبال یک زن تنها بودم، ولی ۴ ماه قبل زنم رو با ۲ تا بچه دیدم. ۲ تا بچه ماه و درجه یک مثل مامانشون، مهربون و خوش اخلاق.

من بد کردم، به سوگل، به زندگیمون، به خودم، به بچه هام. ولی می خوام جبران کنم. سوگل از من طلاق نگرفت پس هنوز دوستم داره. با وجود ۴ تا بچه هم فکر نکنم، جدایی کار درستی باشه.

آخیش بالاخره حرفام رو زدم.

سوگل رو نگاه کردم، لبخند می زد و این یعنی اونم راضیه.

خدایا کی بشه من بچه هام رو دستم بگیرم!!! ازون دو تا که گذشت ولی این دو تا رو حواسم بهشون هست.

سوگل اومد بلند بشه که دستش رو گرفتم و گفتم: بشین، تو نمی خوای حرف بزنی؟

سوگل: چی بگم؟ تموم این جمع می دونند بین من و تو چه اتفاقی افتاده و منم ۵ سال سختی کشیدم. با وجود تموم محبت‌هایی که بهم داشتند ولی من یک زن تنها با ۲ تا بچه خیلی سختی کشیدم.

خوبیش این بود که من خونه داشتم و با فروشش تونستم اینجا رو بگیرم و کتابفروشی. خداروشکر از لحاظ مادی تأمین بودیم و مشکل نداشتیم و جاهای دیگه هم بچه ها هوام رو داشتند ولی همیشه تو جمع ها، تو سفر، تو دورهمی ها، جای تو خالی بود. بچه ها همیشه سعی کردند که هوام رو داشته باشند ولی بازم یک زن به یک شونه برای گریه نیاز داره. نیاز داره یک مرد پشتش باشه و حمایتش کنه. نیاز داره به آغوشش...

نتونست حرفش رو ادامه بده و بلند شد رفت سمت اتاق و رو به بچه ها گفت: بهتره غذا رو آماده کنیم دیر میشه کم کم.

آرش: تو برو استراحت کن سوگل ما صدات می کنیم. بعدشم همه بلند شدند تا غذا رو آماده کنند.

گویا مشغول پختن غذا بودند که من اومدم و اونا هم ول کردن. پسرها رفتند سریع توی حیاط.

امید گفت: آرزو، ظرف ها را با سالاد و دوغ روی میز بزارید و مثل صبح کنیم، سوگل اذیت میشه با سفره.

آرزو: باشه داداش.

خانم ها رفتند توی آشپزخونه و فقط من مونده بودم. دلم برای بچه ها تنگ شده بود ولی الان مامانشون مهم تر هست برام.

به اتاقش رفتم می خواستم در بزنم ولی بیخیال شدم. در را باز کردم و دیدمش. لباسش را عوض کرده بود و یک لباس راحت پوشیده بود. روی صندلی مادر بزرگ نشسته بود و چشم هایش را بسته بود و همدست روی گوشش. شکمش خیلی مشخص بود با این لباس. ذوق کردم از دیدنش. خدایا شکرت.

روبه رویش نشستم.

نگاهش کردم به جای این ۵ سال که نداشتمش که رفع دلتنگی کنم.

چشمانش را باز کرد.

ترسیده بود عزیزکم.

دستش را گرفتم و گفتم: منم سوگلم نترس!

بلندش کردم و روی تخت نشستم و روی پایم نشاندمش. دستم را دورش

حلقه کردم و پیشانی اش را ب..و..سیدم و گفتم: چی گوش میدی ناقله؟

لبخند دلچسبی زد و گفت: حدس بزن.

اوووم. آهنگ؟

سوگل: نه.

صدای یک مرد جذاب به اسم آرمان؟

سوگل: برو بچه پرو...

سخنرانی؟

سوگل ابرو بالا کرد.

به خودم فشردمش و گفتم: نمیدونم خانمی. خودت بگو. صدا را برایم پخش کرد.

قرآن گوش می داد. خوشحال شدم.

سوگل: از وقتی فهمیدم حاملم، روزی یک جزء می خونم. وقتی کار نداشته باشم، قرآن گوش میدم. اگه تنها نباشم صدایش رو بلند می کنم ولی الان چون مهمون داریم بیخیال شدم.

به خودم نزدیکش کردم و گفتم: الهی من قربون مامان خانون معتقدم برم.

کنار خودم خواباندمش و گفتم: سوگل دلم خیلی تنگت بود. نمی دونی با چه سختی پیدات کردم!!! به هرکسی سپردم ولی هیچی پیدا نکردم.

سوگل: می دونم. مرتضی به بچه های ادارتون سپرده بود، کمکت نکنند.

سرهنک حسنی هم در جریان بود.

خوشحالم که پیدات کردم، قول میدم این دفعه دیگه کنارت باشم و و رفیق نیمه راه نشم و با هم این ۴ تا وروجک رو بزرگ می کنیم.

چشمش را بست و لبخند زد. و گفت: آرمان خیلی دوستت دارم. دلم برات تنگ شده بود. یکدفعه گویی چیزی یادش آمده باشد، سریع بلند شد و وای بلندی گفت و بعد هم روی شکمش خم شد.

ترسیدم و گفتم: چی شدی عزیزم؟ سوگل خوبی؟
سرش را بالا آورد. دستهایش را گرفتم.

سوگل: خوبم... آرمان.

دستش را گرفتم و در چشمانش ذل زدم و گفتم: جانِ دلم.

سوگل: سامان اینجاست آرمان، ولی نمیدونه من حاملم. شب هم قراره بیاد اینجا.

داداشت؟

سوگل: آره.

ولی اون که...

وسط حرفم پرید و گفت: خیلی اتفاقا افتاده ولی بدون که وقتی رفتی ماموریت من حافظم برگشت و بعدشم سامان رو پیدا کردم و باهاش قرار گذاشتم. غیر اون هیچ کدوم از خانوادم خبر ندارن ازم.
دستش را گرفتم و هر دو دراز شدیم.

سوگل: آرمان به نظرت اسم بچه ها رو چی بزاریم؟ تو چی دوست داری؟
یادته قبلا چه اسمایی رو انتخاب کرده بودیم؟

بله که یادمه. تو همش می گفتی من عاشق این اسم ها هستم، آرمان، ماهان، سامان، سبحان، محمدعلی، سروش، آراز و سیاوش. و تو دخترها هم از ترنم و تبسم و باران و ساناز خوشم میاد. حالا که اسم شوهرم آرمانه باید از بین بقیه رو بچه هام اسم بزارم.
دستم را روی شکمش کشیدم.

سوگل: آرمان من اون دوتا رو خودم گذاشتم. این دفعه هر چی تو بگی.
اووووم... خوب سروش و آراز خوبه؟

سوگل: وای عالییه آرمان.

بعد کمی خودش را بالا کشید و سرش را روی سینه ام گذاشت و گفت:
آرمان مامانت چیکار می کنه؟

نمی دونم من الان ۲-۳ سالی هست ندیدمش. وقتی حافظم برگشت باهاش کلی دعوا کردم و بعدشم از خونه زدم بیرون.

نمی خواستم با حرف زدن از مامان ناراحت شود برای همین گفتم: خانم خانما دوست داری اینجا بمونی یا بریم اصفهان خودمون؟

سوگل: من اونجا غیر از سامان کسی رو ندارم و دوستانم همشون اینجان.
ولی کار تو چی می شه؟

اون مهم نیست، انتقالی برای این جور وقتاست.

سوگل: اگه اینجوری بشه که خیلی خوبه. آرمان من نمی خواستم اون خونه رو بفروشم ولی بعد اون اتفاق خیلی اعصابم خرد شده بود و جایی نداشتم برم. نه خانواده. نه شوهر. نه پشتیبان. تنها چیزی که برام مونده بود همون سندی بود که به اسمم زده بودی به اسم مهریم. چاره دیگه ای نداشتم. جوابش را دادم: نه خانمی چه حرفیه می زنی. یک خونه بهترش رو می خریم.

بلند شد و پاهایش را ماساژ داد.

چی شده سوگل؟

سوگل: پام درد داره، باید بمالمش.

بده من خانم. شما چرا!!!؟؟

پایش را مالش میدادم که آنا صدایمان زد: سوگل... داداش بیایید نهار.

سوگل: باشه الان میاییم.

بلند شدیم که بیرون برویم، یک دفعه در باز شد و دوقلوها وارد شدند. می پریدند و جلو می آمدند می ترسیدم که به سوگل بخورند.

سریع گرفتمشان و گفتم: بچه ها مواظب باشید.

ماهان: چی شده بابایی؟

مامان رو ببین گل پسر.

باران: مامانم چش شده بابایی؟ مریضه؟

نه بابا جونم. قراره ۲ تا داداش خوشگل برات بیاره. ببین شکمشو.

باران: یعنی داداشام این توان؟

آره بابایی.

باران: بابایی همیشه داداش نیاره؟

چرا بابا؟

باران: آخه من دلم آجی می خواد. داداش که بیاد مثل ماهان اذیتم می کنه.

سوگل: نه دخترم. داداش خیلی خوبه. ماهان که باهات مهربونه مامانی.

باهات بازی می کنه.

باران: آره ولی بعضی وقتا، کتکم میزنه.

بلند شدم و به ماهان اخم کردم و گفتم: یعنی چی که به دختر بابا کتک می

زنی؟

به سمتش دویدم که خندید و سریع به سمت سوگل رفت. ترسیدم و گفتم:

سوگل مواظب باش.

سوگل: ماهان، آروم باش.

ماهان قبل از رسیدن به سوگل ایستاد و گفت: وای مامانی اصلا حواسم به

داداشیام نبود. زود بیارشون که با هم حال این دختره لوستون رو بگیریم. به

قول عمو امید، پسرا شیرن مثل شمشیرن. دخترا بادکنکن، بادکنی می
ترکن.

بعد هم برای خواهرش زبان در آورد.

باران: منم باهات قهلم و می رم با ساناز و آلا بازی می کنم. قهل قهل قهل تا
روز قیامت.... دوستم ندارم.

من ماهان را گرفتم و سوگل باران را.

سوگل: مامانی آدم که با داداشش قهر نمیکنه!!! داداشی به این خوبی

منم با اخم دورغی به ماهان گفتم: ماهان خان تو هم نباید با خواهر به این
خوبی دعوا کنی ها!!!! باید هواس رو داشته باشی و نزاری بقیه اذیتش کنند.

هر دو باهم چشم گفتند و بعد دست در دست هم بیرون رفتند. من هم
دست سوگل رو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

همه زوج ها کنار هم بودند و من خوشحال ازینکه سوگل دیگر تنها نیست.

یک بشقاب برداشتم و برایش برنج و جوجه کشیدم. ماست و سالاد هم
برداشتم و به او دادم و بعد هم برای خودم کشیدم.

مشغول غذا بودیم که امید با یک سینی پر از نوشابه و دلستر و دوغ رسید.
یک نوشابه برداشتم و گفتم: ممنون رفیق. با اکراه جوابم را داد و سوگل
تشر زد: امید...

امید: باشه باشه آبجی و بعد رو به من گفت: خواهش می کنم آرمان عزیزم.

از لحن مصنوعیش خنده ام گرفت و غذا در حلقم پرید. به سرفه افتادم.
سوگل زد پشتم.

ترسیده بود برایم.

امید: چیزیش همیشه سوگل. این تحفه هفتا جون داره.

سوگل لیوان آب را دستم داد و من بهتر شدم.

نگاهش کردم. دستش به سمت نوشابه رفت و من گفتم: آرمان: خانم خانما
برات خوب نیست. ضرر داره.

لب برچید و گفت: من نوشابه می خوام. از قیافه اش خنده ام گرفت و گفتم:
همیشه سوگل برات خوب نیست.

سوگل: امید ببرش من اصلا چیزی نمی خورم.

لج کرده بود و باید آرامش می کردم.

رو به امید گفتم: امید برو به بقیه بده و برگرد.

امید: چشم قربان.

رو کردم به سوگل و دستش را گرفتم و گفتم: آخه دختر خوب لج نکن .
برای خودت می گم.

سرم را نزدیک گوشش بردم، اگه یک ماچ آبدارت بکنم، حاضر میشی
نخوریش؟ قیدشو می زنی؟ تو که ماچ های من رو دوست داشتی.

سوگل سرخ شد و گفت: خیلی نامردی آرمان!

رفت گوشه مبل نشست. غذایم را روی میز گذاشتم و به او نزدیک شدم و گفتم: خانمی چرا قهر می کنی؟ نوشابه برات خوب نیست. بزار بارت رو بزاری زمین، من برات ۵ تا صندوق می خرم.

سوگل با ذوق گفت: قول؟

قول می دم سوگلی.

سوگل: دستتو بیار بالا.

امید دوباره برگشت و گفت: خیلی شوهری هستی سوگل!!!! دختره لوس. اصلا فکرشم نمی کردم.

ناراحت شد و پشتم رفت و مرا جلو کشید و با حرص گفت: آه آرمان ببین کاراتا!! آبروم رفت.

امید: نترس آجی. همشون دربند یارند و فقط من بدبخت رو فرستادن دنبال کار و از عروسم جدام کردن.

سوگل: الهی بمیرم امید. خیر سرم میزبانم. ببخشید.

امید: خیلی لوسی سوگل. ما که با هم این حرفا رو نداریم.

سوگل دوغ برداشت و امید رفت.

پشتش یک کوسن کوچک گرد بود. حس کردم اذیت میشود.

سوگل جات راحتته؟

سوگل: آره.

می خوای بیای اینور؟ نرم تره ها. اذیت نمیشی.

سوگل: نه خوبه.

رو کرد به شوهر آرزو و گفت: آقا سعید دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

سعید: نوش جان سوگل خانم.

امید: آبجی منم برنج گذاشتم.

سوگل: بله امید خان کیه که ندونه! برنج های شما حرف نداره. دستت درد نکنه. بچه ها ممنون تو زحمت افتادید. منم کمکتون نکردم.

امید روی مبل کناری بود رو کرد به سوگل و گفت: برو آبجی ما که خوب می دونیم با این دل و قلوه که شما میدادی دیگه خیلی نامردی بود که بخواهیم کارم بکنی. البته این رفیق شفیق باید بمونه و ظرف ها رو بشوره و آشپرخونه رو تمیز تحویل بده.

به روی چشم.

بعد از غذا هم ظرف ها رو جمع کردند تا من بشورم. همه را بیرون کردم تا استراحت کنند و خودم مشغول شدم.

امید و آرزو و خانوادشان به بالا رفتند و آرش و مرتضی هم در خانه ما ماندند.

قرار شد برای ساعت ۵ همه برای عصرانه بیایند. سوگل قول کیک داده بود.
تازه لیوان ها را کف مالی کرده بودم که دستی دورم حلقه شد.
سوگل بود. خودش را به من چسبانده بود و شکمش به کمرم می خورد.
کیف کردم.

سوگل: چه طوری مرد من؟

عالی. توجه طوری بانوی من؟

سوگل: خوبم. اومدم کمک همسر گرام.

لازم نکرده. خودم این ۴ تا ظرف رو بلدم بشورم.

سوگل: من که نگفتم بلد نیستی!!! می خواستم کمکت کنم. اگه دوست
نداری می رم.

برگشت که برود. خراب کرده بودم.

سوگل صبر کن.

دستم را شستم و همراهش روی میز وسط آشپزخانه نشستم و گفتم:
سوگل جونم، تو الان وضعت حساسه. نباید زیاد روی پات بایستی. خسته
می شی. اذیت میشی. من که دلم نمیاد تو ناراحت بشی. بعدشم تو می
خوای کیک درست کنی. ببخشید که اخم کردم. تو بشین اینجا و برام شعر
بخون تا من کارم رو تموم کنم. باشه؟

سوگل: باشه. ولی من...

ولی و اما نداره. حالا شروع کن.

سوگل باشه را گفت و شروع به شعر خواندن کرد

سراپا اگر زرد و پژمرده ایم
ولی دل به پاییز نسپرده
ایم

چو گلدان خالی لب پنجره
خورده ایم
پر از لحظه های ترک

او شعر می خواند و من ظرف میشستم. بعد از اینکه تمام شد، گفت: آرمان
حسابی خسته شدی، دستت درد نکنه.

خواهش می کنم! با وجود یک خانم مهربون و خوش اخلاق که حاضره شعر
بخونه برام که دیگه خستگی معنا نداره.
بلند شد که کیک درست کند.

گفت: مرسی آرمان. دستت درد نکنه. شدی همون آرمان مهربون و شیرین
من. خوشحالم که دوباره کنارمی.

باهم کیک را آماده کردیم و در فر گذاشتیم تا بپزد. ساعت ۴ پخت کیک
تمام شد و بعد در یخچال گذاشتیم تا سرد شود و بعد با خامه و میوه
تزئینش کردیم و ساعت ۵ هم آماده پذیرایی بودیم از مهمانانمان.

از دیدن سامان کمی دلهره داشتم. ۵-۶ سالی بود ندیده بودمش. آن موقع
 تازه وارد دوره دکترا شده بود و یک بچه چند ماهه داشت. زنش
 همکلاسیش بود.
 سامان از آن بچه خرخون های حسابی بود و حقش استاد شدن.
 بچه ها کم کم آمدند و مشغول حرف و چای و کیک شدیم. ساعت ۸ زنگ را
 زدند، سامان آمد. همه هول شدند.
 دست سوگل را گرفتم و گفتم: نترس قربونت برم. من هستم.
 لبخند زد.
 قرار شد همه به استقبالش بروند و من بعد بیایم. برای همین به اتاق رفتم.
 سامان: سلام.
 سوگل: سلام خوش اومدی داداش. سلام سارا جونم خوبی؟
 سارا: سلام مرسی سوگل.
 سوگل: سلام به عزیز عمه .
 بنیامین: سلام عمه.
 سوگل: بیایین تو.
 وارد شدند و با بقیه هم سلام و علیک کردن.

سوگل: داداش یک مهمون جدید داریم ولی قول بده که عصبانی نشی. بعد هم دست سامان را گرفت و گفت: بیا بیرون.

وارد سالن شدم و سامان تا مرا دید دست سوگل را ول کرد و به سمتم خیز برداشت.

سوگل: داداش تو رو خدا. دستت بهش بخوره دیگه نه من نه تو...

سامان: باشه. باشه سوگل. تو از اولم این لندهور رو به خانوادت ترجیح دادی. گندش بزندن که زندگیمون رو نابود کرد.

حواسم پی سامان بود که با دست های مشت شده در چند قدمی ام بود.

امید: سوگل خوبی؟

سوگلم روی شکم خم شده بود.

سامان: چی شدی سوگل؟

سوگل: خوبم.

آرش: بچه ها برید تو اتاق.

بچه ها که رفتند، سامان ادامه داد و فحش بارانم کرد و اگر می تونست و بچه ها می گذاشتند، تکه تکه ام می کرد.

نگاهش کردم و گفتم: سامان، من می دونم تو از من بدت میاد. حقم داری من زندگی عزیزترینت رو خراب کردم ولی لااقل یک فرصت بهم بده تا جبران کنم، به خصوص اینکه الان...

لبخند زدم و سوگل را به خودم نزدیک کردم.

سامان با خشم گفت: الان چی؟

الان داریم بچه داری میشیم، تازه اونم ۲ قلو.

سامان: چی؟ سوگل، راست می گه؟

سوگل به لرز افتاد و سارا گفت: سامان جان، آرام. سوگل حالش خوب نیست.

سامان: تو هم می دونستی؟

سارا: آره ۳ ماه قبل فهمیدم.

سامان با داد گفت: سوگل چند وقته؟

سوگل: داداش ترو خدا آروم باش. سردرد می شی ها!!! من الان هفته ۱۹ ام بارداریمه. شوهرم رو دوست دارم و همتون تو این چندسال می دونستید، دلم می خواست باهش زندگی کنم.

آرزو: سوگل برو بشین خسته میشی.

سوگل: داداش اون موقعی که تصادف کردم هیچ کدومتون باورم نداشتید. فقط آرمان بود که به حرفم گوش داد، گرچه اونم اولش قبولم نداشت. اون به من فرصت داد سامان. منم می خوام بهش فرصت بدم. من و اون بهم نیاز داریم. بزرگ کردن بچه ها سخته. یک زن نیاز داره به یک تکیه گاه. من و آرمان هر دو اشتباه کردیم. حالا هم می خواهیم زندگیمون رو بسازیم.

کیف کردم. هنوز هم هوایم را داشت پیشانی اش را ب..و..سیدم. معذب شد و گفت: آرمان نکن!!! خوب نیست.

صدای خنده جمع بلند شد.

امید: بیا سامان خان این سوگل خودش شوهریه خیلی زیاد. ببینش.

سامان ولی اخم داشت و گفت: بیخود کرده. من خودم سوگل رو میبرم پیش

خودم. خرجشم می دم. لازم نیست آقا بالاسر داشته باشه. شما هم آرمان

خان بهتره حضانت این دو تا رو هم بدی به آبجی، تمام. ولی نهایتش می

تونی هفته ای یک بار بچه هات رو ببینی و باشون باشی.

سوگل: داداش...

سامان: هیچی نگو سوگل. ازت کفریم.

سوگل: داداش اونایی که داری ازشون حرف می زنی بچه ها منم هستند.

می خوای ازمن بگیرتشون.

سامان: د آخه لامصب تو میدونی شوهر عزیزت این چندسال چه غلطی

کرده؟؟ هان!!!

سوگل: منظورت چیه داداش؟

سامان: الان میام

و بعد هم با تشر به من گفت: هووووی تحفه خان بغل آبجی نشین.

سعید: سامان خان کوتاه بیا. به خدا این حقشون نیست. این دو تا کم سختی نکشیدند.

سامان: فعلا نمی زارم رنگ آبجیم ببینه. کورخورنده، فکر کرده بعد او غلطایی که کرده می دارم دوباره سوگل رو بدبخت کنه.

سوگل نشست و من هم کنارش نشستم. بقیه ایستاده بودند.

بشینید سامان خان. من از کنار زخم جُم نمی خورم. چند سال دوری برای هردومون بس بودن. بعد هم دست سوگل رو گرفتم و ب..و..سیدم.

آرش: بشین سامان. این پسره خوددار نیست اصلا. الانه که اوضاع بحرانی بشه.

سوگل: آرش!

رو کردم به آرمان و گفتم: بفرمایید بگید من این چندسال چه غلطی کردم که خودمم خبر ندارم.

سامان: همتون که الناز رو یادتونه. دختر دایی این شازده که مامان جونش به خاطر اون گند زد به زندگی سوگل. ۳ سال قبل اومد دم خونه ما. نمی دونم آدرس رو از کجا پیدا کرده بود. با کلی دعوا و حق به جانبی گفت: تو رو خدا خواهرت رو جمع کن. زندگی داره خراب میشه. تو رو خدا، من حاملم و شوهرم به فکر عشق قبلیش افتاده.

گفتم خانم من از خواهرم خبر ندارم و اصلا چندساله که پیداش نیست. چی می گی شما!!!

دوباره گفت آقا تورو خدا. آرمان صبح تا شب به فکر خواهر شماست و زندگی من و بچش هم مهم نیست برایش.

من حرص می خوردم و عصبانی بودم از حرفای چرتی که الناز گفته بود. مطمئنم بودم که باور کرده بودند حرف هایش را.

با عصبانیت داد زدم: دختره هرزه زر مفت زده. من یک بارم باهش نبودم. اون بچه ام مال من نیست.

سامان گفت: ساکت شازده بقیش رو گوش کن.

بهش گفتم: خانم به من ربطی نداره و مشکلاتتون رو خودتون حل کنید. شروع کرد به ناله و نفرین که شماها زندگیم رو به هم زدید. اون خواهر مزخرفت که نداشت آرمان بیاد سراغ من و بعدم باهش ازدواج کرد و گرنه من و آرمان از بچگی مال هم بودیم. الهی اون سوگل گور به گور بشه.

دستهام مشت شد و گفتم: اون غلط کرد که همچین حرفی زد. من خودم حسابش رو کف دستش می زارم. تقصیر حاج خانوم بود که همش اون رو می چسبوند به من و گرنه من باهش کاری نداشتم.

سامان با حرص گفت: ساکت. امید میشه لب تاب من رو بیاری از تو ماشین؟ امید بلند شد و سوئیچ رو گرفت و گفت: الان میام فقط تعریف نکنی چیزی رو.

امید که رفت سوگل رو دیدم که اخم کرده بود، صورتش رو برگردوندم سمت خودم و گفتم: حرفاش رو باور کردی؟

سوگل: نه . من سعی می کنم حرف دو طرف رو بشنوم و بعد نظر بدم.
حرفای اون فعلا یک سری داده خام و بی ارزشه.

دستش رو گرفتم و گفتم: سوگل می دونی خیلی دوستت دارم؟
. همین که تاحالا نزدم و لت و پارت نکردم، برو خدا رو شکر کن. دیگه
سمت سوگل پیدات نشه.

سریع پیشانی سوگل را ب..و..سیدم و برگشتم عقب.
همه لبخند داشتند غیر از سامان که اگر می توانست، میامد جلو و کتکم می
زد.

باید می گفتم تا رفع اتهام شوم.

دست سوگل را گرفتم و شروع به حرف زدن کردم: خدا شاهده که من با
الناز کاری نداشتم. من ۴ تا بچه دارم ولی هیچکدوم مال اون نیست. مادر
هر ۴ تا بچه ام کنارم نشسته.

امید وارد شد و گفت: بفرمایید سامان جون، اینم لب تاب.

سامان: مرسی امید.

سامان: خوبی سوگل؟

سوگل: سامان چی می خوای نشون بدی؟ می خوای زندگیم از هم بیاشه؟
تو حاضری وضع بدتر بشه از قبل؟ من ۵ سال سختی کشیدم و زجر، دیگه
بسمه. آرامش می خوام. النا رو دورادور ازش خبر دارم. دوست یکی از

همکلاسیام بود. یادمه ۲ سال قبل گفت که حامله شده و بابای بچش معلوم نیست.

سامان: صبر کن سوگل!

لب تاب را به تلویزیون وصل کرد و گفت: حالا ببینید.

عکس هایی بود از من و الناز در برترین حالت.

مردها سرشون پایین بود و من گفتم: بین سامان...

سامان با داد گفت: ساکت. دختر داییت این عکس ها رو داد به من و گفت من می دونم تو با خواهرت صمیمی بودی و حتما ازش خبر داری. این ها رو بهش نشون بده و بگو دست از سر شوهر من برداره و دور و برش نپلکه وگرنه منم از سر راهم برش می دارم.

گفتم: خانم محترم داری تهدید می کنی؟ گفت: نه چه تهدیدی!!! گفتم: خانم ما الان چند ساله با اون پسر عمه عتیقه شما کاری نداریم. از وقتی زندگی سوگل رو خراب کرد. الانم ازش خبری ندارم و شما هم خودت برو بابای بچت رو راضی کن و بیارش سر زندگیت و بعدشم رفتم تو خونه. یکمی پرس و جو کردم و فهمیدم که آرمان رفته مأموریت و اونم فکر کرده قالش گذاشته و اونم ترسیده.

بعد دوباره با اخم فراوان به من نگاه کرد و گفت: حالا بفرمایید این عکسا چیه؟ فقط نگو فتوشاپه که من به چند تا متخصص نشون دادم و اصل بودنش رو تأیید کردن.

باید همه چیز رو می گفتم و گرنه سوگل و بچه ها رو از دست میدادم. رو کردم به سامان و گفتم: نه سامان خان، این عکس ها درست درسته.

سوگل دستم را ول کرد و بلند شد.

صداش زدم: سوگل، بمون، تو گفتی قضاوت نمی کنی. چرا داری میری؟

سوگل: می رم آب بخورم. حالم خوب نیست.

آنا: سوگل صبر کن من میارم.

آب را خورد و من شروع کردم به حرف زدن: اون عکس ها واقعیه و اون محرم بودیم.

مامان اصرار داشت که من زودتر با الناز ازدواج کنم.

مرتضی رفیق چندساله منه. تو اون دوران با من بود. تمام تلاش من رو برای رسیدن به سوگل رو دید. می دونه من چه قدر از دست الناز فرار می کردم. اون حتی یک مدتی تو اداره ما اومد، به خاطر اینکه باباجانش رئیس ستاد بود و می خواست دختر عزیزش به چیزایی که می خواد برسه. سوگل هم اون رو تو اداره دیده. اون روزی که سخنرانی داشت.

سوگل رو به خودم نزدیک کردم و ادامه دادم: بزارید اینجوری بگم، الناز ۸ سال از من کوچیکتره ولی مثل یک دختر ۱۵ ساله عاشق شده بود. عاشقی که براش مهم نبود چه بلایی سرش میاد.

ازون دخترای دم دستی. من نوجونی هاش رو دیدم که با چندتا پسرای محلشون بود. داییم ازین کاراش ناراحت بود ولی مامان و زن دایی همیشه طرفداریشو می کردند و گندکاریاش رو می پوشوندند. اون خیلی خونه ما میومد و منم همیشه هواس رو داشتم. آنا می دونه، نه فقط اون که من کلا دخترای فامیل رو مواظبشون بودم. الناز فکر می کرد من به خاطر عشقی که بهش دارم، مواظبشم.

اولین بار وقتی ۱۴ سالش بود، یک روزی که مامان اینا رفته بودن مسافرت و من تنها بودم، اومد خونه. من سردرد داشتم و خوابیده بودم. وقتی بیدار شدم دیدم کنارم خوابیده. از دیدنش تعجب کردم و سرش داد زدم. بلند که شد ترسیده بود و با التماس گفت: آرمان، تو رو خدا بیا با من باش. من دوستت دارم. عمه همش می گه تو عروس منی ولی بابا نمیزاره. تو یک شب با من باش تا بابا راضی بشه.

داد کشیدم سرش و اونم ترسید و بلند شد. یک تاپ ۲ بنده تا بالای ناف پوشیده بود و یک شرت لی. از وقاحتش جا خوردم. اون همیشه تو مهمونی ها خودش رو می پوشوند و من فکر می کردم اعتقاد داره.

از دستش کفری شده بودم و از خونه بیرونش کردم و یک مدت محلش نذاشتم. دوباره پیداش شد و گفت: آرمان، برام خواستگار اومده و بابا داره راضی میشه. من شوهر کنم خودم رو می کشم. بیا با من باش. منم رفتم و کلی با دایی حرف زدم تا بزاره دخترش بزرگ تر بشه و بعد شوهرش بده و اونم راضی شد و کوتاه اومد.

تا وقتی رفت دانشگاه ۱۰ بار بیشتر به من پیشنهاد داد و من سعی می کردم ازش دور بشم. تا اینکه دانشگاه قبول شد و رفت تهران. یادمه مخ کامپیوتر بود و سرش حسابی گرم درس شده بود. خوشحال بودم که فراموشم کرده. کمتر میدیدمش. تو طول ترم یکبار بیشتر نیومد.

تا اینکه ترم ۲ وقتی برای عید اومد مامان قضیه ازدواج من و اون رو پیش کشید. من شوکه شدم. مامان اصلا با من هماهنگ نکرده بود. من تازه تو اداره جا افتاده بودم و نمی خواستم زن بگیرم. دنبال مأموریت بودم. هرچی من می گفتم نه، مامان زیر بار نمی رفت و می گفت، من با داییت حرف زدم. دختر به این خوبی از دستم میره. حیفه. باید باهاش ازدواج کنی.

حالم خیلی خراب بود. نمی خواستم از اتفاقای قبل چیزی به خانوادم بگم. اوضاع خونه به هم ریخته بود. تا اینکه بابام گفت: حاج خانوم بزار این دو تا یک مدتی با هم بیشتر آشنا بشوند و بعدش عقد کنیم. شاید اصلا به در هم نخوردن. در خوبی برادرزادت که شکی نیست ولی بابا اینم پسرته، گناه داره، دلش رضا نیست.

خلاصه که بابا کلی حرف زد تا مامان راضی شد، ما یک مدت نامزد بشیم. چون عروس خیلی مقید بود قرار شد یک صیغه موقت چندماهه بخونیم تا بعد ببینیم چی میشه.

الناز خیلی خوشحال بود تو آسمونا بود. هر روز برام کادو می گرفت و آویزونم بود. از کاراش حرصم می گرفت. خدا خدا می کردم که عید زودتر تموم بشه و اون برگرده تهران.

نگاهم به صورت سوگل افتاد که درهم رفته بود و دستش رو گذاشته بود
روی شکمش. خوبی سوگل؟

سوگل: آره خوبم.

آنا: ادامه بده داداش. این دردا طبیعیه.

نگاهی کردم به اون تصاویر لعنتی و گفتم: این عکسا مال اون موقع است.
من بهش محرم بودم. من این عکس ها رو بعد از به هم خوردن نامزدی، دور
انداختم.

دست سوگل رو گرفتم و گفتم: خیلی یخی سوگل.

امید: آه آرمان. زودباش دیگه.

آرش: وای سوگل، خوبه این شوهرت این چند وقت اینجا نبود وگرنه تا حالا
روانیمون می کرد.

بعد هم رو به من گفتم: ببین برادر زن جان، اون زنی که کنارت نشسته الان
داره از بدترین چیزهایی که یک زن می تونه بفهمه اطلاع پیدا می کنه. فکر
کردی خوشش میاد که تو درباره نامزدیت و الناز و کوفت و زهرمار حرف
بزنی. حالش بد میشه. سوگل کلا فشارش پایین هست، صبر کن من یک
شکلات بهش بدم تا بهتر بشه.

آرش چندتا شکلات پرت کرد سمت سوگل، گفتم: اوووی چته روانی!!!
اینجوری که به یک خانم چیز نمی دن.

سوگل: آرمان ول کن تو رو خدا.

آرش با نیشخند گفت: ببخشید جناب سرگرد.

سوگل: مرسی داداش.

سوگل شکلات را خورد و من می خواستم ادامه بدهم که آرش به حرف آمد:
سوگل ادامه اش رو گوش کن، خیلی باحاله. من تازه اون موقع ها با آنا آشنا
شده بودم و هر روز برام تعریف می کرد از خان داداشش.

با حرص گفتم: اوووی، خفه می شی یا نه؟؟

آرش: باشه بابا. ادامه بده.

پوفی کشیدم و گفتم: الناز رفت ولی روزی ۴-۵ بار بهم زنگ میزد. البته من
۴-۵ بارش رو جواب می دادم و گرنه بیش از ۱۰ بار زنگ می خورد.

امید: داره بازارگرمی می کنه.

مرتضی: آه ساکت بشین دیگه.

خوشحال بودم اوضاع داشت به نفعم رقم می خورد و کم کم می تونستم نظر
سامان رو جلب کنم.

خلاصه اینکه، آخر هفته ها پستیچی، چند بسته برام می آورد از کادوهای
الناز.

پوزخند سوگل را دیدم و به خودم نزدیکش کردم و ب..و..سیدمش.

امید: اوووی یارو، این جا خانواده نشسته ها.

گمشید بابا، دیگه هیچی نمی گم. زنمه دوست دارم ماچش کنم.

سامان اما خنجر را از رو بسته بود، با عصبانیت گفت: ادامه بده شازده ما وقت اضافی نداریم.

مرتضی و آرش برایم چشم و ابرو آمدند و من ادامه دادم وسطای ترم از دستش شاکی بودم، تصمیم گرفتم برم تهران و باهاش حرف بزنم.

دایی برایش خونه خریده بود و یک کلید یدک هم به من داده بود. می دونستم تا ۴ کلاس داره. وقتی رسیدم ساعت ۳ و نیم بود. رفتم تو خونه که منتظرش بشم. خونه به هم ریخته بود و پر از آشغال سیگار. لباساش کف اتاق افتاده بود و کثیفی از سر و روی خونه می بارید. اصلا فکر نمی کردم الناز همچین دختری باشه.

تو اتاقش رفتم. یک سری عکس بود از خودش تکی، چندتایی با من و چندتا هم با پسرهای دیگه. هیچکدوم رو نمی شناختم. نفهمیدم چقدر تو اتاق بودم که صدای در اومد.

الناز داشت با یکی حرف می زد و می گفت: سیامک بیا تو.

یارو جواب داد باشه عزیز دلم. الی می خوامی با نامزد عتیقت چیکار کنی؟

الناز: نگو سیا!!! آرمان خیلی خوبه ولی من حالش رو می گیرم. ایندفعه که رفتم یک نقشه حسابی برایش دارم. کاری می کنم که نتونه ازم بگذره.

مستش می کنم و فرداش که خبرش پیچید آقاجون مجبور به عقدش می کنه ولی من در میرم تا شازده حالش جا بیاد و کل فامیل باهاش بد بشن.

میدیدمشون از لای در. دماغ الناز رو کشید و گفت: وای هانی، تو چه مارمولکی هستی. پس این کادو و عشقم عشقم، کشک؟

الناز با خنده گفت: آره. کشک کشک. پسره تحفه فکر کرده من واقعا عاشقشم. من چندسال قبل خیریت کردم و عاشقش شدم ولی پسم زد. حالا هم اگه پایبج عمه خانوم نمی شدم و پز خواستگارهای نداشتم رو نمی دادم، عمرا آرمان خان، راضی می شد.

بعد از چند دقیقه هم سیا رفت. الناز بهم زنگ زد. صدای گوشیم که بلند شد سریع اومد تو اتاق و گفت: وای آرمانم تو اینجایی؟؟؟ اومد بپره تو بغلم که دستمو جلوش گرفتم و گفتم: از جلوی چشمم گمشو الناز. صیغه فسخ می شه و من و تو باهم کاری نداریم دیگه. دنبالمم نیا و گر نه گندکاریات رو به دایی می گم.

حالم خراب بود خیلی. اون خیلی سعی می کرد که دوباره بهم نزدیک بشه ولی من دیگه محلش ندادم اونم بعد امتحاناش برگشت. دایی یک مهمونی گرفت به مناسبت برگشت عزیزدونه اش.

دیگه نمی خواستم ادامه بدم و ماجرای خاصی بعدش نبود برای همین گفتم: خوب خوب، دیگه بسه. من که گفتم اون عکسا چیه. حالا من و خانمم گشنه ایم و غذا می خواهیم.

امید: نوکرت داشت وسط خیابون می دوید، برو صداش کن.

با اجازه سامان خان. من و سوگل می ریم تو اتاق. سوگل خسته است، غذا که حاضر شد، صدامون کنید لطفا.

سوگل: اِ آرمان زشته. من ظهرم کمک نکردم.

نه خیر شما الان باید بیای و به شوهرت برسی.

سوگل با حرص گفت: آرمان زشته.

بچه ها خندیدند و سوگل ناراحت شد کمی.

رو کردم به بچه ها و گفتم: نخندید دیگه خانومم خجالت کشید. امید جون

بابا ببین بچه ها چی می خورند، سفارش بده. این کارت رمزشم ۱۳۹۰ هست.

سوگل: بده بده من الان کارت رو خالی می کنه.

امید: نه نه سوگل جون بده ببینم. حضار گرامی هر چی دوست دارید

سفارش بدید که این سرگرد بداخلاق می خواد سور بده، باید خوب حالش رو بگیریم.

سوگل جونم چی می خوری؟

سوگل: فرقی نداره.

پیتزا خوبه؟

سوگل: آره خوبه.

امید، برای من و سوگل پیتزا بگیر. سبزیجات. دستت درد نکنه.

دست سوگل رو گرفتم و رفتیم توی اتاق. بچه ها رفته بودن تو اتاق خودشون و بازی می کردند.

بمیرم ماهان بیچاره تک افتاده بین دخترا. بنیامین مریض بود و خوابیده بود.

با سوگل روی تخت نشستیم. دستش رو گرفتم و گفتم: خوبی سوگلم؟ سوگل: خوبم. آرمان دلم برات تنگ شده بود. فکر نمی کردم دیگه ببینمت. هرشب پای عکسات اشک می ریختم و از خدا می خواستم. وقتی اومدی با آرمان مهربون من فرق داشتی. گفتم خدایا، من آرمان خودم رو می خوام. این مرد من رو بدبخت می کنه. می دونی اولش گفتم، خدایا، من آرمان قبلی رو می خوام. این من رو می کشه. وقتی فهمیدم حاملم....

با ذوق بهم نگاه کرد و گفت: می دونی کی فهمیدم حاملم؟

کی عزیز دلم؟

سوگل: رفته بودیم خواستگاری امید بعدشم حالم خوب نبود و غصه می خوردم، رفتم حرم. کلی گریه کردم و بعدش بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم تو درمانگاه حرم بودم و اونجا فهمیدم که حاملم. خیلی خوشحال شدم.

سوگل رو کشیدم سمت خودم و گفتم: سوگلی جونم، دلم برات تنگ شده بود. الان خیلی خوشحالم. ایشالا تا آخر عمر باهم باشیم. وای سوگل من

همیشه دلم ۴ تا بچه می خواست ولی می ترسیدم که بهت بگم و تو مخالف باشی. ولی خوشحالم که دارم به آرزوم می رسم.

یک دفعه یاد یک چیزی افتادم و گفتم: سوگل حالت برای چی بد بود؟

سوگل: کی؟

شب خواستگاری امید.

سوگل: میشه نگم؟

اخم کردم و گفتم: نه خیر باید کامل بگی چی شده.

روی پام نشوندمش و گفتم: حالا بگو.

سوگل: قول بده عصبانی نشی.

باشه سعی می کنم.

سوگل: نه قول بده.

باشه قول میدم.

دستم رو گرفت و شروع کرد به حرف زدن: ببین آرمان، یک زن تنها با ۲ تا

بچه، وقتی چندسال خبری از شوهرش نباشه....

سرش رو گرفت بالا و من رو که دید شوکه شد و ترسید. من عصبانی بودم

و صورتم سرخ بود از حرفی که خودم تا تهش رفته بودم. با بغض گفتم: ولش

کن آرمان.

نه بگو.

سوگل: نه ولش کن.

سرش رو انداخت پایین. چونشو گرفتم و بالا آوردم و گفتم: یادته می گفتمی زن و شوهر نباید چیز مخفی از هم داشته باشند و حرف ناگفته نباید بینشون باشه؟

سوگل: آره.

پس بگو.

سوگل: قول بده عصبانی نشی. قول بده بد اخلاق نشی. قول بده با کسی دعوا نکنی.

باشه عزیز دلم.

همین طور که دستم را نوازش می کرد، گفت: من تو این چند سال خیلی حرف شنیدم. از خراب بودن و هرزگیم. از حروم بودن بچه هام. از مردایی که دورم بودند. از اینکه شوهرم نیست. چندباری بهم پیشنهاد صیغه دادند و محلشون نذاشتم. امید و مرتضی جوابشون رو می دادند.

دلم می خواست طرف رو پیدا می کردم و تا جایی که امکان داشت بزنمش. با حرص گفتم: کی بودن سوگل؟

سوگل: ول کن آرمان. این ها مال گذشته است و مهم نیست. مهم الانه که تو هستی.

لبخند زد و منم همراهش شدم و بعد هر دو روی تخت دراز کشیدیم. حالا بقیش رو بگو سوگل خانوم.

سوگل: وقتی رفتیم خواستگاری الهام، داداش بزرگش دوباره اون حرف ها رو زد. گفت من خواهرم رو به پسری که یک زن هرزه پیششہ نمی دم.

منم گفتم، اگه مشکل منم، و مانع ازدواج این دو تا منم، من میرم. بلند شدم و زدم بیرون از خونه. هرچی زنگ زدن جواب ندادم و آخرش به امید گفتم که بدون بله گرفتن از خونه حاجی بیرون نیا.

آخه من خیلی با پدر الهام و خودش حرف زده بودم، اگه نه جوابشون بود همه زحمتام به باد می رفت. منم که حالم خراب بود رفتم حرم و بعدشم کلی گریه کردم و از حال رفتم، به هوش که اومدم خانم دکتر گفت چرا مراقب خودم نیستم؟ وای اونجا بود که فهمیدم تو چیکار کردی و کلی حرص خوردم ازت. شاکی بودم خیلی. تو نبود، کسی هم نمی دونست که اومدی. خلاصه برگشتم خونه. مرتضی اینا بودن. مرتضی از دستم شاکی بود، دعوام کرد.

تا این را شنیدم یاد سیلی مرتضی افتادم و گفتم: غلط کرد مردک..

سوگل: نگو آرمان. اونا خیلی بهم کمک کردند. به گردنم حق دارن. واقعا پشتم بودند این چند سال.

امید ناراحت بود و آرزو گریه می کرد. با آرزو رفتم تو اتاق و اون گفتند که مرتضی چه قدر ازم دفاع کرده. بعدشم بابای الهام زنگ زد و معذرت خواهی کرد.

من رو می بخشی سوگل؟ اگه من بودم تو اینقدر زجر نمی کشیدی.

سوگل: مهم نیست. الان که هستی و پشت من و بچه هایی کافیه.

مرسی سوگل. خیلی ماهی. حالا یک ب..و..س بده بابایی.

نیم خیز شدم و صورتش را ب..و..سیدم.

سوگل، دلم برای بچه ها تنگ شده، برم صداشون بزوم؟

سوگل: برو آرمان.

بلند شدم و باران و ماهان را صدا زدم. بچه ها اومدن و خودشون رو پرت

کردن بغلم. کلی با هم شوخی کردیم. شعر خوندن برام. بازی کردیم و

خلاصه اینقدر سرمون گرم شد که که نفهمیدیم زمان چه طوری گذشت و

ساعت نه و نیم بچه ها صدا زدن تا بریم شام بخوریم.

دست سوگل رو گرفتم و رفتیم بیرون.

سامان با لبخند اومد جلو و بغلم کرد و گفت: مواظب آبجیم باش. پشتش

باش، مثل اون اوایل. مثل اون موقع هایی که آرمان آرمان از رو دهنش نمی

افتاد. بفهمم اذیتش کردی کلاهمون میره تو هم.

آرمان: سامان قول میدم. این ۵ تا زندگی من هستند. هوشونو دارم.

امید: شازده بسته هرچی پیش زنت بودی. الان دیگه مهمونی زنونه مردونه میشه و تو هم میای پیش خودم می شینی. یکمی هم بزار آبجی شوهر ندیده بیاد و بشینه برای خانوما تعریف کنه که از فضولی مردن. الهام بهش تشر زد و امید گفت: وای چیه عزیزم!! مگه غیر از اینه. تو گوش بده و بعد بیا برای من تعریف کن. سوگل با حرص گفت: امید..

امید: جونم آبجی. چی کار کنم؟ از وقتی دیدیش چسبیدی بهش. بابا این عتیقه رفیق ما هم هست. بزار ما هم از حضورش فیض ببریم. امید بعد از حرفاش دست من رو کشید که ببردم کنار خودشون، اما من نمی خواستم جایی غیر از کنار سوگل باشم. خودم را محکم نگه داشتم و گفتم: نه خیر امید خان نمی یام. می خوام پیش زن و بچم باشم. امید: برو بینم بابا. بسه هر چی پیششون بودی. الان باید بیایی تو جمع مردا. پیش ۵ تا برادر زن ترسناک می خواهیم یک حال اساسی ازت بگیریم.

مبلمان خانه تو اون قسمت ۲ دست مبل راحتی آبی و سفید با کوسن های گل گلی رنگی بود و با پرده سالن که سفید با گل های آبی بود ست می شد. خیلی خوشگل بود. مجبوری نشستم روی مبل و با حسرت به سوگل نگاه کردم.

امید: روتو به من کن داماد جان. تا اخر شب از نشستن پیش سوگل محرومی و گرنه میدمت دست مرتضی.

مرتضی: آه امید ول کند. مگه من لولو ام و آرمان بچه کوچولو که اینجوری می ترسونیش. بعد از شام میره پیش سوگل. آبجی بیشتر از اون دلش تنگشه و ما هم زورشون نمی کنیم.

آرش: حالا بگو چیکار می کنی؟ این چندوقت کجا بودی که خبری ازت نبود؟

همین طور که غذا می خوردم جواب دادم: من ۲-۳ سالی هست که از مامان جدا شدم. وقتی اونجا بودم، الناز خیلی پاپیچم شد و منم که یادم اومده بود چی شده، از دستش شاکی بودم و بهش گفتم که کاراش رو به دایی می گم.

اونم بعد از چند وقت بی خیالم شد و با بابای بچش رفت اونور آب.

از بچه ها شنیدم که آلمان رفته. هنوز تو همون اداره خودمون مشغولم و این چندوقته هم مأموریت بودم. یعنی ۴ ماه قبل که اومدم، شب سرهنگ خبر داد که برم. قرار بود هفته بعد برم ولی یک هفته جلو افتاد چون یک مشکلی پیش اومده بود و اگه من نمی رفتم همه کارا خراب میشد.

وقتی برگشتم کمی به کارام سامان دادم و بعد اومدم اینجا. حالا هم خودم رو منتقل کردم اینجا.

امید: خوبه که اومدی اینجا ولی اگه میرفتی اصفهان بهتر بود برات. اونجا با یک برادر زن طرفی و این جا با یک گردان سیبیل در رفته سر و کار داری. بعد هم زبونش رو دراورد و ماهان گفت: عمو زبون در آوردن کار بدیه. دستی روی سر ماهان کشیدم و گفتم: باریکلا گل پسر بابا.

مرتضی: بچه راست میگه امید. زشته به خدا. ۳۰ رو رد کردی، زن گرفتی، سرگرد مملکتی ولی هنوز دلکی و هنوز دست از مسخره بازی برنداشتی. امید: آه برین گمشین بابا. من باهاتون قهلم. میرم پیش عروسم. آجی بیا بشین پیش این تحفه خانتون تا منم برم پیش یار. الهام جونم بیا بگو این سوگل چی برات تعریف کرد.

سوگل سریع بلند شد و خندید.

آرش: سوگل منتظر بودیا!!! خوب زودتر می گفتی.

بالاخره سوگل اومد پیشم و کنارم نشست. در چشماش ذل زدم و گفتم خوبی خانومم؟ دلم تگ شده بود برات. دیگه حق نداری از پیشم جم بخوری.

آرزو: حالا که همه جمعیم بریم یک عکس دسته جمعی بگیریم تو حیاط. سوگل: خوب همینجا که خوبه.

امید: نه سوگل بریم تو حیاط لب حوض بشینیم.

نه خیرم هوای بیرون سرده. حواستون به سوگل و سارا خانوم نیست.

امید: ای بابا خوب فرش می ندازیم.

بعد هم کنار گوشم گفت البته تو و سامان می تونید خانوماتون رو روی پاتون بشونید.

باشه قبول من که از خدامه سوگل بغلم باشه.

بعدشم دستش رو گرفتم و رفتیم توی حیاط.

۵ دقیقه بعد همه دور حوض بودیم. یک نیم دایره زده بودیم و پاهامون توی حوض بود. بچه ها رو جلومون نشوندیم و سوگل رو هم هر کاریش کردم روی پام ننشست. کنارم نشست سرتق خانوم! عکس خیلی خوبی شد.

خلاصه که شب خوبی رو گذروندیم و امید و آرزو و خانوادشون رفتند بالا و بقیه هم خونه ما موندن. البته زنونه مردونه کردیم و بچه ها هم تو اتاق بچه های ما موندن و من و زن و بچه هام هم کنار هم بعد از ۵ سال.

صبح با صدای ناله سوگل بیدار شدم. ترسیدم خیلی و نزدیکش شدم. داشت خدا رو شکر می کرد. دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و دستم رو دورش حلقه کردم و چسبوندمش به خودم و گفتم: قربونت برم خانومی. تو خیلی خوبی، ماهی، یک دونه ای.

به خودم فشارش دادم و ادامه دادم، وای سوگل ای کاش این دو تا به دنیا بیان. من دیگه طاقت دوریت رو ندارم. سوگل یک نیشگون از بازوم گرفت و گفت: برو آرمان خان که فعلا خطرناکی.

روی تخت خوابوندمش و نمازم رو خوندم. بعدشم رفتم کنارش و صداش زدم.

سوگل: بیدارم آرمان.

سوگل می خوام صدای قلبشون رو بشنوم، کی می ری دکتر؟

سوگل: الان برات میزارم.

رفت و گوشیش را آورد و صدا را پخش کرد. دلم غنچ رفت. بغلش کردم و گفتم: سوگل خیلی خوشحالم که هستی.

دستم رو گذاشت رو شکمش و گفت: باشون حرف بزن آرمان. هر از گاهی تکون می خوردن.

سوگل: می تونی حس کنی آرمان؟

واای چه باحاله. سوگل من عاشق تو و بچه هامونم. گونه اش رو ب..و..سیدم و ادامه دادم، واای سوگل دیروز که دیدمت و فکر کردم چاق شدی، با خودم گفتم نکنه شوهر کردی و از دستم رفتی!! خدا رو شکر که کفتر جلد خودمی.

سوگل بعد از کارش گفت، از اینکه یک کتابفروشی بزرگ دارد با ۱۰ کارمند که تقریبا همشون دانشجو هستند.

داشتیم حرف می زدیم که زنگ را زدند و رفتیم که در را باز کنیم. پشت در امید و الهام بودند.

سلام شادوماد. صبح به خیر.

امید: سلام برو کنار باهات قهلم.

سلام الهام خانوم بفرمایید.

وارد خانه شدند و من رو به امید گفتم: چرا قهری عمویی؟

امید: برای آبجیم حلیم گرفتم صبح بخوره. جیگرای دایی دوست دارند. به تو هم نمی دیم.

خندم گرفت از لحن بچه گونه اش و اون یهویی قابلمه رو داد به الهام و بغلم کرد و گفت: خوشحالم رفیق. خیلی خوشحالم که اومدی. بعضی وقت ها از دستت شاکی می شدم که چرا با سوگل این جوری کردی. هر وقت وقت بهت حرف می زدیم، من و مرتضی یا آرش و آنا، سوگل جلومون رو می گرفت تا چیزی ضد تو نگیم. ازت دفاع می کرد. می گفت جلوی بچه هام بد باباشون رو نگید، آرمان هنوز شوهر منه و نباید بهش ایراد بگیرید اون الان اینجا نیست که از خودش دفاع کنه.

قدرش رو بدون آرمان. خیلی خوشحالم براتون که دوباره به هم رسیدید. مواظب خودت و زندگی و آبجی و بچه ها باش. اون خیلی سختی کشیده. آرامش می خواد، حقشه که یک زندگی آروم و بی دغدغه کنار تو و بچه هات داشته باشه. خوشبختش کن آرمان. قدرش رو بدون. او برای همه ما زحمت کشیده. ما همه مدیونشیم و هواشو داریم. مواظب باش اذیتش نکنی. سوگل: سلام امید خوبی؟ سلام الهام جان خوش اومدی.

امید یک دفعه مرا هل داد عقب و گفت: سلام بر آبجی خودم. این شوهرت هی می چسبه به من. ببین برات حلیم خریدم، دورهمی بخوریم. بعدشم با رئیس، شوشو جونت رو اسکورت کنیم تا اداره. این مرتضی نامرد نم پس نداد که این تحفه میاد پیش ما. عیال بیا پیش خودم بشین.

بقیه هم بیدار شدند و بعد همه مشغول صبحونه خوردن شدیم. سامان قرار بود برگرده اصفهان و ظهر همه اینجا جمع بودند.

ساعت هفت و نیم با مرتضی و امید و الهام رفتیم اداره. دلم هوای این ۲ تا رفیق کرده بود حسابی. با امید و مرتضی از بچگی دوست بودم و بعد چندسال از امیدخبر نداشتم و دوباره پیدایش کردم.

رد سوگل رو از طریق خواهر مرتضی زدم. محدثه از بچگی عاشق پسر عمه ام بود و من وقتی فهمیدم که این حس دو طرفه است حسابی کمکشان کردم و او به امیر رسید و حالا دو تا بچه ۱۲ و ۱۰ ساله داشتند. کلی اصرار و التماسش را کردم تا راضی شد آدرس سوگل را بهم بدهد. مدیونم بود برای زندگیش و جبران کرد کارهایم را برای رسیدنش به امیر.

مرتضی رئیس اداره بود و مرا با امید در یک اتاق فرستاد و تا ظهر مشغول بررسی چند پرونده بودیم و هر از گاهی هم با هم تجدید خاطره می کردیم. بعد از اداره رفتیم به خانه. سوگل قرار بود که امروز سر کار نرود و با خانم ها در خانه بود و سامان بچه ها را برده بود پارک تا حسابی بازی کنند. سوگل

به هم قول فسنگان داده بود و من حسابی برای آن فسنگان های ترش و شیرینش دلتنگ بودم.

وقتی دم در رسیدیم آرش و آرزو و سعید هم همزمان رسیدند و وارد شدیم. باران و ماهان تا مرا دیدند سریع به سمتم دویدند و از سر و کولم بالا رفتند منم ب..و..سشون کردم.

ماهان و باران: سلام بابا.

سلام عشقای بابا. آخیش خستگیم در رفت!

مرتضی ساناز رو صدا زد و گفت: بابایی بدو بیا اینجا. یارو فکر کرده خودش فقط بچه داره.

ساناز هم پرید بغل باباش و بعد از اون نوبت آلا بود.

آلا دختر شیرینی بود و شبیه بچگی های آنا.

آلا: سلام بابا آرش جونم. همه اومدن پیش باباشون، منم اومدم پیش تو.

امید هم رو کرد به الهام و گفت: ببین عیال منم دلم ازینا می خواد. باید سال دیگه یکی بدوه دم در بغلم کنه. زود زود یه دونه بیار.

سوگل اومد جلو و گفت: سلام. امید خان این قدر این عروس ما رو حرص نده. حالتو می گیرما!

امید: خوبی آبجی؟ گردن من از مو باریک تر. من فدای عیالم می شم.

فندوقای دایی چه طورن؟

سوگل: خوبن. خدا روشکر. آقایون و خانم تازه وارد سریع لباس عوض کنید
که غذا رو بیاریم.

بعد هم من رو کشوند سمت اتاق.

در رو بستم و بغلش کردم و گفتم: خوبی خانمم؟

سوگل: آره خدارو شکر.

این دو تا وروجک که اذیتت نکردن؟

سوگل: نه امروز خوب بودن. حالا که تو هستی خیالم راحت و استرس ندارم.
این خیلی خوبه.

نشوندمش روی پام و همین طور که شکمش رو نوازش می کردم گفتم:

سوگل دلم برات تنگ شده بود تو همین چند ساعت.

گوشیم جلوی چشمم بود و عکس شماها رو می دیدم. خوشحالم که پیدات
کردم.

خوابوندمش روی تخت و کنارش نشستم و گفتم: چیکارا کردی امروز؟

خسته که نشدی؟

سوگل: نه! آنا گردو شکست و خرد کرد و نداشت من دست بزنم بهش. منم

ماهان و باران رو فرستادم تا با بچه ها بازی کنند و بعد شروع کردم به پختن
فسنجون.

یهویی حرفش رو عوض کرد و نگران در چشمم ذل زد و گفت: آرمان ، من خیلی چاق شدم؟

خندیدم و گفتم: خوب زن حامله باید چاق باشه.

سوگل: نه انگار من زیادی شدم! ببین سارا با اینکه ماهش از من بیشتره ولی شکمش جمع و جوهره.

لبش رو کج کرده بود و حرف میزد.

دماغشو کشیدم و گفتم: آخه عزیز دلم! این که دلیل نمیشه. بستگی به خود طرف داره. من یادمه مامان سر آرزو خیلی چاق بود ولی آرزو ریز بود، زن عموم هم ۲ قلو داشت ولی شکمش زیاد جلو نبود. بعدشم خانم خانما شما قراره ۲ تا گل پسر برای من بیاری ها، نمیشه که تو یک ذره جا باشند.

سوگل: آرمان، سامان که رفت می خوام برم کتابفروشی. تو هم باید بیایی.

باشه منم دوست دارم که محل کسب و کار زنم رو ببینم. اون روز که دیدم خیلی جذاب بود. البته در حسن سلیقه تو که شکی نیست.

امید صدامون زد برای نهار.

رفتیم بیرون.

غیر از فسنجون سوپ و کتلت بود و همه کنار همسراشون بودند.

سوگل صورتش رو مظلوم کرد و گفت: آرمان اگه قراره امروز نذاری نوشابه بخورم، پیشت نمیشینم.

بهش احم کردم و گفتم: سوگل بچه شدی!

سوگل لب برچید و گفت: خوب من دلم می خواد! امید میشه من پیش الهام بشینم؟

امید: بیا آبجی خانوم. چی شد قید اون تحفه رو زدی؟

با حرص گفتم: سوگل بشین! فقط یک ذره می خوریا! امید تو هم برو بشین پیش خانومت.

سوگل: سریع صورتم رو ب..و..سید و گفتم: مرسی آرمانی.

امید: اهم اهم... آبجی مراعات جمع رو بکن!

سوگل: هی! ببخشید!

از خجالت سرخ شده بود.

روکردم به امید و گفتم: امید خان شما چیکار به خانم من داری؟ برو اونور.

اینقدر به سوگل من حرف نزن و حرصش نده! کلاهمون میره تو هم!

بعد از غذا، ظرف ها با من بود.

سوگل اومد کنارم.

بشین عزیزم. امروز برام شعر بخون تا من انرژی بگیرم.

سوگل: نمی خوام.

اومد پشتم و دستشو دورم حلقه کرد و گفت: آرمان می خوام بهت کمک کنم. چرا نمی ذاری؟ بابا من ۲ تا بچه بزرگ کردم! تو شرایط سخت تر حامله بودم. خدا رو شکر به خیر گذشت. چرا اینجوری می کنیدی باهام که انگار بعد از ۲۰ سال حامله شدم؟
 بغض داشت.

گریه اش گرفته بود.

برگشتم سمتش و دستش رو گرفتم و گفتم: سوگلی جونم! تو میدونی چقدر عزیزی برای هممون! ما نمی خواهیم سخت باشه. اگه قول بدی هر چند دقیقه استراحت کنی می ذارم کنارم بمونی.
 اشکم را پاک کردم.

لبخند زد و گفت: باشه.

روی پایش بلند شد و ب..و..سیدم و گفت: مرسی شوشو جان!
 مرتضی: سوگل! تو چرا آویزون این جناب سرگرد خوش اخلاقی؟ ولش کن تو رو خدا! هر دفعه دیدمت آویزونش بودی.
 سوگل سرش رو انداخت پایین.

مرتضی! یعنی چی همینجوری میای تو! بابا یک خبری بده! یعنی زن و شوهریم!

مرتضی: برو برادر من! این کارا که جاش اینجا نیست. باید بری...

سوگل با ناراحتی گفت: مرتضی جون ساناز دیگه چیزی نگو. اصلا من میرم بیرون. غلط می کنم دیگه پیش آرمان پیام!.

صداش با غم بود.

رفت بیرون.

آرش: سوگل چش بود؟

مگه چه طور بود؟

آرش: داشت گریه می کرد و تند تند می رفت توی اتاق. هر چی صداش زدم جواب نداد. امید چیزی بهش گفتی؟

امید: نه بابا. چرا اینقدر من رو بد می بینید؟

مرتضی: یعنی از حرفای من ناراحتی؟ الان میرم باش حرف می زنم.

مرتضی رفت و منم طاقت نیاوردم و با آرش رفتم.

مرتضی پشت در بود.

سوگلم داشت گریه می کرد و صدایش را می شنیدم که می گفت: علی خسته شدم دارم کم میارم. من بعد از ۵ سال دیدمش. تازه ۳ روزه که دوباره دارمش و اونا همش بهم ایراد می گیرند. می دونم شوخی می کنند ولی دلم میگیره. علی دلم برات تنگ شده. شالا می شد پیام پیشت مثل قدیما. مثل اون روزایی که دلتنگی هام رو رفع می کردی. مثل حال خوبی که بهم میدادی. علی علی علی.

دیگه طاقت نیاورددم.

هرچی فکر کردم که این علی کیه یادم نیومد.

سوگل قبل از من با کسی نبود.

تو فامیلم علی نداشتند.

در رو باز کردم و رفتم تو.

روی تخت بود و گوشیش دستش

حالم رو نفهمیدم و داد زدم: علی کیه؟ هان! علی کیه؟

یکی خوابوندم توی گوشش.

سوگل نالید: آرمان!

جواب من رو بده این پسره کیه که اینطوری باهاش حرف می زنی؟ لعنتی

چیکار کردی با زندگیم؟ رفتی سراغ یکی دیگه؟

هق هقش بیشتر شد.

بچه ها اومدن توی اتاق .

امید عصبی گفت: آرمان داری چیکار می کنی؟ حالش رو نمی دونی؟

آرش: سوگل چی شده؟

سوگل: داشتم با علی حرف میزددم.

عصبی شدم از دستش و گفتم: علی کیه سوگل؟

سوگل ناراحت گفت: قدیما که علی رو می شناختی. باهام میومدی پیشش.

غریدم: من به گور خودم خندیدم که زنمو ببرم پیش دوست پسرش.

سوگل: آرمان.

جوابم رو بده سوگل. چیکار کردی؟

آرش: آرمان تو علی رو یادت نیست؟

بهت زده گفتم: نه!

مرتضی: تو واقعا از حرف زدم آبجی با علی ناراحتی؟

سوگل گوشیش رو برداشت و گرفت سمتم و گفت: بیا اینم علی. واقعا ازت

انتظار نداشتم که بدون حرف زدم قضاوتم کنی.

دستش رو تکیه گاه کرد و از روی تخت بلند شد.

امید: خوبی سوگل؟

سوگل پوزخندی زد و گفت: آره عالیم! شوهرم داره بهم تهمت رابطه با کی

دیگه رو میزنه. من با ۲ تا بچه دوست پسر دارم. واقعا که! قبلنا اینجوری

نبودی آرمان.

رفت بیرون.

چشمم که به گوشی افتاد نابود شدم

وااای علی!

یادم افتاد.

برادر شهید یکی از استادهايش بود و ارادتي عجيب به او داشت.

دلش که می گرفت میرفت و با او حرف میزد و حالش خوب میشد و انرژی می گرفت از آن مرد آسمانی!

من هم چندباری با او رفته بودم و حالم حسابی تغییر کرده بود.

چه طور او را یادم رفته بود!

دم در بود که صدایش زدم: سوگل.

جوابم را نداد.

امید آمد جلو و گفت: لعنتی بهت گفتم! همین دیروز بهت گفتم که حواست

بهش باشه! که اذیتش نکنی! حالا سیلی می زنی بهش! حقته که سامان بفهمه و حالت رو بگیره و نذاره دیگه رنگ سوگل و بچه هات رو ببینی.

یقه ام را از توی دست امید دراوردم و گفتم: سوگل... تو رو خدا صبر کن. غلط کردم.

رفت توی اتاق ماهان.

بچه ها توی اتاق باران بودند.

آرش و امید سری از تاسف تکان دادند و رفتند بیرون از اتاق.

مرتضی: برو از دلش دربیار. ما ظرف ها رو می شوریم. ولی مواظب باش که زیاد فرصت نداری! یک موقعی میاد که دیگه نداریش.

رفتم توی اتاق ماهان.

سوگل داشت گریه می کرد. روی تخت بود و قاب عکسمون توی دستش بود.

صداش کردم: سوگل.. سوگل جونم! سوگل خانوم. خانوم خانوما.

داشت نرم میشد .

کنارش نشستم و گفتم: ببخش سوگل من تند رفتم. اشتباه کردم. گند زدم. ولی به حرفم گوش بده .

من بعد از ۵ سال پیدات کردم. اصلا علی رو یادم نبود. یک دفعه صدای زخم رو شنیدم که داره با آه و ناله با یک پسر حرف می زنه. به خدا دست خودم نبود. بیا بهم سیلی بزن. داغم کن ولی محلم بزار. من میدونم کم محلی چقدر بده. زجرم نده سوگلم.

سوگل جونم ما ۴ تا بچه داریم به خاطر اونا هم که شده ازم بگذر و من رو ببخش. امید گفته اگه تو راضی نشی به سامان میگه. سامانم که منتظره تا تو رو از من دور کنه. دلت میاد من نبینمت.؟

آروم آروم روی شکمش دست کشیدم و گفتم: سوگل خانوم، آشتی؟ سوگلی من رو می بخشی؟

بغلش کردم و گذاشتمش روی پام و گفتم: تو جات اینجاست خانم. نباید جای دیگری بری. همش تقصیر اون پسرست که تو رو ناراحت کرد وگرنه ما

که داشتیم کارمون رو می کردیم. تازشم خانم من دلرحمه و دلش نمیاد دوری من رو تحمل کنه!

خندید

قربونش برم من این سوگل خانومم رو!

بعد گونه اش رو ب..و..سیدم و گفتم حالا دیگه آستی!

سوگل به حرف آمد: باشه آستی. بریم بیرون که دیگه زشته خیلی وقته اینجاییم.

تا عصر با بچه های مشغول بودیم. سامان اینا ساعت ۹ بلیط داشتند و باهاشون توی خونه خدافظی کردیم.

سوگل: داداشی یادت نره رسیدین خبر بده. ایشالا برای تولد بهار میاییم اصفهان.

آنها که رفتند ساعت ۶ بود. ساعت ۷ گوشی سوگل زنگ خورد و گفت سامانه.

سوگل: سلام داداشی. چه زود رسیدی؟! طی الارض کردی؟

یک دفعه انگار شوکه شد!

بی حرکت موند.

ترسیدم و رفتم کنارش و گفتم: سوگل چی شدی؟ خوبی؟

آرش اومد زد تو صورتش.

یکدفعه گریش گرفت و گفت سامان.

امید گوشیه برداشت و قیافش در هم رفت. خدافظی که کرد گفت: از بیمارستان بودند و اینکه سامان اینا تصادف کردند نزدیک فرودگاه. سامان حالش خیلی بده و تو سرش خون لخته شده. باید بریم بیمارستان. اول نمی خواستیم سوگل رو ببریم ولی این قدر اصرار کرد که قبول کردم اونم بیاد.

من و آرش و آنا و سوگل. بقیه هم موندند خونه. آنا عقب کنار سوگل نشست و دلداریش میداد. می ترسیدم برای خودش و بچه ها.

خیلی بی تاب می کرد.

سرش رو شونه آنا بود و گریه می کرد. آرش تند رانندگی می کرد تا زودتر برسیم.

برگشتم به عقب و گفتم: سوگل جونم. خانمی این قدر گریه نکن. حالت بد میشه ها. ایشالا حالشون خوب میشه و مشکلی پیش نیما.

سوگل: آرمان من از خانوادم فقط سامان رو دارم. من همیشه عاشقش بودم. از بچگی هوام رو داشت بیشتر از بقیه. سارا یکی از بهترین دوستهای منه. وای خداکنه زود خوب بشه. یا امام رضا خودت به خیر کن.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

دوباره شروع کرد به گریه کردن. اینقدر گریه کرد که بیحال شد و خوابش برد.

رسیدیم بیمارستان.

من و آرش رفتیم تا سراغ بگیریم و آنا پیش سوگل موند.

تازه رسیده بودیم اورژانس و داشتیم اطلاعات می گرفتیم که سوگل اومد تو

بنیامین توی اورژانس بود و دستش شکسته بود.

سارا توی اتاق عمل بود تا دخترش رو به دنیا بیاره.

سامان هم توی اتاق عمل .

سوگل طاقت نیاورد و رفت پیش بنیامین.

عاشقش بود.

یادمه اون موقعی که تازه به دنیا اومده بود خیلی تعریفشو می کرد. مثل

سامان بود قیافشو سوگل خیلی دوستش داشت.

بنیامین گریه می کرد و می گفت: عمه درد دارم. مامان وبابا کجا رفتند؟

سوگلم حالش چندان خوب نبود و دلداریش میداد و پا به پای بچه گریه می

کرد.

آرش و آنا رفتند از وضع سامان و سارا مطلع بشن.

دستش رو گرفتم و گفتم: سوگل جونم تو رو خدا! حالت بد میشه ها! تو که دوباره یخ کردی. آروم باش سوگل. امید داشته باش و دعا کن برای سلامتیشون .

سوگل خندید و رو به بنیامین گفت: عمه بیا برای مامان بابات دعا کنیم تا زود حالشون خوب بشه.
شروع کردیم به دعا کردن .

آرش صدام زد و گفت: سارا عملش تموم شده و بچه رو صحیح و سالم به دنیا آورده ولی بچه رفته توی دستگاه و سارا باید شب رو تو بخش مراقبت های ویژه بمونه تا اگه مشکلی نداشته باشه بعدا منتقلش کنند به بخش بنیامین خیلی ترسیده بود . سوگل نشست روی صندلی و بغلش کرد.
هر دوشون گریه می کردن.

چند دقیقه بعد هم بنیامین خوابش برد.

سوگل داشت نازش می کرد .

بنیامین تپل بود و ترسیدم که سوگل اذیت بشه.

رفتم جلو و گفتم: خانمی، بده من بزارمش روی تخت.

آنا اومد تو.

من نشستم بغل سوگل و اونم سرش رو گذاشت روی شونم و اشک ریخت.
منم نوازشش کردم و کم کم آرام شد.

سوگل جونم عصه نخور تو که وضعت رو می دونی. بنیامین یکمی تو شوکه.
دکتر گفت مشکلی نداره و می تونیم ببریمش. سارا هم فارغ شده و
خداروشکر حال جفتشون خوبه. بچه هم توی دستگاهه. سارا فردا میاد تو
بخش ایشالا. تو هم عصه نخور عزیزم. اذیت می شی.

هق هق کرد و گفت: چه جووری تصادف کردند؟

اینجووری که پلیس می گفت، نزدیک فرودگاه راننده خوابش می بره و
ماشین منحرف میشه و می خوره به کامیونی که جلوش بوده. خود راننده
درجا کشته میشه و ایشالا بقیش به خیر می گذره.

سوگل کمی آرام شده بود و گفت: داداشم چی شده؟ چرا هیشکی حرفی
نمی زنه؟

آرش که تازه اومده بود توی اتاق گفت: چیزی نیست آجی. تو اتاق عمله.
سرش ضربه دیده و ایشالا عملش به خوبی تموم میشه.

سوگل جونم دراز بکش. خسته ای!

سوگل لب گزید و گفت: زشته آرمان!

نه بابا چه زشتی!

آرش: سوگل من میرم بیرون راحت باش.

سوگل: وای ببخشید آرش.

آرش: برو بچه .

آرش که رفت سوگل سرش رو گذاشت روی پام و دراز کشید.
داشت ذکر می گفت.

نذر کردی؟

سوگل لبخند زد و گفت: آره ۲۰ هزار تا صلوات.

ایشالا که به خیر تموم بشه.

دکتر اومد تا بنیامین رو معاینه کنه.

سوگل خواست بلند بشه که دکتر گفت: راحت باش دخترم. من وضعتو می
دونم. ایشالا خانوادت حالشون خوب میشه. می خوام برات سرم بزنم.

همون طور که روی پای من بود سرم زد و رفت.

بنیامینم که خودش رو جمع کرده بود و خیلی مظلومانه خوابیده بود.

سوگل: آرمان پات درد گرفت ببخشید.

سوگل جونم ازین حرفا نرنی ها! من از خدامه زنم بیاد و بخوابه روی پام. این
دو تا گل پسرم که اذیتت نکردن؟

سوگل بغض کرده گفت: نه آرمان می ترسم.

دعا کن سوگل. خدا خودش همه چیز رو درست می کنه.

سوگل: آرمان باید به بابا اینا خبر بدیم.

باشه خانومی بهشون می گیم. حالا بخواب.

دستشو گرفتم تو دستم و اون خوابش برد.

سرمش تموم شد.

آرش خبر داد که سامان عملش تموم شده ولی رفته تو کما.

قرار شد فعلا به سوگل چیزی نگیم.

سارا به هوش اومده بود و آنا دیده بودش و می گفت حالش خوبه.

چون کسی نمی تونست بمونه سوگل رو بیدار کردم و آرشم بنیامین رو بغل

کرد و رفتیم خونه.

بچه ها خوابیده بودند ولی بقیه بیدار بودند و نگران منتظر ما بودند.

سوگل رو خوابوندم و بنیامین رو بردم تو اتاق.

خودم که نمی تونستم چیزی بخورم ولی به زور یکمی غذا به سوگل دادم تا

ضعف کنه.

چندباری توی خواب کاب..و..س دید. بنیامین هم همین وضع رو داشت و

هی توی خواب جیغ می زد. منم که دیدم اوضاع اینجوریه. بنیامین رو بردم

توی اتاق خودمون تا بقیه بخوابند.

صبح باید می رفتیم سرکار و قرار شد سوگل با آرش و آنا بره بیمارستان و

سیما هم بچه ها رو نگه داره.

سارا حالش خوب بود. دخترش خیلی شکل سوگل بود و خودشم تا ۲ روز دیگه مرخص می شد.

سوگل یکمی آروم شده بود ولی خیلی نگران سامان بود. دکتر با کلی مقدمه چینی بهش گفت که سامان رفته تو کما.

تا یک هفته اوضاعمون خیلی بد بود. همه این چندتا خانواده تو این دو طبقه بودند.

بچه ها هوای بنیامین رو داشتند. سوگل دستش به دعا بود و آلبوم هاشو می دید.

سارا اومد خونه ولی دخترش ۱۰ روز دیگه باید تو دستگاه می موند.

سوگل وارد ۵ ماهگی شده بود. نفسش سخت شده بود و کمرش خیلی درد داشت.

خیلی می ترسیدم براش.

دلم می خواست از سوگل بپرسم این چندساله چه کارایی کرده و چه اتفاقی براش افتاده ولی اون حالش خراب بود و حوصله نداشت و منم جرات نمی کردم چیزی ازش بپرسم.

سارا همون روزای اول به دوست سامان زنگ زد تا مرخصی دانشگاه رو براش جور کنه ولی سفارش کرد فعلا به کسی خبر نده.

تا اینکه بعد از ۲-۳ هفته سخت و دردناک بهار رو آوردیم خونه. دختر شیرین و بانکمی بود.

همه خوشحال بودیم. سوگل خیالش راحت تر بود. قرار بود من و سوگل بریم پیش دکتر سامان تا درباره اوضاعش برامون حرف بزنه.

گفت که سطح هوشیاریش بالا رفته و عکس العمل نشون میده و ممکنه تا چند روز دیگه به هوش بیاد.

به سوگل اجازه دادند که بره پیش سامان. وقتی اومد حالش خیلی بهتر بود. داشتیم میومدیم از بیمارستان که چند نفر آشنا رو دیدم.

چند نفری که ۶ سالی بود از شون خبر زیادی نداشتیم.

پدر و برادرای سوگل بودند.

اونا حواسشون به ما نبود. دست سوگل رو گرفتم که بریم.

یک دفعه داداش دومیش دیدمون.

اولش شک داشت ولی بعد از چند ثانیه یقین کرد که ما کی هستیم.

سوگل ایستاد. ترسیده بود خیلی و من دستش رو گرفتم و گفتم: بیا بریم سوگل نترس.

با بغض گفت: آرمان... بابام.

سوگل ۴ تا برادر داشت که توشون با سامان بیشتر جور بود. سهیل و سهند و ساسان داداشای دیگرش بودند. سهیل و سهند بزرگتر از سامان بودند و ساسان بچه آخر بود و ۲ سال از سوگل کوچیکتر.

سهیل دیدمون و به حاج فتاح، بابای سوگل، که عصا به دست دم در ایستاده بود نشونمون داد و چیزی بهش گفت. حاجیم رو کرد به ما.

داداشای سوگل یک دفعه سمتمون هجوم آوردن.

سوگل ترسید و به من چسبید.

سهیل صداش رو برد بالا و گفت: خاک برسرت دختره هرزه! چه غلطی کردی که داداشم افتاده روی تخت بیمارستان؟ زن و بچش کجان؟

اومدم جوابش رو بدم که سهند گفت: تو خفه شو مردک مزلف که از وقتی اومدی توی زندگی ما رو به گند کشیدی و خانوادمون رو به هم ریختی.

بابای سوگل اومد جلو و سوگل بهش سلام کرد.

حاجی به جای جواب یک سیلی بهش زد و گفت: دختره نمک شناس.

خودت که ۶ ساله خبری ازت نیست، آبروی من رو بردی. حالا پسر من رو هوایی کردی؟ سامان من چرا باید روی تخت بیمارستان باشه؟ بعد دوباره

زد توی صورتش و گفت: آشغال عوضی!

داداشاش من رو گرفته بودند که جلو نرم.

سوگل نالید: بابا!

باباش با دعوا گفت: احمق، دختره آشغال! به من نگو بابا! من ۶ سال قبل به تو گفتم که دختری ندارم. کسی که سند گندکاریش رو برام بیارن، کسی که عکسش تو بغل پسرای مردم همه جا پخش بشه، دختر من نیست. اصلا کاری باهاش ندارم. من فقط ۴ تا پسر دارم. دیگه هم نبینم دم پر سامان من پیدات بشه. حالا هم هری. برو گمشو بیرون!

سوگل یک لباس گشاد پوشیده بود و اونا تا حالا نفهمیده بودن که بارداره. یهویی ساسان زد روی شکمش و گفت: این چیه؟

سوگل: من حاملم.

ساسان: انتظار بیشتری ازت نیست. یک دختر هرجایی حتما گندکاراش درمیاد و حامله میشه.

با کلی زور خودم رو از دست داداشای سوگل دراوردم و گفتم: سوگلم خوبی؟

بابای سوگل: شما؟

رو کردم بهشون و گفتم: من رو باید خوب بشناسی حاجی! یک روزی داماد محوبت بودم. همون ۶ سال قبل گفتم تو حیفی برای سوگل. فراموشم کردی؟ شما که هی پسر پسر برای من می کردی.

سهیل: اوووووی عتیقه صدات رو برای بابای من بالا نبر.

دست سوگل رو گرفتم و گفتم: سوگل بیا بریم.

سهند: برو گمشو. معلوم نیست تا حالا چندتا زندگی رو به هم ریختید.
ایشالا که زندگیتون خراب بشه.

سوگل دستش رو از دستم کشید بیرون و رفت سمت در.

صداش زدم ولی محل نداد. تا اومدم از دست داداشش خلاص بشم. یک صدای تیر شنیدم. ترسیدم و دویدم بیرون. یک بنز مشکی از جلوم رد شد و یکی از توش گفت: جناب سرگرد من انتقام خوب بابا و داداشام رو ازت گرفتم. حالا برابر شدیم. ۳ به ۳.

قهقهه زد و رفت.

دویدم دنبال سوگل.

ولی نبود.

می ترسیدم خیلی.

نگرانش بودم.

جلوی در بیمارستان شلوغ بود.

دویدم اونجا و دیدم سوگل افتاده روی زمین.

غرق در خون بود.

سرش روی جدول. یک گلوله توی کتفش و یکی توی پاش.

بیحال بود.

رفتم سمتش و مردّم رو کنار زدم
بغلش کردم.

سوگلم نالید: آرمان

جان آرمان! سوگلم طاقت بیار.. الان میریم پیش دکتر.
سوگل: آرمان مواظب بچه ها باش. خیلی دوست دار...
بیهوش شد.

نبضش کند میزد و یخ کرده بود.

لباش کبود بود و صورتش رنگ گچ.

داد زدم خدایا!

دویدم سمت بیمارستان، باباش اینا هنوز اونجا بودند و یک لحظه شوکه
شدند از دیدنش توی اون وضع.
سپردمش دکتر و رفت توی اتاق عمل.
می ترسیدم

طاقت از دست دادنش رو نداشتم.

نمی تونستم روی پام بایستم.

نشستم روی صندلی.

گوشیم زنگ خورد. آرش بود.

با بی حالی جواب دادم: سلام.

صدای ماهان آمد: سلام بابایی، پس چرا نمیایید؟

والی با بچه ها چه کار کنم؟

گریه ام گرفت.

خدایا سوگلم را نگیر از من!

بابایی گوشی رو می دی به عمه آنا؟

ماهان: باشه بابا خدافظ.

آنا: سلام داداش. چی شده؟ چرا نیومدید؟

ناله زدم: آبجی!

آنا: چی شده داداش؟ گریه کردی؟ سامان طوریش شده؟ سوگل خوبه؟

نالیدم: سوگل!

آنا: سوگل چی شده داداش؟ بچه ها مشکلی داشتند؟

سوگل تو اتاق عمله.

آنا جیغ کشید: چی شده داداش؟

سرش ضربه خورده. حالش بد بود.

آنا: اون که مشکلی نداشت. بچه ها چه طورن؟

آرش گوشی را گرفت و گفت: چی شده آرمان؟

آرش، سوگل تیر خورده.

آرش متحیر گفت: چی؟

تیر خورده. ۲ تا تیر. الانم توی اتاق عمله. سرش خورده به جدول. آرش می ترسم براش اتفاقی بیفته.

آرش: آروم باش مرد. من الان میام بیمارستان.

سرم درد گرفت.

شروع کردم به گریه.

دعا کردم برای بهبودش. برای داشتن دوباره اش. برای ماندنش. من به او نیاز داشتم و بی او دوام نمیآوردم!

از بس گریه کرده بودم قیافه ام افتضاح بود و همه با ترحم نگاهم می کردند.

هنوز خون سوگل روی پیراهنم بود.

یک جفت کفش جلویم قرار گرفت.

سرم را بالا گرفتم. سهیل بود.

اخم کرده بود حسابی و با قلدری گفت: سوگل چش شده؟

منم با همون حال بهش اخم کردم و گفتم: حال زن من به شماها دخلی

نداره. مگه بابای شما نگفت دیگه دختری به اسم سوگل نداره؟ مگه شماها

نبودید که باورش نداشتید؟

صدام رو بردم بالا و گفتم: لعنتیا اگر شما نبودید این اتفاق برای نمیافتاد!
خدایا! حالا که بعد از این همه سختی بعد از ۵ سال با کلی بدبختی بهش
رسیدم.

خدایا ازم نگیرش!

من بدون اون نمی تونم!

خدایا سوگلم رو از تو می خوام!

آرش اومد همراه با مرتضی و امید.

آرش: سلام چی شده؟

سرمو بلند کردم.

مرتضی که قیافم رو دید بغلم نشست و گفت: آرمان چی شده؟

من داشتم با سوگل میومدم خونه. باباش اینا پیداشون شد و کلی حرف

بهش زد. سوگلم رنجید مرتضی!

دلش شکست!

رفت بیرون.

مرتضی اون لعنتی با تیر بهش شلیک کرد. گفت انتقام بابا و داداشامو ازت

گرفتم.

مرتضی: کی تیر زد؟

وقتی رفتم ماموریت آخر کار رئیس باند و ۲ تا از پسرانش رو کشتم.
پسر کوچیکش دررفت. اون امروز به سوگلم تیر زد.

آی خدا!!!!!!

امید: کجاست حالا؟

بردنش اتاق عمل.

آرش: تیر به کجاش خورده؟

پا و کتفش.

آرش برو ببین چی شده؟ می ترسم خودم برم جلو. طاقت شنیدن خبر بد ندارم.

یکی کنارم نشست و دستش رو گذاشت روی پام.

برگشتم سمتش.

بابای سوگل بود.

بابای سوگل: جوون گریه نداره! قوی باش!

نکاهش کردم و گفتم: اونی که تو اتاق عمه زندگی منه حاجی! مادر بچه هام! بعد از ۵ سال پیداش کردم. زجر کشیدیم هردومون. تازه یک ماه بود که داشتمش و باهاش احساس خوشبختی می کردم.

شما چند سال قبل اون دختر رو ولش کردی حاجی و حتی حرفاشون گوش ندادی. باورش نکردی. اون ولی همه فکر و ذکرش حاج باباش بود. دعا می

کرد که شما رو دوباره داشته باشه. اونوقت شما تصادف سامان رو میندازی گردنش. مقصرش می دونی. بهش می گی هرزه! حاجی این دختر ۲۶ سال تحت تربیت شما بود. تو خونه شما بزرگ شده.

چه طوری باورش نکردی؟

چه طوری سوگل یکی یکدونت رو ول کردی به امون خدا؟

سامان این چندسال هواس رو داشت. وقتی من رو دید حاله رو گرفت چون می دونست خواهرش چه آدمیه، شما چه طور باورش نکردی؟
اگه شماها باش اینجوری نمی کردید الان زنم اونجا نبود. الان بچه هام غصه دار نبودند.

سوگل همون اول می خواست خبرتون کنه ولی وقتی دیدیم حال سامان تغییر زیادی نکرده گفت فعلا صداهش رو در نیاریم. سارا خانم اصرار داشت خبر تصادف به گوشتون نرسه.

دکتر امروز می گفت حال سامان بهتره و ایشالا به زودی به هوش میاد. سوگلم خوشحال بود ولی شماها خرابش کردید.

بابای سوگل: بچه سامان چی شد؟

الان ۲۵ روزی هست که به دنیا اومده. یک دختر ناز و سفید. دیروز بردیمش خونه. بنیامین خیلی روزای اول سختی کشید، مامانش تا ۳ روز بیمارستان بود ولی خدا رو شکر الان حالا هر ۳ تا شون خوبه.

آرش اومد.

سریع بلند شم و گفتم: چی شد آرش؟

آرش: پاشو بریم دست و صورتت رو بشور تا برای تعریف کنم.

دست و صورتم رو شستم.

پالتوم رو درآوردم و آرش انداختش توی کیسه.

یک پیراهن و یک ژیله پوشیده بودم. گرم بود.

آرش حالا بگو چی شد؟

آرش: باشه بیا بریم پیش حاجی تا برای همتون بگم.

رسیدیم به صندلی ها و آرش شروع کرد: سوگل هنوز توی اتاق عمله.

اینجوری که به من گفتند، خداروشکر بچه ها مشکلی ندارند. گلوه ها رو

خارج کردند ولی سرش آسیب دیده و هنوز مشغول هستند.

مرتضی: حاجی شما و آقازاده ها تشریف بیارید بریم خونه. سامان که

ملاقات ممنوعه شما خسته میشید.

سهند: ممنون ما میریم هتل.

تشریف بیارید حاجی. عروس و نوه هاتونم اونجا هستند. خوشحال میشیم

در خدمتتون باشیم.

بابای سوگل: من لیاقت ندارم برم خونه دخترم.

امید: این حرف رو نزنید حاجی! سوگل همیشه دوست داشت شما برید
خونش. دوست داشت شما باهاش آشتی کنید و برگرده پیشتون. دلش
براتون تنگ بود خیلی.

حاجی عصاش رو گرفت سمت من و گفت: سازده دوستات رو معرفی کن.
چشم حاجی. ایشون مرتضی است. دوستم بود که باهام اومد خواستگاری
سوگل.

دستم رو گرفتم به سمت آرش و گفتم: ایشونم آرشه. دوما ماست حاجی.
حاجی: تو که خواهر نداشتی!

ماجراش مفصله حاجی براتون میگم سر فرصت.

ایشونم امیده. همسایه بالای و رفیق من.

مرتضی: حاجی بلند بشید بریم خونه با پسرا. خستگی در کنید و مفصل
حرف می زنیم.

حاجی: همیشه بمونیم تا عملش تموم بشه؟

آرش: بزارید من برم پیرسم.

آرش رفت و بعد از کلی وقت برگشت و در این فاصله من پسرهای حاجی را
به بچه ها معرفی کردم.

امید با پسرهای حاجی حرف میزد و مرتضی با خود حاجی و منم منتظر آرش و یک خبر خوش از سوگل. دائم دعا می کردم برای سلامتی اون و پسرهامون.

آرش اومد و قیافش ناراحت بود. ترسیدم. حتما اتفاقی افتاده.

دویدم سمتش و گفتم: آرش چی شده؟ سوگلم خوبه.

آرش دستم رو گرفت و گفت: بیا بریم پیش بقیه تا بگم.

رسیدیم به بقیه مردها و گفت: عمل تموم شده خداروشکر ولی ...

چی شده آرش؟ جون به لبمون کردی!

آرش آهی کشید و گفت: سوگل ضربه بدی به سرش خورده. تیر که خورده بهش افتاده روی جدول و سرش آسیب دیده و خون لخته شده و الانم رفته تو کما متاسفانه. حال بچه ها ولی خوبه. دکتر خیلی امیدوار بود که حالش زودتر خوب بشه.

هممان ناخودآگاه با هم گفتیم ان شالله.

آرش ادامه داد: حالا هم رفته مراقبت های ویژه و کسی نمی تونه بره پیشش و بهتره ما بریم خونه. البته یک خبر خوبم دارم، سامان حالش بهتر شده. حاجی شما رفتی پیشش؟

بابای سوگل: آره با کلی اصرار گذاشتند بچه ام رو ببینم.

راه افتادیم ور فتیم خانه. وارد شدیم و همه منتظرمان بودند.

حاجی را راهنمایی کردم تا بشینه و شروع کردم به معرفی.

بنیامین سریع خودش را انداخت تو بغل حاجی و اونم کلی نازش رو کشید و ب..و..سیدش.

بعد هم سارا بهار رو برد پیش حاجی و دستش داد.

من هم ماهان و باران دسته گلم را به حاجی معرفی کردم.

حاجی اینا بچه های من و سوگلند. ماهان و باران.

هردوشان باهم سلام کردند و حاجی را ب..و..سیدند.

حاجی: خوبید باباجون؟

بله خوبیم.

حاجی: بیایید بغلم. شماها خیلی شکل سوگل منید.

باران: باباجون شما می دونی مامان سوگلمون کجاست؟ من دلم براش تنگ شده.

حاجی: آره بابا جون. مامانتون پیش سامان منه. زود برمیگردند پیشمون.

حاجی، ایشون آناست خواهر من. شوهرش آرش و دخترش آلا.

حاجی: تو که خواهر نداشتی وقتی دختر من رو گرفتی.

بله حاجی. آرزو و مامان اختلاف داشتند باهم و اونم رفت از خونه.

حاجی: حتما سر این دکتر خوش قد و بالا؟

بله حاجی. مامان مخالف ازدواجشون بود.

نگاهشون کردم. ۲ تا شون لبخند تلخی زدند.

اونموقع ها انا رفته بود تهران تا تخصص بگیره. مامان راهش نمیداد خونه. منم پشت مامان بودم. ولی خوب الان که می بینم چه زندگی خوبی دارند خوشحالم.

حاجی: پیر شید باباجان. سایتون بالای سر بچتون. ولی تنها بزرگش نکنید. یکی دوتا دیگه بیارید دورتون شلوغ بشه.

اینم امید دوست بچگی من و الانم همکاریم باهم. یک ماهی هست که عقد کرده با الهام خانوم و هر دو پلیس هستند.

حاجی: زنده باشید باباجان. مبارکه.

آقا مرتضی هم که معرف حضورتون هست. اینم خانمش سیما و دخترش ساناز.

حاجی: سلامت باشید همتون. اینا هم گل پسرای منند. سهیل و سهند و ساسان. سهیل بزرگه است و ساسان ته تغاری.

حاجی شما و پسر برید توی اتاق و استراحت کنید تا غذا آماده بشه.

حاجی: دستت درد نکنه بابا.

به انا سپردم که غذا رو آماده کنه و رفتم تو اتاق.

جای سوگلم حسابی خالی بود.

ای کاش الان بودی و میدیدی حاج بابات بد از ۶ سال پشیمونه.

میدیدی از دیدن دوقلوها ذوق کرده.

گریه ام گرفت.

عکس سوگل دستم بود ونالیدم: خدایا من دیگه طاقت دوریش رو ندارم

خودت بهم برش گردون.

قاب عکس خیس شد.

یک عکس دوتایی بود . دو هفته بعد از اینکه عقد کردیم.

رفته بودیم شمال. یک سفر کوتاه ۴ روزه.

ظهر که رفتیم عذا بخوریم یک رستوران خونگی بود که خیلی با صفا بود.

می خواستیم بریم تو که فهمیدم گوشیم رو برنداشتم . هوا سرد بود و به

همین خاطر به سوگل گفتم بره تو تا منم برم و زود بیام.

خانمی که مسئول اونجا بود سوگل رو برای پسرش پسندیده بود و فکر می

کرد من داداش سوگلم.

پرو پرو اومد سر میز و گفت آقا ببخشید میشه وقتتون رو بگیرم.؟ گفتم:

بفرمایید. شروع کرد به حرف زدن که من یک پسر دارم مومن و معتقد. داره

دکتر می خونه و حالا اومده کمک من. از خواهرت خوشم اومده .

نگاهم به سوگل افتاد که داشت ریز ریز می خندید حواسم پرت شد و حرفای خانمه رو نفهمیدم درست و آخرش شنیدم که می گه حالا اجازه میدید با هم حرف بزنند؟

گفتم: ببخشید متوجه نشدم.

خانمه انگار بهش برخورد و گفت: ببین پسر جون جوون مجرد باید زود زن بگیره و صاحب اهل و عیال بشه. پسر من خیلی خوبه. خواهرت رو میدی بهش؟

همین طور داشت از شازدش تعریف می کرد که کفرم درومد و گفتم: خانم امون بده ایشون همسر من هستند نه خواهرم.

اونم بیچاره سریع خدافظی کرد و رفت.

سوگل از خنده سرخ شده بود رو کردم بهش و گفتم: نه مثل اینکه خوشتم اومده. اصلا تو چرا حلقه دستت نیست.

سوگلم با شادی گفت وای خیلی باحال بود آرمان. می بینی من چقدر خواهان دارم. دلت بسوزه.

منم با حرص گفتم: برو ضعیفه من بشینم آمار عاشقام رو بهت بگم که خودت بر می گردی خونه بابات. پاشو بریم که این پسره اعصابم رو ریخت بهم.

بعد دستش رو گرفتم و رفیتم بیرون. اون بیرون یک آب نمای خیلی خوشگل بود و باهاش عکس گرفتیم.

سوگلم دلت تنگه برات. زود خوب شو.

در باز شد و ۲ قلوها اومدن تو.

باران: بابایی چرا گریه می کنی؟

هیچی دختر بابا دلم گرفته.

باران: بابایی منم دلم برای مامان سوگلم تنگ شده چرا نمیاد؟

میاد بابایی. سوگل زود میاد.

دستشو کشید رو صورتش و گفت: بابایی گریه نکن. ببین من ب..و..ست می

کنم. دیگه غصه نخور.

دلم غنچ رفت از دختری که مهربان بود مثل سوگل. گفتم: باشه بابایی.

ماهان ایستاده بود کنار دیوار. گفتم: گل پسر بابا چه طوره؟

ماهان: خوبم بابا.

بیا بغلم ببینم.

باران: بابایی نیاد جای من تنگ میشه.

باران جونم. دلت میاد داداشت نیاد بغل بابا؟ من برای هر دوتون جا دارم. تو

بشین روی این پام و داداشت روی اون یکی پام.

بعدهم هردوشون رو بغل کردم و گفتم: دلم براتون تنگ شده بود.

دایی هاتون رو دیدید؟

ماهان: آره بابایی. خوبن خیلی. منم دوششون دارم.

باران: بابایی دایی سامان خوش اخلاق تره مهربونه و من بیشتر دوشش دارم. دایی سهند اخمو بود خیلی و دایی سهیل عصبانی بود و من می ترسیدم کتکم برنه. ولی دایی ساسان یکمی خندید و قلقلکم داد من رو. بابایی اونا خیلی خسته شدن و گرنه اونا هم مهربونند. بزار خستگیشون در بره اینقدر مهربون هستند.

ماهان: آره مامان همیشه می گه بابا و داداشاش مهربونند.

بارانم دستش رو کرد توی جیبش و درآورد و گفت: بابایی بین باباجون بهم داده. خیلی خوشمزه است. بابایی میشه شب پیش تو بخوابم؟

بله که میشه دختر گل من.

ماهان: بچه ننه لوس.

باران: من لوس نیستم. اصلا باهات قهلم. بابایی بزارش پایین همش اذیتم می کنه.. دوشش ندارم.

دخترکم لب برچید.

ب..و..سیدمش و گفتم: دختر بابا مگه مامان نگفت با داداش قهل نکنی.

باران: آخه اون اذیتم می کنه.

بابایی داداشی دوست داره. خیلی هم مهربونه. آشتی کن باهش.

باران: چرا من آشتی کنم؟ اون آشتی کنه.

ماهان برگشت سمتش و یک ب..و..س آبدار کرد و گفت: دوست دارم آبجی جون.

بارانم ب..و..سش کرد و گفت: منم دوست دارم داداشی.

جای سوگل و سامان حسابی خالی بود.

همه دور هم بودیم و می خواستیم غذا بخوریم. جوجه و کباب داشتیم.

آخ آخ که اگر سوگل بود الان بهانه نوشابه می کرد.

دلم برایش تنگ بود حسابی.

ای کاش بود.

بابای سوگل کنارم بود و گفت: چی شده آرمان خان؟ یاد سوگل افتادی؟

بله حاجی . دلم تنگشه. من در حقش بد کردم. ۵ سال اینجا بود تنهایی.

بچه ها دورش بودند ولی ..

آهی کشیدم و گفتم: می ترسم حاجی. می ترسم که نیومده از دستش بدم.

حاجی می خوام برم حرم شما هم میایید؟

حاجی: آره پسر منم میام.

۱۲ بریم پس.

حاجی: باشه بریم. ولی تو مگه نباید بری اداره فردا صبح؟ خواب نمونی؟

چرا حاجی. بیدار میشم ولی نهایتش مرخصی می گیرم. رئیس اونجا نشسته. پارتیم کلفته.

نیمه شب با حاجی و پسرش رفتیم حرم. خلوت بود و منم گریه کردم حسابی و از خدا سوگلم رو خواستم. تا صبح اونجا بودیم و حال هممون بهتر شده بود.

نماز خوندم و برگشتیم خونه. حاجی اینا خوابیدن و من و آرش رفتیم بیمارستان. سراغ دکتر رفتیم و خبر داد که سامان به هوش اومده. خیلی خوشحال شدیم.

قرار شد بعد از آزمایش و معاینه اگه مشکلی نداشت مرخص بشه تا چند روز دیگه.

سوگل ولی وضعش تغییر نکرده بود و دکتر اجازه داد برم بهش سر بزنم. صورتش رنگ پریده بود و طاقباز خوابیده بود.

ملافه را از رویش کنار زدم و دستم را روی شکمش گذاشتم و گفتم: سلام بابایی. گل پسرا من دلم برای مامانتون تنگ شده اذیتش نکنید. ایشالا زود خوب میشه. قول میدم که همیشه پیشش بمونم. همیشه پیشتون بمونم.

خم شدم و ب..و..سیدمش و گفتم: سوگلم منتظرتم زود خوب شو.

تکون خوردن بچه ها رو که حس می کردم ذوق کردم.

خدایا خودت حفظشون کن برام. توکل به خودت.

رفتم اداره و بعد از ظهر برگشتم خونه.

هرچی زمان بیشتر می رفت جلو دلتنگ تر می شدم و کمبودش رو بیشتر حس می کردم.

همه رفته بودن دیدن سامان توی بیمارستان و من و بچه ها مونده بودیم.

بچه ها بازی می کردند و بعد خوابشون برد.

یادم اومد که دیشب بهشون قول دادم که پیشم بخوابند و امشب باید جبران کنم.

دلَم می خواست سری به وسایل سوگل بزنم.

در کمدهش رو باز کردم. لباساش مرتب سمت راست بود. شال و روسریاش سمت چپ.

پایین کمد دو تا جعبه بود برای جوراب و ساپورتاش.

آخ آخ سوگل من تو خیلی مرتب بودی.

چقدر حرصت دادم.

خدا لعنتم کنه.

لباساش رو بوییدم.

عمیق نفس کشیدم.

همش چهره اش دم بیمارستان یادم میومد.

خدایا خودت این کاب..و..س رو به خیر کن.

کمد کناری چندتا کشو داشت و گل و کیش مو و دستبنداش توش بود و
آلبوم و لوازم آرایش و..

کیف کردم از مرتب بودن و نظم داشتنش.

سوگل همیشه می گفت حاج بابا می گه باید چیزات اونقدر نظم داشته باشه
که اگه ساعت ۳ نصفه شب و توی تاریکی خواستی برش داری بدونی
کجاست.

یک جعبه دیگه گوشه کم بود پر از دفتر. یادم اومد که سوگل خاطراتش رو
می نوشت. باید می خوندمش. باید بفهمم چی بر سر سوگلم اومده.

اتاقش رو خوب گشتم و از همه چیزش سر درآوردم و کیف کردن ازین زن
باسلیقه و مرتبی که دارم.

رفتیم بیرون تا شام درست کنم. کوکو سبزی می خواستم بپزم.

غذا آماده شد و بچه ها اومدند و کم کم شام آوردم.

همه از دستپختم تعریف کردن. سوگل یادم داده بود و من می دونستم که
همشون عاشق غذاهایی بودن که سوگل درست می کرد.

بچه ها رو بردم خوابوندم و بقیه هم تو اتاقای مختلف پخش شدند.

می خواستم بقیه هم مطلع بشن از خاطرات سوگل و برای همین باهاشون
قرار گذاشتم که هرشب یک مقداری از خاطراتش رو بخونیم.

چون نزدیک عید بود سامان اینا برنگشتند اصفهان و همه دور هم جمع بودیم. همه سر میزدیم بیمارستان و از حال سوگل خبر می گرفتیم ولی اون وضعش تغییری نکرده بود و ما همه نگرانش بودیم.

سوگل برای دفترهایش یک فهرست مانند درست کرده بود و تاریخ اتفاق های مهم رو توش نوشته بود. دفتری که من برداشته بودم مربوط به آشنایی و ازدواجمون بود..

یک دفتر صورتی که روش یک قلب بزرگ برجسته بود و عکس دوتایمون رو صفحه اول دفتر بود.

یک هفته از بستری شدن سوگل گذشته بود و اوضاع تا حدودی بهتر شده بود که من تصمیم گرفتم شروع کنم به خواندن دفتر.

همه توی سالن جمع بودیم. بچه ها رو فرستادیم تا بازی کنند و اولش برای سلامتی سوگل دعا کردیم و من شروع کردم به خواندن...

نوشته های سوگل عموماً با این جمله شروع شده بود، خدا جونم سلام. شکر ت برای همه چیز.

خدایا سلام. شکر ت خداجونم. این چند وقته که میام باغ غدیر دوچرخه سواری خدایا دلم می خواد یک کار پیدا کنم که سرگرم بشم.

درسته که الانم تا حدودی مشغولیات دارم ولی دلم می خواد یک کار ثابت داشته باشم. خدایا چی میشد منم مثل خلیلیا رفته بودم سراغ زندگی خودم و الان داشتم برای شوهر و بچم غذا می پختم؟

چی میشد الان دست پسر رو گرفته بودم و آورده بودمش دوچرخه سواری و شوهرمم حسابی بهم تذکر می داد که مواظب باشم و خودم رو خسته نکنم و هی قربون صدقه دخترمون که تا ۲ ماه دیگه به دنیا میومد می رفت؟

منم زیادی شادم برای خودم! شوهر کجا بود توی این اوضاع داغون! امروز که توی باغ داشتم دوچرخه سواری می کردم حس کردم دوچرخه بد میره. ایستادم تا درستش کنم. زنجیرش در اومده بود. مشغول کار بودم که یک صدایی شنیدم. یک صدای مردونه. یک صدای بم و جذاب.

ببین پسر تو خیر سرت پلیس این مملکتی! این ها هم یک سری خرده پا هستند باید از این کار شروع کنی تا بتونی توی باندهای مختلف نفوذ کنی. یک صدای ظریف تر اومد. یک صدای ترسیده: چشم قربان اطاعت می شه. بعد هم صدای کوبیدن پا.

یک صدای جدید گفت: حسنی بهت گفتم اینجا نباید کسی بفهمه تو پلیسی. احترام لازم نیست.

حسنی ترسیده گفت: چشم رئیس.

همون صدای جذاب : حالا برو.

منم خودم رو مشغول کار کردم.

یک پسر لاغر اومد بیرون.

احتمالا همون حسنيه.

دوباره صدای دوم اومد: وای آرمان این پسره خلی باحاله ها! گیج گیج .
صدای جذاب آرمان خان اومد: آه برو گمشو مرتضی. دهنم رو سرویس کرده.
خیلی ترسو است . میترسم گند بزنه.

زنجیرهارو درست کردم ولی خودم رو مشغول نشون دادم.

خدایا این پسره صدای خوبی داره همیشه بشه بابای بچم؟ اسمشم لامصب
قشنگه!

دو نفر اومدن بیرون و رفتند اون سمتی که حسنی رفت.

همین طور که می رفتند یکیشون کاپشنش رو خواست بپوشه که کیف
پولش از توی جیبش افتاد و منم فضولیم گل کرد که برم و بفهمم کیه. خدا
رو چه دیدی شاید طرف من رو پسندیدا!

سریع سوار دوچرخه شدم و رفتم و کیف رو سریع برداشتم و تندتند رکاب
زدم و رفتم یک جایی که کسی نباشه.

کیف رو باز کردم. چندتا کارت بانکی، ۱۰ تومن پول نقد و کارت اتوب..و..س
و چندتا عکس پرسنلی و یک کارت شناسایی.

آخ آخ اوضاع بیریخت بود نوشته بود سرگرد آرمان زادمهر ستاد مبارزه با
مواد مخدر.

تصمیم گرفتم که تند و سریع برم و کیف پلیس مملکت رو بهش بدم تا پام
گیر نکرده.

رفتم جایی که اون حسنی رفته بود. طرف معلوم بود حسابی ترسیده بود و
داشت با ضایع ترین شکل مواد می خرید.

خندم گرفت. بیخود نبود از دستش حرص می خوردند.

آه حسنی بد! شوهر من رو اذیت کردی!

بیخیال حسنی حرص درار شدم و رفتم به سمت یار. می خواستم زودتر
ببینمش.

عکسش که خوشگل بود به چشم برادری!

نزدیک آرمان جون و مرتضی شدم.

صدای مری جون مشخص بود: وای آرمان خوب شد حسنی رو پیش ساقی
واقعی نفرستادیم. این که با نیروهای خودمون مشکل داره و داره گند می
زنه اگه قاچاقچی واقعی ببینه، کل ستاد رو باد میده.

رفتم تا برسم به عشقم!

جلورفتم و گفتم: سلام.

سرشون رو آوردند بالا.

کت مری رفت بالا و اسلحه اش رو دیدم.

خدایا خودم رو به خودت سپردم.

من رو بی شوهر از این دنیا نبر!

کشته در راه آرمان نشم یک وقتی!

رو کردم به آرمان و گفت: ببخشید جناب سرگرد زادمهر؟

آرمانم اخم کرد و گفت: بله. شما؟

منم با اعتماد به نفس بالا گفت: ازین به بعد حواستون باشه کارتتون رو جای جا نذارید. این پارک خلافکار زیاد داره. لو برین کارتون ساخته است.

مرتضی دستش رفت سمت کلتش و جدی گفت: شما؟

منم یک نگاه با اعتمادی بهش کردم و گفتم: بیخیال جناب سرگرد. این کیف دوستتون افتاده بود روی زمین. بفرمایید. درضمن از پلیس انتظار میره روی نیروهاش خوب کار کنه و بعد اونا رو بفرسته تو دهن شیر. این حسنی شما که اگه پیش ساقی واقعی رفته بود الان اون دنیا بود.

بعدشم که دیدم اوضاع انگار خیلی بحرانیه گفتم با اجازه آقایون و سریع در رفتم.

از کار خودم خندم گرفت. نمی دونم با چه عقلی رفتم و با این دو تا اخموی بداخلاق حرف زدم. جونم داشت در میومد.

خدایا ولی این آرمانه بابای خوبی میشه ها. نمیشه جورش کنی بیاد و عاشق من بشه و دوماد بابام؟؟

من فقط به فکر حاج بابام که یک دوماذ خوب و خوشگل پیدا کنه و گرنه
برای خودم که مهم نیست!
بعدشم برگشتم خونه.

خدایا سلام. خداجونم خودت به دادم برس. ۲-۳ روزه که ذهنم درگیر شه و
نمی تونم فراموشش کنم. خدایا نکنه عاشقش شدم؟ می ترسم. می ترسم
که بند و آب بدم. طرف کم الکی نیست پلیس مملکته و عمرا بیاد من رو
باهام ازدواج کنه.

خدایا همیشه بیاریش سمت من و عاشقم بشه. من بدون این آقای خوش
صدای جذاب می میرم.

خدایا چیکار کنم دوشش دارم! نه نه نه عاشقشم.

وای جناب سرگرد آرمان زادمهر من عاشقتم!

خدایا همیشه این آرمان خان بیاد و بشه دوماذ بابام؟؟

آرمان!! آرمان زادمهر!

اون صدای جذابش!

وای که کیف میده شوهرم بشه و هر شب و هر روز برام شعر بخونه و اواز.

آرمان قد بلندی داشت. ته ریش و موهای کوتاهی که صاف و تمیز بودند.
چشمش عسلی بود و موهاش مشکی.

خدای من می خواهمش. خودت جورش کن برام.

دفترش رو بستم و یاد اون روزها افتادم. خیلی زود گذشت!
 مرتضی: آرمان حسنی رو یادم رفته بود. چقدر حرص خوردیم از دستش.
 امید: مگه چه جوری بود؟
 با یادآوریش لبخند زدم و گفتم: هیچی بابا اینا کل فامیلشون پلیس بود و این بیچاره هم اومده بود جزو نیروها. باباش سرهنگ بود و رئیس ستاد ما. اینم تازه یک ۶ ماهی بود اومده بود تو اداره.
 حسنی خیلی سوسول بود و ترسو. هنری بود و اصلا به درد پلیس و این جور چیزا نمی خورد. یک مدت موند و بعدشم رفت ایتالیا موسیقی بخونه.
 نگاه کردم به جمع نشسته در سالن. همگی خسته بودند و بیشتر خواندن فایده نداشت برای همین گفتم: برای امشب بسه. بریم بخوابیم.
 بچه ها رو خوابوندم و آلبوم های سوگل رو درآوردم و شروع کردم نگاهشون کردم. ۳-۴ تا آلبوم از بچگیش داشت. ۳ ساعت داشتم عکس هاش رو می دیدم.

یاد سوگل میافتادم و از خدا می خواستم که بهم برش گردونه.
 صبح باید سامان رو می بردیم دکتر. با آرش و سارا و سامان رفتیم. حاجاقا و پسرا هم رفتند بگردند. آرزو هم بچه داری می کرد. آنا مطب بود و سیما و ساناز هم خونشون و همکارای منم صبح رفته بودند اداره.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

چندساعتی دستمون بند شده بود برای معاینه سامان و بعدشم برگشتم اداره.

تو بیمارستان که بودیم به زور از دکتر اجازه گرفتیم و یک ربعی رفتیم پیش سوگل. با اون و پسرا حرف زدیم و اتفاقای دیشب رو براش گفتم. بعدشم که رفتم اداره و تا عصر موندم. حاجی و پسراش قرار بود ماهان و باران رو ببرن خونه.

خیلی دوست داشتم اون پسر احمقی که به سوگلم شلیک کرد رو پیدا کنم و مجازاتش کنم. بالاخره پیدااش کردیم.

آخرین بار دیشب توی مشهد دیده شده بود. نزدیک خونه یکی از کله گنده های شهر. فهمیدیم یارو مهمونی داشته و اینم جزو میهمان های ویژه اش بوده ولی از خونه خارج نشده. قرار بود بچه ها پیگیر بشن و یک راه برای ورود به خونش پیدا کنند. خسته شده بودم حسابی.

من بدون سوگل داشتم کم میاوردم.

باران چندباری زنگ زد و گفت زودتر برم خونه.

امشب تولد بچه ها بود ولی حیف که سوگل نیست.

قرار بود جشن رو خونه امید برگزار کنیم و بچه ها رو غافلگیر کنیم.

تا رفتم برم خونه ساعت ۷ بود و باران باهام قهر کرده بود و محلم نمی گذاشت.

رفتم پیشش و گفتم: چی شده دختر بابا؟

جواب نداد.

قهری بارانم؟

لب برچید...

بابایی قربونت بره چی شده؟

دست به سینه شد و گفت: بابایی بدی بدی خیلی بدی. باهات قهلم قهلم. آشتی هم نمیکنم.

چرا بابایی؟

ماهان اومد توی اتاق و گفت: دردونه تون خیلی لوسه!

تشر زدم : ماهان!

ماهان. خوب لوسه بابا. عمو امید همیشه بهش می گه.

بغلش کردم و گفتم : ببخشید باران جونم. بابا تو اداره خیلی کار داشتیم. ولی

شب برات یک قصه خوشگل می خونم. حالا آشتی می کنی با بابا؟

ب..و..سش کردم و اونم گفت: باشه بابایی. آشتی.

الهی قربونت برم.

ماهان سرش پایین بود و گفتم: گل پسر بابا نمیاد بغلم؟
 دوید سمتم و هردوشون رو ب..و..سیدم و لباس بهشون پوشوندم.
 همه رفته بودن بالا و ما آخرین نفرات بودیم.
 یک پیراهن گل گلی و جوراب شلواری سفید و صندل صورتی به باران
 پوشوندم و ماهان رو هم بهش یک بلوز شلوار کرم قهوه ای پوشوندم.
 باران: بابایی موهام رو می بندی؟
 چشم گل دختر بابا.
 موهاش رو شونه زدم و بافتم و بعد هم سه تایی رفتیم بالا.
 در باز بود و خونه تاریک.
 باران: بابایی من می تلمسم. چرا تاریکه؟ من نیام
 ترس نداره بابایی. بیا بریم تو. من و داداشی هم باهاتیم.
 چند قدم رفتیم جلو و چراغ ها روشن شد و آهنگ تولدت مبارک رو همه
 خوردن و دست زدن. دوقلوها ذوق کرده بودن.
 بچه ها خوشحال بودن و منتظر کیک. کیک یک عکس چهارتایی از
 خانوادمون بود.
 امید هی مسخره بازی در میاورد تا بچه ها بخندند.
 شعر خوندم. دست زدیم.

کیک بریدیم و بعدشم شام و کادو.

کلی عروسک و ماشین گیر دوقلوها اومد.

اونا هم اسباب بازیاشون رو آوردند و همگی با هم بازی کردند.

بعد از کلی بازی کردن وقتی خسته بودن برگشتیم خونه و من براشون قصه خوندم و خوابیدیم کنار هم. سه تایی روی تخت و جای سوگل واقعا خالی بود.

صبح زود بچه ها خبر دادند که پسره رو گرفتن. انگار زیادی مشغول فروش جنس بودند و یکی از خدمتکارای اونجا که از دست رئیسش شاکی بود و می خواسته حالش رو بگیره لوشون میده.

خودم رو سریع رسوندم به مرتضی تا تو بازجویی باشم.

مردک روانی می خندید و می گفت: خوشحالم که زنت رو نفله کردم. حقت بود. خانواده من رو نابود کردی و منم باید نابودت می کردم. داداشم تازه زن گرفته بود و تو کشتیش.

اون منکر کاراش می شد ولی چند نفرشون ترسیده بودن و اعتراف کردند، اونم مجبور شد همه کارهای کرده و نکردش رو بهش اعتراف کرد و بعدشم گفت برام مهم نیست که بکشندم یا اعدام کنند دیگه زندگی برام معنایی نداره می خوام برم پیش بابا و داداشام.

با کلی خستگی و اعصاب خرد برگشتم خونه. خوشحال بودیم که گرفتیمش و به سزای کارای خلافتش می رسه.

شام رو خوردیم و با اینکه خیلی خسته بودیم ولی به اصرار حاجی شروع کردم به خاطره خوندن.

وای خدایا سلام... مرسی. ممنونم ازت خداجونم. دعاهام و نذر و نیازم جواب داد و امروز دوباره دیدمش. بعد از چند وقت. خدایا من می خوامش. خودت جورش کن.

خدایا به حق ۵ تن من رو به آرمان برسون.

من می خوام زن این آرمان خان بشم.

زن سرگرد زادمهر.

امروز داشتم توی باغ غدیر دوچرخه بازی می کردم که دوباره دیدمش.

اونم داشت رکاب میزد.

می بینی خدایا چقدر تفاهم داریم!!!

می خواستم برم کنارش و بگم آرمان جونم بیا همین الان بریم محضر. من مهریه و اینا هم نمی خوام. تو فقط بیا و بشو شوهرم. تاج سرم. بشو بابای بچه هام. بشو دوماد بابام.

من هیچی ازت نمی خوام! فقط خودت بیا. خونه هم حاج بابا میزنه به نامم و

میریم سر خونه زندگیمون. تو می ری سرکار و منم سر سال ۲ تا کاکل به

سر یا شونه به دست میزارم تو دامت.

ولی باید سنگین می بودم و از این ادا و اصول های مسخره در نمیآوردم.

آرمان داشت بهم نزدیک میشد .

از رو به رو میامد و من یعنی حواسم به او نبود.

نزدیک تر شد و اومد سمت من و جلویم ایستاد و گفت: سلام.

می خواستم بگم سلام به روی ماهت عزیز دلم. خوبی آرمان جون؟

ولی جدی گفتم: سلام.

آرمان: خوب هستید؟ میتونم بدونم فامیلتون چیه؟

محلش ندادم و او با حرص گفت: خانم میشه جوابم رو بدید.

سرم رو تگون دادم و می خواستم راه بیفتم که آستین مانتوم رو کشید و

گفت: خانم شما چادر سرتون نمی کنید؟

سرم رو آوردم بالا و اونم گفت: جوابم رو بده دیگه دختره سرتق!

بخشید آقا . من دوست ندارم که با کسی که نمی شناسم صحبت کنم. با

اجازه.

شروع کردم به حرکت و صدایش را شنیدم: خوب با هم آشنا میشیم.

ببین تو رو خدا بچه پرو رو!

خیر سرش پلیس مملکته و میاد مزاحم میشه!

خودم بهتر از هرکسی می دونستم که در دلم عروسیه از هم صحبتی با آرمان. از شنیدن اون صدای جذاب ولی متانت و وقار بود و نباید جلف بازی در میاوردم.

اومد جلو و کنارم ایستاد و گفت: خانم شما چند لحظه بزار من حرف بزنم. کارتون دارم.

آخه آقای محترم من و شما که هم رو نمی شناسیم. برای چی مزاحم می شید؟ از پلیس مملکت بعیده!

یک لحظه ایستاد و دوباره اومد دنبالم و گفت: خانم دوچرخه سوار یکم آروم تر برو به خدا قصدم خیره.

نیشم باز شد از شنیدن این حرف و خدا با من یار بود که آرمان عقب تر بود وگرنه که آبرویم حسابی می رفت.

روسریم را پشت کشید .

مردک مسخره!

لجم می گرفت از کارهایش

با اخم گفتم: آقای محترم چی کار می کنی؟

آرمان مظلوم گفت: خوب ببخشید شما محلم نداشتید. بزار من حرف بزنم قول میدم پشیمون نشی و تازه

آخه..

آرمان: آخه نداره دیگه. به خدا زیاد طول نمی کشه زیاد. همین طور که دوچرخه سواری می کنیم حرف می زنم.

کمی معطل کردم و کسی بهتر از خدا نمی دانست که در دلم از بودن کنارش چه قدر ذوق کرده بودم.

با کمی ناچاری در صورتتم گفتم: بفرمایید.

آرمان نیشش باز شد و گفت: ببیند خانم... فامیلتون چیه؟ شما فکر کن ایکس.

آرمان: جل الخالق! عجب فامیلی!

آقای محترم شما می خوای حرف بزنی یا فامیل من رو بدونی؟ اگه کاری ندارید من برم؟

آرمان: نه نه نرو صبر کن! من ۲۸ سالمه و توی ستاد مبارزه با مواد مخدر کار می کنم. اسمم رو که می دونی آرمان زادمهر.

خدا واسه مادرتون حفظتون کنه! اینا به من ربطی نداره ها!

آرمان هول گفت: ای وای شما خیلی عجولید. یکمی صبر داشته باش دخترجون! ببین من اونروز که دیدمت ازت خوشم اومد. چشمای گیرایی داشتی.

صبر کنید جناب سرگرد. شما بیجا کردی به چشمای من نگاه کردی. خیلی هیزی!

آرمان: ای وای خانم من قصدم خیره و یک نظرم که حلاله.

اونوقت مطمئنید که یک نظر بوده؟

یهویی نیشش باز شد و گفت: بزار بگم دیگه. بین معلومه تو من رو دوست داری ها.

آقای زادمهر اگه بخواید چرت و پرت بگید من برم.

آرمان: نه نه. چشمات من رو گرفت. جذبم کرد.

آقای زادمهر. من ۴ تا داداش دارم حاضری بیای و جلوی اونا هم همین

حرفت رو بزنی؟ میای بهشون بگی چشمای خواهرت گیرا بود؟

سرش رو انداخت پایین و گفت: خوب... خوب..

لطفا مزاحم نشید آقا. شما اگه حرفی میزنی باید بتونی جلوی بقیه هم بزنی

وگرنه من اهل این جور روابط و این جور چیزا نیستم. از پسرای هیز و چشم

چرون هم خانوادگی بدمون میاد. حالا هم دیگه حرفی نمی مونه. با اجازه.

راه افتادم و تو دلم لعنت به خودم می کردم که اینجوری به این بچه گفتم و

اگه از دستم بره بدبختم و از خدا می خواستم که خودش دوباره بفرستتش

پیش من.

یهو دوباره پیداش شد و من خدا رو شکر گفتم.

آرمان: خانم ایکس. ببخشید شما راست می گی. من واقعا آدم هیزی نیستم.

این حرف رو هم همینجوری زدم. عذر می خوام. من از نوع پوششتون

خوشم اومد. از اینکه حجاب داری و ورزش می کنی. دلم می خواد باهام ازدواج کنی.

سرشو آورد بالا و با لبخند گفت: بهم بله میدی؟

من شوکه شدم. داشتم از ذوق می مردم ولی تنها کلمه ای که از دهنم بیرون اومد آخه بود.

آرمان لبخند زد دوباره و گفت: آخه نداره دیگه! این به نفع هردومونه. من زن میگیرم و تو هم ...

کمی مکث کرد و تو چشمام خیره شد و گفت تو هم از ترشیدگی در میای. جا خوردم.

خیلی ناراحت شدم.

این پسره با خودش چه فکری کرده؟؟

ذل زدم توی چشماش و گفتم: واقعا وقیحید آقا! براتون متاسفم که با این سن و سال طرز صحبتتون مثل انسان های عوام و بی سواده.

شروع کردم به دوچرخه سواری.

گریم گرفته بود.

آرمان هم پشت سرم اومد و صدام زد: خانم خانم.

محلش ندادم و رفتم

آرمان: خانم ایکس... خانم... خواهر صبر کن.

مردک بی ادب! دیگه دوست ندارم. پسره بی جنبه از خود راضی مغرور. آه آه آه.

تقریباً کنارم میومد و منم می خواستم حالش رو بگیرم.

سر پیچ رفتم جلوش و بعد اومدم کنار و اونم تعادلش رو از دست داد و افتاد توی باغچه و آخ و آهش بالا رفت.

دستش رو به پهلوش گرفت و چشماش اشکی شده بود.

یک لحظه از کارم پشیمون شدم.

خیلی درد داشت. ولی حقش بود و اون بد حرف زد.

می خواستم محلش ندهم و بچزونمش. رفتم نزدیکش و گفتم: با اجازه جناب سرگرد.

سوار دوچرخه شدم و یک طرف صورتتم سوخت.

دوستش را کنارم دیدم. مرتضی.

به حرف آمد و داد زد: دختره عوضی چی با خودت فکر کردی. این بچه تیر

خورده. تازه از بیمارستان مرخص شده. اینقدر خره که هنوز خونه شون

نرفته و اومده پیش توی بی لیاقت. اونوقت تو اذیتش می کنی؟ برو از جلوی

چشمام گمشو!

نگام رفت سمت آرمان مظلوم و درب داغون نشسته روی زمین.

دلَم سوخت برایش ولی اون هم بد کرد به من با حرفش. دلَم رو سوزونده بود حسابی.

آرمان غمگین نگاهم می کرد و اسم دوستش را صدا می زد.

صورتَم ورم کرده بود و درد داشت. لبم خون آمده بود و نمی تونستم حرف بزنم راحت و به سختی گفتم: اینکه شما دوست این آقایی و هواش رو داری درست. ولی اول بدون چی شده و بعد طرفداری رفیق عزیزت رو بکن.

این آقا به من توهین کردن. حرفی زدن که حقشون بود ادب بشن. من معذرت می خوام. نمی دونستم که زخمی شدند. امیدوارم مشکلی براشون پیش نیاد.

بعد هم با چشمای اشکی و صورت داغون برگشتم خونه و خدا رو شکر کسی نبود توی خونه. رفته بودن مهمونی حاج علی همسایه حجره بابا.

منم دوستش داشتم. مرد خوب و مهربونی بود ولی پسرش خیلی سریش بود و دوسه بار دم دانشگاه مزاحم شده بود. منم به حاجی گفتم و اونم یک کتک حسابی به عزیز دردونش زد و اونم گفت یک روزی حالت رو می گیرم.

ازش می ترسیدم. ازون بچه نر های لوس بود که حاج خانم چون تک پسر بود و بعد از ۴ تا دختر هیچ ایرادی ازش نمی گرفت و هواش رو داشت و اونم هر کاری دلش می خواست می کرد و مامان جونش سریع ماست مالی می کرد. خودم آمار ۵-۶ تا دخترایی که صیغشون کرده بود رو داشتم.

خسته بود و اعصابم خرد شده بود.

خدایا نکنه این فرصتم رو از دست دادم و دیگه نمی تونم داشته باشمش.
غلط کردم خداجونم.

خودت مواظبش باش که اتفاقی براش نیفته.

با اینکه نامرده و پررو و بی ادب ولی دلم سوخت براش گناه داشت خیلی.

خدا کنه جای سیلی رفیق عزیزش نمونه که بدبخت می شم.

حاجی: آقا مرتضی یک کتک بدهکاری. باید حق دخترمو ازت بگیرم.

مرتضی بلند شد و گفت: حاجی چرا یکی شما ۱۰ تا بجاش بزن. من همون

موقع از کارم پشیمون شدم. من اونموقع سوگل رو نمی شناختم و فقط

رفیق بدبختم رو می دیدم که داشت زجر می کشید و دختر شما محلش

نمیداد. خیلی حرص خوردم از دستش.

سامان: حاج بابا. این آقا مرتضی این چندسال خیلی هوای سوگل رو داشت

و اون کتک رو جبران کرد. شما هم بهش ببخش.

حاجی: باشه بابا. شبتون به خیر.

حاج بابا که بلند شد همه به احترامش بلند شدند و بعد هم همه رفتند که

بخوابند.

شب خواب سوگل رو دیدم. یک لباس سفید بلند پوشیده بود با موهای

بلندش که دوششون داشتم. ماهان و بارانم بودن و بعد دو تا نوزاد کوچولو

آورد و داد دستم و گفت آرمان پسر امون رو ببین خیلی نازن.

از خواب بیدار شدم. صدای گریه باران میامد. ترسیده بود. بغلش کردم و
براش لالایی خوندم و اونم خوابید.

صبح اول وقت رفتم سراغ دکتر سوگل.

۲ هفته بود که نداشتمش. دو هفته لعنتی. خیلی سخت گذشت.

خدایا آخرش رو به خیر کن.

اتفاق خاصی نیفتاد توی روز و فقط آنا لیست مواد مورد نیاز رو بهم داد و
منم با دوقلوها رفتم خرید و با دست پر برگشتیم خونه و شب شد و همه
مشتاق خوردن خاطرات سوگل.

حاجی به خانمش و عروسا و نوه هاشم خبر داد تا برای عید بیان. قرار بود ۲
روز دیگه برسند و تا عید حدود ۱ هفته ای وقت بود.
شروع کردم به خوردن.

خدایا سلام. ممنونم برای همه چیز. این چند روز خیلی عذاب وجدان داشتم
که نکنه برای آرمان اتفاقی افتاده باشه. اصلا خدایا یک قرار می داریم من
بیخیالش می شم و تو مواظبش باش مثل همیشه و نذار اتفاقی برای بیفته.
هی به خودم لعنت فرستادم که چرا باهاش اونجوری رفتار کردم و
رنجوندمش.

کاش میشد یک خبر ازش بگیرم.

ولی خداجونم دستت درد نکنه که جای سیلی مری نمود و گرنه نمی
دونستم جواب حاج بابا رو چی بدم. حاج بابام درسته که خیلی مهربونه ولی
سر من با کسی شوخی نداره و حتی وقتی با ساسان هم دعوا می شد،
بدش میومد و حسابی حال اون گل پسرش رو می گرفت.

این چند وقته حتی ترسیدم که برم باغ غدیر. به جاش هر روز می رم دنبال
رودخونه و اونجا دوچرخه سواری می کنم.

خدایا مواظبش که هستی! بیشتر هواس رو داشته باش!

اینجا یک قلب مریض و خسته هست که حسابی برای اون سرگرد خوش قد
و بالا می تپه!

۱۰۰۰ تا صلوات نذر کردم تا آرمان خوب بشه و مشکلی براش درست نکرده
باشم.

خدایا دعاهام رو جواب بده مثل همیشه و خودت همه چیز رو به خیر ختم
کن.

خدایا علی واسطه بین من و تو آرمان خوب بشه!

الهام: علی کیه؟

حاجی: من علی رو خوب می شناسم. یادمه سوگل که درس می خوند یک
روزی اومد و گفت: حاج باباجونم می خوام ببرمت یک جایی که حالت خوب
بشه.

گفتم: کوتاه بیا دختر! کار دارم حوصله ندارم.

اونم با اصرار گفت: بیا دیگه حاج بابا، حالت خوب میشه. خلاصه با کلی اصرار سوارم کرد و رفتیم گلستان شهدا. اونجا رفتیم سر قبر یک شهید و گفت داداش استادمه و من هربار اومدم پیشش حالم رو خوب کرده و کلی انرژی گرفتم ازش.

جاش دنج بود و خلوت. کسی دورو برمون نبود و دوتایی نشستیم و دعا کردم و ذکر گرفتیم و بعد از یک ساعت من با حال خوب برگشتم خونه. مرتضی: سوگل این چندساله خیلی به یاد علی بود و هر وقت میومدیم اصفهان اول از همه میرفت سراغ علی. خیلی چیزا ازش گرفت.

سامان: به من ۲ هفته بعد از اینکه رفته بود پیشش گفت. گفت من خیلی چیزا ازش دارم و علی یک مراده برام. یک منبع انرژی که حال ادم رو خوب می کنه.

می گفت من زیاد به کسی نمیگم چون همه فکر می کنند من به خاطر اینکه داداش استادمه قبولش دارم ولی برای من حساب اون و استاد جداست از هم و علی خودش درجه یکه و من طرفدار این پسر قرآن خون و خوش صدای آسمونی هستم.

دوباره رفتیم سراغ دفترش و شروع کردم به خوندن

خدایا شکرت. بالاخره دیدمش. امروز رفتم پیش دکتر نائینی تا درباره مقاله جدیدمون حرف بزنیم. مجله یک سری ایراد گرفته بود و داشتیم ویرایش می کردیم. مشغول کار بودیم که در اتاقش رو زدند و استاد گفت: بفرمایید. در باز شد و من از چیزی که دیدم تو جام بند نبودم. خدایا مرسی. شادم کردی.

آرمان و مرتضی بودن.

خدایا شکرت که مراقبش بودی و هواش رو داشتی.

مرتضی سلام کرد و آرمانم که توی هیروت بود با سقلمه مرتضی به خودش اومد و سلام کرد. دکتر ازشون پرسید: چه کار دارند؟ و آرمان گفت می خوان درباره برنامه فرداباهش صحبت کنند.

من بلند شدم و گفتم: با اجازه. دکتر نائینی گفت: سوگل کجا می ری؟ استاد من میرم و عصر دوباره میام تا کارمون رو ادامه بدیم.

بعد هم خدافظی کردم و رفتم به سمت در. از کنار آرمان رد شدم و اونم یک لبخند زد و گفت: خدافظ خانم ایکس.

خدایا ممنونم ازت. مرسی که سالمه و دوباره دیدمش.

رفتم توی سالن مطالعه و مشغول کارام شدم.

کارم تموم شد و استراحت کردم و رفتم به سمت دفتر دکتر نائینی.

دم دانشکده شایان رو دیدم.

آه! یعنی هرچی خوشی از دیدن آرمان داشتم و نابود کرد.

اومد جلو و گفت: سلام خانمی!

با اخم گفتم: آقای رضایی من چندبار بگم با من اینجوری صحبت نکنید. من خوشم نمیاد. چرا متوجه نیستید؟

شایان: خانمی گیر نده دیگه! بزار پیام دست ب..و..س حاجی و عقد و عشق و حال .

این پسر آدم بشو نبود و من هم با اخم بیشتر گفتم: آقای رضایی خواهش می کنم از تون!

کلافه شدم از دستش.

چشمم به آرمان و مرتضی افتاد.

ای خدا کاش الان این آرمان میومد و حال این شایان رو می گرفت.

شایان: خانمی چرا نگام نمی کنی؟ به خدا من دوست دارم. یک مدت بیا پیشم خودت می بینی چه گلیم!

خودشیفته از خود راضی مغرور!

صداش اومد! خدایا من عاشق این صدای جذابش هستم. خودت جورش کن.

آرمان: سوگل خانم اتفاقی افتاده؟

این اسم منو از کجا فهمید؟ خوب نائینی گفت دیگه احمق جون!

برگشتم سمتش و گفتم: سلام آرمان خان. خوب هستید؟

شایان: خانمی این کیه؟

آقای رضایی به شما ربطی نداره! با اجازه.

ممنونم خدایا.

من به همین حضور چند ثانیه ایش هم راضیم! به من می گن یک زن قانع!
رفتم سمت دفتر دکتر نائینی و کیفم از پشت کشیده شد. فکر کردم شایانه
و با خشم برگشتم عقب و گفتم: آقای رضا..

ولی حرف تو دهنم ماسید. آرمان بود و خیلی عصبانی بود.

طوری شده جناب سرگرد؟

آرمان: این پسره کی بود؟

به شما مربوط نمیشه. با اجازه.

آرمان حیران گفت: سوگل!

محلش ندادم و رفتم دفتر نائینی و کارامون رو داشتیم چک می کردیم که
دکتر گفت: بشین من الان میام.

رفت بیرونم و منم منتظرش بودم. چند دقیقه بعد اومد همراه اون دوتا.

نشستند و گفت: سوگل جان..

آرمان و مرتضی متحیر بودند. نائینی از آشنای دورمان بود از بچگی به من می‌گفت عروسم.

نگاهش کردم و گفتم: بله استاد چیزی شده؟

دکتر نائینی: این آقایون سرگرد زادمهر و باقری هستند از مبارزه با مواد مخدر. من قرار بود یک جلسه برم و برای تربیت اقتصادی صحبت کنم ولی بهم خبر دادند که مامان لعیا حالش بد شده و باید بریم تهران. می‌خوام که تو بری به جای من. می‌تونی و تسلط داری روی بحث.

یک نگاهی به آرمان کردم و اونم داشت لبخند میزد.

عجب لبخندی داشت لاگردار!

این باید شوهرم بشه!

سرم رو گرفتم به سمت دکتر و گفتم: چه ساعتیه استاد؟

دکتر نائینی: از ۸ تا ۱۲ و ۲ تا ۶ فردا.

بعد از کمی تعلل و ادای فکر کردن درآوردن گفتم: باشه استاد. کجا باید برم؟

آرمان سریع یک تیکه کاغذ از روی میز دکتر برداشت و توش یکی چیزی نوشت و گفت: بفرمایید خانم ایکس!

هر هر هر . مسخره لوس بی نمک.

اخم کردم و گفتم: با اجازه استاد. آقایون خدافظ.

زدم بیرون و هوا بارونی بود و منم از بالا تا پایین دانشگاه رو پیاده اومدم.
خیلی هوا سرد بود و حتما سرما می خورم.

والای جلسه فردا را چه کار کنم!؟

سامان بهم زنگ زد و قرار شد دم در بیاد دنبالم. ماشین خودم رو سامان
برده بود تعمیرگاه.

تا سامان برسه یخ کردم و اولین عطسه ام شروع شد. سامان رسید و برایم
روی صندلی پلاستیک انداخت و سوار شدم. سریع نشستم و بخاری روشن
بود و حسابی چسبید بهم. انقدر دما دلپذیر شده بود و من هم حالم خراب
بود که خوابم برد و وقتی بیدار شدم توی تخت خودم بود.

سِرْم توی دستم بود و دستمال روی پیشانیم.

تمام بدنم درد می کرد. گوشیم روی میز کناریم بود و ساعت ۸ شب را نشان
میداد.

سامان وارد اتاق شد و ۲ سیخ کباب برایم آورد و گفت: آبجی بخور که
تقویت بشی! دختر تو که حالت رو می دونی چرا چیزی نمی خوری؟
نمی تونم سامان.

باید قرص بخوری سوگل جونم. حالت خیلی بده.

تو ماشین خوابت برد و وقتی خواستم صدات بزنم داغ بودی. دمای
بدنت رو ۳۹ بود. دکتر احمدی رو خبر کردم و دکتر گفت: فشارت پایینه

خیلی. تازه دم رفتنش هم گفت: به این دختره بگو به خودت برس. دو روز دیگه می خوای حامله بشی سخت میشه. آخه ۳۰ کیلو هم وزنه! بچه نا نداری!

بعدشم یک آمپول تقویتی بهت زد و رفت.

همین طور که حرف میزد آروم آروم غذا رو بهم داد و گفت: باریکلا آبجی ببین تموم شد. حالا شیر و داروهات مونده. خداروشکر حالت خیلی بهتر شده.

داداشی ببخشید توی زحمت افتادی! مامان اینا کجان؟

سامان: ساسان پیش دوستاشه و ماشینتم گرفته از تعمیرگاه. مامان بابا و سهیل و سهند هم خونه حاجی.

سارا چه طوره؟

سامان، هی کشید و گفت: خوبه خداروشکر. ایشالا این ۵ ماه تموم بشه و من گل پسر رو دستم بگیرم. دیگه خسته شدم. می ترسم برم پیش زنم! مامانش رفتن من رو قدغن کرده. الهی بمیرم سارا هم کلی غصه خورد ولی کاریش نمیشه کرد. این بچه به دنیا بیاد دیگه نمیدارم بچه دار بشه! بابا من زنمو می خوام.

سامان! مرد گنده! زشته این اداها سامان. از سنت خجالت بکش!

سرفه ام گرفت و سامان گفت: آبجی استراحت کن.

نمیشه داداش!

سامان با اخم گفت: چرا اونوقت؟

فردا صبح باید برم یک جلسه به جای دکتر نائینی.

باید پاور و متن سخنرانی ام رو تنظیم کنم.

سامان: باشه تو همین جا دراز بکش من لب تاب میارم و تو بگو من کارات رو بکنم.

مرسی داداشی. خیلی گلی.

سامان لب تاب آورد و یک لیوان آب پرتقال هم دستش بود و گفت: بیا آبجی اینم توصیه دکتره. بخور قوی بشی که عشق دایی...

سریع از جام بلند شدم و گفتم: سامان تو رو خدا! ساکت شو چون من!

سامان هم با لبخند گفت: باشه آبجی من دیگه چیزی نمی گم.

کارام رو با کمک سامان انجام دادم و سامان بهم قرص داد و می خواستم بخوابم. سامان هم اومد تو اتاق من بخوابه. قبل از خواب اومد کنارم و عکس گرفت و برای سارا فرستاد و نوشت حالا که نمی تونم پیش زخم بخوابم، میرم پیش آبجی کوچولوم.

صبح پاشدم و خدا رو شکر سالم بهتر شده بود ولی هنوز سرفه می کردم و یکم تب داشتم. آماده شدم و ساعت ۷ رفتم بیرون تا به وقت اونجا بشم.

رسیدم دم ستاد و به آرمان خبر دادم. اونم اومد دم در که با هم بریم.

تا قیافم رو دید، کشیدم کنار و متعجب گفتم: سوگل چی شده؟

با تعجب گفتم: سوگل!

آرمان یک لبخند مسخره زد و گفت: ببخشید خانم ایکس. حالتون خوبه؟

بله جناب سرگرد. لطفا بریم که جلسه به وقت شروع بشه.

آرمان دوباره بهم یک نگاهی کرد و گفت: سوگل قیافت داغونه ها!

محلش نداشتیم و گفتم: کجا باید بریم آقای زادمهر؟

آرمان با ناراحتی گفت: بیا دنبالم.

حرص می خورد از دستم و دلم خنک شد!

رفتیم توی اداره و خیلی ها بهش احترام میذاشتند.

رسیدیم دم یک اتاق و گفت: خانم سوگل، بریم توی این اتاق تا زمان جلسه برسه.

یک اتاق بزرگ بود با دو تا میز و دو تا کتابخونه و چندتایی قاب و چندتایی سندلی دورتادور اتاق.

داشتیم اتاق رو می دیدم که گفت: بفرمایید بشینید خانم!

بعد رفت و در رو بست!

ای خدا اینجا که کسی نیست! فقط من و اون هستیم!

ترسیدم یکم و گفتم: ببخشید آرمان خان می شه در رو باز کنید؟

نیشخندی زد و رفت سمت یکی از اون میزها و گفت: نترسید من پلیسم و خوددار.

نشست روی صندلی و منم از لجش رفتم و در رو باز کردم.

نشستم روی صندلی و سرفه ام شروع شد.

آرمان با تعجب بهم نگاه کرد و بعد برام آب آورد.

آب خوردم و سرفه ام که تموم شد گفتم: ممنونم جناب سرگرد.

آرمان: حالتون خوب نیست؟

نه مشکلی نیست دیروز سرما خوردم. نگران نباشید مشکلی برای جلسه پیش نمیاد!

یک قرص خوردم و مرتضی اومد توی اتاق یهویی!

مرتضی: سلام خانم.

سلام سرگرد. صبح به خیر.

مرتضی: صبح شما هم به خیر. آرمان این حسنی دو باره قاطی کرده.

سرهنگ گفته بره مجرم های جدید رو این بگیره اونم روی زمین افتاده

نشسته بود و داشت التماس می کرد به سرهنگ.

دسشتش به پاچه شلوار سرهنگ بود و گریه می کرد. سرهنگ بیچاره

مونده بود تو کارش و اونم هی می گفت بابا خواهش می کنم. من می ترسم.

سالن رو هوا بود و همه داشتند نگاهشون می کردند منم دیدم سرهنگ
بیچاره معذب شده و ناراحته. همه رو فرستادم برند.

مرتضی در رو نیم باز گذاشته بود و یهویی در به هم خورد و یک دختر
چادری با لباس فرم اومد تو.

از همکاراشونه احتمالا!

دختره: به به آرمان خان! خوش می گذره پسرعمه؟

آرمان اخم کرد و گفت: چی شده ستوان؟

دختره: خبرا که پیش شماست جناب سرگرد.

یک نگاه اخمو بهم کرد و گفت: اینجا یعنی اداره پلیسه و نباید صدای هرهر
بیاد از تو اتاقاش!

مسخره! اینم حتما از آرمان خوشش میاد و به منم به چشم یک رقیب نگاه
می کنه و منتظر که شکستم بده و به آرمان جونش برسه.

خدایا خودت به خیر کن!

مرتضی رفت بره بیرون و به من گفت: خانم سهرابی شما همراه من بیایید تا
بریم به سالن.

بله الان میام.

کیفم رو برداشتم و گفتم: خداحافظ سرگرد. خانم خدافظ

دختره: ستوان

بله؟ یعنی چی؟

دختره: به منم بگو خدافظ جناب ستوان!

آهان بله. خدافظ ستوان.

خندم گرفت. دختره عقده ای!

رسیدم به مرتضی و اون گفت: خانم سهرابی کسالت دارید؟

یکمی سرماخوردم.

مرتضی: ای وای!

نگران نباشید قول میدم جلسه به بهترین نحو برگزار بشه.

مرتضی: بفرمایید از این طرف. سوگل خانم من یک معذرت خواهی بهتون

بدهکارم. کیف تونو بدید به من.

چی؟

مرتضی: می گم کیفیتون رو بدید من بیارم. سنگینه خسته میشید. مریض

هستید و ضعیف.

نه ممنون سرگرد. مشکلی نیست.

مرتضی: باشه هر جور راحت هستید. من اون روز خیلی عصبانی بودم از

دستتون. نفهمیدم که چی شد که زدم بهتون.

مشکلی نیست سرگرد. من درک می کنم. دوستتون حالشون خوب نبود و من نباید اونجوری باهاشون رفتار می کردم. راستش یک لحظه از حرفشون خیلی ناراحت شدم.

مرتضی: به هر جهت ببخشید واقعا. من آرمان و غصه و نگرانش برای پیدا کردن شما رو دیدم و بی محلی شما و خوب خیلی شاکی شدم و عصبانی. آقای باقری این مسائل مال گذشته است و مهم نیست. من باید از ایشون بابت رفتار بدم عذرخواهی می کردم. می خواستم قبل از جلسه این کار رو بکنم ولی دیگه جناب ستوان اومدن و نشد. مرتضی خندید.

ببخشید میشه یک سوال بپرسم؟

مرتضی: بله بفرمایید. حتما در رابطه با ستوانه؟
بله.

مرتضی: بزارید تا من بگم. ایشون دختر دایی آرمانه.

حتما ازون دختردایی ها که از بچگی عاشق پسرعمشون هستند و خودشون رو عروس عمه می دونند؟

مرتضی: دقیقه همین طوره ولی آرمان محلش نمیده و اونم خودش رو هی کوچیک می کنه.

ایستادیم و مرتضی گفت: بفرمایید رسیدیم.

ممنون.

مرتضی: شما ردیف اول بشینید. جلسه تا ۱ دقیقه دیگه شروع می شه و بعد از قرآن نوبت شماست. با اجازه من میرم.

بفرمایید. دستون درد نکنه.

مرتضی: خانم حسنی.

حسنی: بله قربان

ایشون سخنران جلسه هستند راهنماییشون کنید.

حسنی: بله قربان.

مرتضی رفت و حسنی من رو راهنمایی کرد بشینیم.

جلسه شروع شد و منم رفتم بالا و حرف زدم از موسسه، کارایی که کردیم، محصولاتی که آماده کردیم و...

وسطای جلسه چند نفر خواستند سوال پرسند و بهشون گفتم: که صبر کنند تا جلسه تموم بشه و بعد وقت برای پرسیدن سوال هست. عموماً خانم ها بودند و می دونستم که دغدغه مند هستند خیلی و سوالاتشون زیاده برای همین بهشون گفتم: که اگه وقت نشد شماره می دم تا سوال پرسند. جلسه تموم شد و اون خانم حسنی اومد کنارم. خیلی شلوع بود و داشتم سوال جواب میدادم که اونم گفت: خانما صبر کنید ایشون که گفتند پاسخگو هستند.

همه رو متفرق کرد و من رو برد به دفترش.

یک دفتر کوچیک داشت و تنها بود اونجا و بعدش گفت: خوب خانم سهرابی

از خودت بگو. چشمای خیلی گیرایی داری!

اینم که حرف آرمان رو زد! نکنه باهم هماهنگ کردند!

حسنی: اسمت چیه؟

سوگل

حسنی: چه اسم نازی! منم محدثه ام.

یک لیوان چای و کیک گذاشت جلوم و گفت: چندسالته سوگل جون؟

۲۵.

محدثه: منم ۳۰ سالمه.

دهنش رو باز کرد که سوال بپرسه که من گفتم: بزار خودم بگم ارشد اقتصاد

دارم و تازه دفاع کردم تو همین موسسه که گفتم کار می کنم. بابام یک

حجره فرش فروشی داره و ۴ تا داداش دارم و ۳ تا زن داداش و یک مامان

بابای توپ و عمه ۴-۵ تا گل هم هستم. و خودمم مجردم.

محدثه: خوب ایول سوگل جان. اطلاعات دقیق دادی. خسته نباشی واقعا

جلسه خوبی بود.

سرفه کردم.

محدثه: چی شدی سوگل؟

سرماخوردم دیروز.

محدثه: به ما گفته بودند که یک اقا میاد سخنرانی.

آره قرار بود استادمون بیاد دکتر نائینی. رئیس همین موسسه ولی یک مشکلی پیدا کردند و مجبور شدند برن تهران و من به جای ایشون اومدم. حالا شما از خودت بگو محدثه جان.

محدثه: من ۳۰ سالمه و تک فرزندم. خونواده بابام عموما پلیس بودمد و منم اومدم سر این کار. شوهرمم توی نیروی انتظامیه و یک دختر ۲ ساله دارم.

تو باید دختر عموی اون آقای حسنی معروف باشی؟

محدثه خندید و گفت: پس آوازه اش به گوش تو هم رسیده! آره دختر عموشم. این بچه حیفه اینجا بمونه. عمو داره بهش بد می کنه.

گوشیش رو درآورد و گفت: اینم دخترم ترنم.

ای جانم خیلی نازه. خداحفظش کنه.

باید قرصم رو می خوردم و آب می خواستم. محدثه جان شرمنده میشه یک لیوان آب بهم بدی؟

محدثه: چشم عزیزم الان میارم.

محدثه رفت و منم سرم توی گوشی بود.

در باز شد و من فکر کردم محدثه برگشته. سرم رو بلند کردم و گفتم:
محدث..

حرفم کامل نشده بود که دختر دایی آرمان رو دیدم و گفتم: شما یید جناب
ستوان؟

ستوان: ببین دختره پررو! آرمان حق منه. نمیدارم از من بگیریش. در و بر
آرمان من نپلک که بد می بینی!

خودم رو زدم به اون راه و گفتم: آرمان شما کیه خانم؟

ستوان: تو آرمان رو نمیشناسی یعنی؟

این آرمان خان شما فامیلش چیه؟

ستوان: زادمهر.

آهان شما سرگرد زادمهر رو می گید! من با ایشون کاری ندارم. فقط چند
دقیقه توی اتاقشون نشستم تا جلسه شروع بشه.

اومد نزدیک تر و گفت: مواظب باش پا روی دم شیر نداری. من آرمانو
دوست دارم و اونم من رو دوست داره. مواظب باش نخواهی یک موقعی برای
عشق من تور پهن کنی ترشیده خانم!

ای خدا اینا خانوادگی پر رو و بد دهن هستند.

خانم محترم مراقب حرفاتون باشید من کاری به شما و پسرعموتون ندارم.

این محدثه پس چرا نمیاد؟

اومد سمت میز محدثه. محدثه برای خودش چای ریخته بود و هنوز داغ بود
و بخارش معلوم بود. خدایا نخواد بریزه روم!

لیوان رو برداشت و پاشید روی پام.

آخ آخ. سوختم.

لیوان خیلی بزرگ بود و داغی چای داشت می کشت من رو.

الهی خدا تو و آرمان رو باهم بکشه.

دختره روانی نابودم کردم.

اشکم دراومد و محدثه و مرتضی اومدن تو.

محدثه که من رو دید سریع اومد پیشم و گفت: چی شده سوگل؟ خوبی؟

آره خوبم.

مانتوم خیس بود. امروز یک چادر عربی سر کرده بودم و مانتوی شیری

پوشیده بودم و کاملا مشخص بود که چیزی روش ریخته.

دختره گند زد به لباسام!

دختره نفهم!

مرتضی اومد جلو و گفت: خانم سهرابی اتفاقی افتاده؟

نه سرگرد.

برگشت سمت دختره و اونم لیوان توی دستش بود هنوز. مرتضی گفت:
ستوان توی لیوان چی بود؟

دختره: هیچی قربان.

مرتضی: لیوان خالی رو برای چی برداشتی؟

بیخیال اون رو تا شدم و قرصم و درآوردم و لیوان آب رو که محدثه آورده
بود و برداشتم و گفتم: ممنون محدثه جون.

قرص رو خوردم و گفتم: بریم جلسه. سرگرد با اجازه.

مرتضی: بفرمایید خانم. سروان حسنی راهنماییشون کنید.

محدثه: بله قربان. بریم سوگل.

پام می سوخت .

سرم رو بردم نزدیک محدثه و گفتم: دستشویی کجاست محدثه؟

محدثه: دستشویی می خوای چیکار؟

یک نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم تا خودش بفهمه سوالش بیخوده.

اونم به خودش اومد و گفت: ته راهرو سوگل. سوگل پات خیلی می سوزه؟

آره خیلی. برم ببینم چی شده؟

محدثه: بمیرم برات. منم پیام؟

نه عزیزم. تو بی زحمت کیفم رو ببر تو سالن.

محدثه: باشه.

مرسی.

من همیشه توی کیفم مسواک و خمیردندان داشتم. خمیر رو برداشتم و کیفم رو دادم به محدثه.

رفتم و دیدم پام حسابی سوخته. روش خمیر زدم و اومدم که برم به جلسه برسم.

سرم پایین بود داشتم می رفتم که یهو یکی جلوم سبز شد و با اون صدای قشنگش صدام زد و گفت: خوبی سوگل؟

وای خدایا این دوباره پسر خاله شد با من!

بخشید سرگرد عجله دارم. با اجازه.

نگاهم به صورتش افتاد

الهی بمیرم! صورتش ناراحت بود. همش تقصیر این دخترداییشه!

با بغض گفت: پات خیلی می سوزه سوگل؟

نه این قصد بیخیال شدن نداشت!

جناب سرگرد شرمنده من باید برم جلسه دیر می شه. با اجازه!

داشتم می رفتم که صداش رو شنیدم پشت سرم: می خواستم بهت بگم

چادر خیلی بهت میاد. ماه شدی و این ماه باید مال من بشه.

منم حسابی خریف شدم از حرفش و توی دلم ذوق کردم!
خلاصه جلسه شروع شد و تا ساعت نماز طول کشید و قرار شد من برم تو
اتاق آرمان اینا برای ظهر.
دم در نمازخونه منتظر آرمان شدم.
دلم نمی خواست باهاشون برم.
می خواستم برم پیش محدثه.
بالاخره اومد بیرون و راه افتادیم.
بچه ناراحت و ساکت کنارم راه می رفت.
نزدیک دفترش صداش درومد:
سوگل... سوگل...

جواب ندادم و گفتم: خوب جوابم رو بده! نگام کن دختر چه به روزم آوردی؟
چی کار باهام کردی؟

جناب سرگرد من خوشم نمیاد به اسم کوچیک صدام بزنی.
آرمان: باشه ببخشید حواسم نبود. به خاطر رفتار الناز معذرت می خوام
ازت.

مهم نیست سرگرد. آدم روی کسی که دوشش داره حساسه و این حس
ایشون به شما کاملاً مشخصه.

آرمان خواست حرف بزنه که گفتم: اجازه بدید سرگرد. ممکنه شما مثل ایشون این حس و وابستگی رو نداشته باشید ولی ایشون نمی تونه از شما بگذره. اگر احساس خطر کنه می خواد رفع خطر کنه. این خصلت تموم عاشقاست. امیدوارم ایشون رو از سوء تفاهم در بیارید. ایشون خیلی روی شما حساس هستند و اگر نمی خواهید با هاشون باشید توجیهشون کنید چون برای زندگی تون دردسرساز میشه رفتاراتون.

ساکت نشست روی صندلیش و گفت: مرتضی الان غذا رو میاره. منم یک سر میرم دفتر سرهنگ و میام.

بفرمایید سرگرد. به احترامش بلند شدم و گفتم: سرگرد از دستم ناراحت نباشید.

آرمان رفت و من تنها شدم.

حالم بد بود. تب داشتم و سوختگی پام و دردی که می کشیدم بدتر می کرد
حالم رو و حرصایی که از دست این دختره روانی خورده بودم بدتر کرده
بودم.

حوصلم تنهایی سررفت.

آه اینا هم من رو ول کردند و رفتند.

ای کاش پیش محدثه بودم!

خدایا این آرمانه شوهر خیلی خوبی می شه! میشه جورش کنی؟

در باز شد و من فکر کردم مرتضی اومده.

دختر دایی آرمان بود.

اومد توی اتاق و در رو قفل کرد.

من ته اتاق بودم و نشد جلوش رو بگیرم.

الناز: خوب تحفه خانم! حالا فقط من و تویم و کسی هم نیست که هوات رو داشته باشه. نابودت می کنم!

اومد جلو و یک چاقوی بزرگ از زیر چادرش دراورد.

خدایا خودم رو تو می سپرم!

این بیاد سمت من میشم کشته عشق آرمان!

خدایا خودت به خیر کن!

اومد سمتم و شروع کرد به فحش دادن

چاقو رو پرتاب کرد سمت من و من اومدم جاخالی بدم که تعادلم رو از دست

دادم و خوردم به لبه میز و پهلوم درد گرفت. لبهام رو فشار دادم. دستم

رفت سمت پهلوم و سرم گیج رفت و افتادم روی زمین.

اونم سریع دست به کار شد و چاقو رو دوباره برداشت.

ترسیدم و جیغ کشیدم و کمک خواستم.

الناز قهقهه زد و گفت: نترس عزیزم! در قفله و تا بیان تو من کارت رو تموم کردم. دیگه به آرمانم نمی رسی!

چادرم و درآورد و مانتوم روباز کرد و روسریم رو کشید از سرم و گفت: خوب تو کجا رو ترجیح می دی؟ تو شکمت بزخم و دل و رودت رو بیارم بیرون یا توی قلبت که یگراست بری اون دنیا یا اینکه صورتت رو خط خطی کنم و تا آخر عمر داغت رو به دل آرمان بزارم؟

صداهایی رو از بیرون می شنیدم.

یکی داشت دستگیره رو می کشید.

خدایا کمک کن!

روی بازوم حس کردم که خون هست. نگاهش کردم و دیدم که زخم شده.

یادم افتاد که چاقو به بازوم خورد وقتی پرتش کرد ولی من فراموشش کرده بودم.

لباسام خونی شده بود. سرخ سرخ.

الناز داد زد: من نمیذارم آرمانم رو ازم بگیری! دیروز داشت با مرتضی حرف میزد. من پشت اتاقش بودم و می خواستم براش آتش ببرم.

چونم رو گرفت تو دستش و فشار داد.

می دونی چی می گفت؟

میگفت: مرتضی خیلی خوشحالم از اینکه فردا میاد . از اینکه صبح تا عصر زیرگوشمه و میتونم ببینمش. خوب شد که با دکتر نائینی آشنا درومد و حالا راحت تر می تونم باش حرف بزنم. مرتضی دعا کن بهش برسیم و راحت ازش بله بگیرم. سوگل نیمه دیگه منه!

الناز دستش را فشار داد روی بازوم و دردم بیشتر شد.

داد زد: حاله داشت بهم می خورد .

نمی ذارم حقم رو ازم بگیری! آرمان مال منه.

باید یک کاری می کردم. خودم رو زدم به بیحالی.

اونم یک لحظه حواسش رفت به صدای آرمان و مرتضی که پشت در داشتند تلاش می کردن که در رو باز کنند. منم از فرصت استفاده کردم و چاقو رو فرستادم زیر کمد. دیگه نمی تونست برش داره.

داشت توی اتاق می چرخید و با نفرت بهم نگاه می کرد.

من بلند شدم تا بتونم از دستش در برم.

یک دفعه قهقهه زد و گفت: فهمیدم . از پنجره می ندازمت پایین . دیگه آرمان بی آرمان. اونم همیشه مال من. تو هم میری اون دنیا.

من حاله بد بود.

سردم بود. سرم گیج می رفت. بدنم درد می کرد. سرفه ام بیشتر شده بود و دلم می خواست بخوابم.

الناز دوباره داد زد: نمی زارم عشقم رو ازم بگیری.

اومد جلو و بازوم رو گرفت و من از درد جیغ زدم.

من نمی خواستم بمیرم.

گفتم: بزار من برم با سرگرد زادمهر کاری ندارم. قول می دم برم جایی که

نتونه من رو پیدا کنه. بزار برم.

بازوم رو سفت گرفت و من آخ گفتم و اونم گفت: دختره عوضی تو آرمان رو

از من دزدیدی. باید درد بکشی.

چند باری زد توی صورتم و من دیگه حتی درد هم درست حس نمی کنم.

انگار بدنم بی واکنش شده بود. دلم خواب می خواست. استراحت. یک جای

نرم و گرم. یک آرامش.

دوباره گفتم: بزار من برم. من کاری به آرمان ندارم.

الناز: دختره عوضی اسم عشق من رو نیار. تو باید بمیری تا من به اون برسم.

داشت می بردم سمت پنجره و من فقط از خدا کمک می خواستم.

الناز: زیاد طول نمی کشه تا چند دقیقه دیگه تو دیگه می میری و من به

آرمان می رسم. بدون سر خر. اون مال منه و نمی زارم تو ازم بگیری.

الناز من رو کنار دیوار وایسوند تا پنجره رو باز کنه.

من ولی دیگه جونم برای ایستادن نداشتم و افتادم روی زمین.

آخرین لحظه صدای آرمان رو شنیدم که وارد اتاق شد و داد زد: سوگل.

گریم گرفت از یاد آوری اون روز. یاد زجر و درد سوگل و دیونه بازیای الناز.
دفتر رو بستم و نگاه به بقیه کردم.

همه چشماشون اشکی بود.

حاج بابا: همون روز که ما سفر بودیم؟

بله حاجی. اونروز شما و حاج خانم رفته بودید کربلا و فقط سامان بود. من تا رسیدم توی اتاق سوگل افتاد روی زمین.

مرتضی اورژانس خبر کرد و من لباساش رو براش درست کردم. خیلی ناراحت بودم از دست الناز.

همکارای خانم اومدن و اون رو بردند و اورژانس اومد و من اونقدر حالم بد بود که قبل از رسیدنشون زدم بیرون.

سوگل بازوش خیلی بد زخم شده بود و منم جعبه امداد توی اتاقم رو برداشتم و زخمش رو شست و شو دادم و بستم تا خونریزی کمتر بشه. رفتم بیرون. نمیتونستم سوگل ناراحت و رنجیده رو ببینم. اون درد داشت. سرفه می کرد و صورتش از درد توی هم جمع شده بود.

سروان حسنی رو گذاشتم پیش سوگل و رفتم توی حیاط. همش داشتم فکر می کردم که ای کاش نگفته بودم بیاد اینجا. خودم رو لعنت می کردم که باعث این حالش شدم. تو فکر بودم که مرتضی بهم زنگ زد که برم توی اتاق. صندلی های اتاق رو بهم چسبونده بودند و سوگل رو خوابونده بودن روش. سرم بهش وصل بود و رنگ به صورتش نبود. ناراحت بودم خیلی.

کل این اتفاق ها از وقتی من رفتم پیش سرهنگ تا وقتی برگشتم نیم ساعت طول کشید ولی سوگل رو داغون کرد. الناز بازداشت شد و داییم حسابی ناراحت بود.

من می خواستم به خانواده سوگل خبر بدم. رفتم سر گوشیش رمز داشت و نتونستم کاری بکنم. خواستم به دکتر نائینی بگم که اونم گوشیش خاموش بود.

سوگل یک ساعت بعد حالش بهتر شده بود و سرمش تموم شد و رفت که جلسه بعد از ظهر رو برگزار کنه به من اصلا توجهی نکرد و ساعت ۸ بود که جلسه تموم شد و رفت خونه. ولی اصلا محل به من نداد و من داشتم زجر می کشیدم از بی محلی اون.

دوباره دفتر رو باز کردم و بقیه خاطراتش رو خوندم.

حالم خوب نبود. سرم گیج می رفت. تو دستم سرم بود.

درست یادم نبود چی شده. فقط یادمه افتادم روی زمین.

ساعت یک و ربع بود و تا جلسه یک ساعتی وقت بود.

محدثه تو اتاق بود و صداش زدم: محدثه.

محدثه: جانم سوگل جان. خوبی؟

خداروشکر. جلسه رو که لغو نکردید؟

محدثه: نه تا الان دستمون بند بود. الان به سرگرد خبر می دم.

نه عزیزم. بگو ساعت ۲ و ربع شروع می شه.

محدثه: سوگل حالت خوب نیست.

نه خوبم. اینجوری بهتره. نمی خوام بدقول بشم. بزار تمومش کنیم.

محدثه: باشه عزیزم. الان میرم خبر میدم.

مرتضی اومد تو دفتر و گفت: خوب هستید خانم سهرابی؟

ممنون سرگرد. شرمنده باعث زحمت شدم.

مرتضی: سوگل خانم من واقعا متاسفم که این اتفاق افتاد.

مهم نیست سرگرد. میشه کیف من رو بدید.

مرتضی: بله الان می دم.

کیف رو داد و رفت بیرون. یک پیام برای سامان دادم که دیر میرم خونه.

خوب شد خیلی که حاج بابا اینا نیستند. مونده بودم چی بهشون بگم!

بازوم یکمی درد می کرد. چشمامو بستم و دراز کشیدم.

صدای در اومد و من ترسیدم که الناز باشه.

سریع بلند شدم و آرمان رو دیدم.

آرمان: سوگل... سوگل.

جواب ندادم و اون گفت: ببخشید یادم رفته بود که دوست نداشتی اسمت رو بگم! ببخشید ببخشید تقصیر من شد... زود خوب شو سوگل... من... من... نمی تونم. اه ببخشید.

رفت بیرون و محدثه بعد از چند دقیقه اومد پیشم.

کمی باهم حرف زدیم و منم یکمی بهتر شدم و رفتم توی سالن تا ادامه برنامه رو برگزار کنیم. خدا رو شکر مشکلی پیش نیومد و خیلی خوب پیش رفت ولی درد بازوم یکمی بیشتر شده بود و داشتم کم میاوردم کم کم.

تا ساعت ۸ شب داشتم سوال جواب میدادم.

آرمان خبریش نبود و من دلم می خواست یک بار دیگه ببینمش.

خلاصه تموم شد و رفتم که برم خونه. مرتضی رو توی سالن دیدم و باهاش خدافظی کردم و اون گفت: سوگل خانم، آرمان خیلی ناراحته.

بهشون بگید ناراحتی نداره. یک اتفاقی بود تموم شد و رفت. نباید خودشون رو درگیر کنند. من ظهر هم بهشون گفتم بهتره سوء تفاهم ها رفع بشه تا مشکلی برای کسی پیش نیاد. این به نفع همه است. با اجازه. محدثه کنارم بود و کیف و وسایلم رو میاورد. دم ماشین چادر رو درآوردم و گفتم: محدثه جان، شمارت رو بده تا لباست رو بهت تحویل بدم. واقعا شرمندم.

محدثه: این چه حرفیه سوگل جان. شماره رو می دم ولی بیا بیشتر با هم قرار بزاریم نه فقط برای لباس که اون اصلا قابلیت رو نداره.

حتما عزیزم.

شمارش رو گرفتم و نشستم توی ماشین.

محدثه: سوگل جان، تو سرگرد زادمهر رو دوست داری و کاملا مشخصه. این بد نیست اصلا و معذب نباش. اونم دوست داره ولی بهش اجازه بده حرف بزنه.

محدثه جونم، ایشون تکلیفشون رو باید مشخص کنند. ایشون آدم خوبیه و مرد فوق العاده ای هستند ولی من همیشه از این ترسیدم که وارد خانواده ای بشم که مادر شوهرم قبولم نداشته باشه.

مادر ایشون نمیتونه من رو به جای برادرزاده اش که از بچگی به عنوان عروسش قبول کرده، بپذیره. این سرگرد زادمهر شما باید بتونه که طرفداری بکنه و نظرش رو بگه. درست و منطقی بگه چی می خواد و دلیلش چیه.

ایشون بره با مامانش حرف بزنه و بهش بقبولونه که یک عروس دیگه می خواد براش بیاره. بعد من جوابم رو بهشون می دم. این که ایشون هی با من شوخی کنند و مسخره بازی دربیارن و حرف بی ربط بزنند اونم با اون صدایی که خودش آدم رو هوایی می کنه، کار درستی نیست. من قبول ندارم و خانوادم هم اصلا نمی پذیرند این رفتارها رو.

با محدثه خدافظی کردم و رفتم بیمارستان. کلی وقت معطل شدم و دکتر معاینه کرد و مسکن داد و حدودای ۱۱ بود که رسیدم خونه.

خسته بودم حسابی و داغون بود قیافم.

خوب شد سامان خوابیده و گرنه شاکی می شد.

سامان: یادمه اون روز من سردرد داشتم و خیلی حالم بد بود. ظهر پیامش رو دیدم ولی درست نفهمیدم چی می گه. یک کله تا فردا صبحش خوابیدم.

تقریبا همه خوابمون میومد که سهیل گفت: من یک پیشنهاد دادم. بیاییم حالا تا روزی که سوگل به هوش میاد براش جزء خوانی راه بندازیم. تقریبا هرکسی دو تا جزء بهش میوفته. به صورت هفتگی می خونیم و از خدا می خواهیم که حالش خوب بشه.

بعد از اینکه همه موافقت کردند رفتیم خوابیدیم.

صبح که رفتم اداره گفتند اون پسره تو زندان خودکشی کرده و با تیغ رگش رو زده.

آه لعنتی گندش بزنند!

بعد از اداره رفتم پیش سوگل. سوگل من تقریبا ۶ ماهش شده. باهاش حرف

زدم: سوگلی، خانمی. بابات اینا اینجان. دم عیده. تو که عید رو خیلی

دوست داشتی! تو رو خدا بلند شو سوگلم دلم تنگه برات. ماها بهت نیاز

داریم عزیز دلم. منو ببخش که اذیتت کردم.

سرم کنار شکمش بود و خوابم برد.

خواب دیدم که سوگل سفارش دوقلوها رو بهم کرد. وای بر من!

اصلا حواسم به اون طفل معصوم ها نبود. باید براشون بیشتر وقت بزارم. از پیش سوگل اومدم و به آرزو گفتم که آمادشون کنه تا ببرمشون بیرون. سه تایی رفتیم شهربازی و بستنی خریدیم و پشمک و بازی کردیم حسابی و آخرشم رفتیم پیتزا خوردیم از مغازه عمو رضا. با هم کلی عکس گرفتیم و شادی کردیم حسابی. دلم باز شد و بچه ها هم شاد و خندان برگشتند خونه. توی ماشین خوابیده بودند و منم بغلشون کردم و بردم خوابوندمشون. بعد هم نشستیم کنار بقیه و خاطرات سوگلم رو خوندم. خداجونم مرسی. خیلی خوبه که تو هستی و کمکم می کنی. خدایا ۳-۴ روز از آرمان خبر نداشتم. مامان اینا نبودند و من بودم و سامان که اونم حواسش به زنش و دوری از اون بود. ایشالا این گل پسرش به دنیا بیاد و داداش و سارا راحت بشند از دوری هم. نمی شد با سامان حرف بزنم، اونم ذهنش درگیر کار و درس و زندگیش بود. رفتم پیش علی تا باهاش حرف بزنم و حالم رو خوب کنم. بعد از اینکه یک ساعتی کنارش بودم و دعا کردم و یک حال خوب پیدا کردم داشتم برمی گشتم خونه. دم گلستان آرمان رو دیدم با مرتضی. من رو دیدند ولی راهشون رو کج کردند. شوکه شدم و با خودم گفتم یعنی چی شده؟

به خودم اومدم و دیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود. دلم هواش رو کرده بود حسابی!

ولی بیخیالش شدم و راهم رو ادامه دادم. رسیدم دم در.

مرتضی: سوگل خانم. سلام.

سلام. خوبید جناب سرگرد؟

مرتضی: ممنون. شما خوب هستید خانم؟

خیلی ممنون. خداروشکر. با اجازه.

مرتضی: صبر کنید سوگل خانوم. آرمان داغونه!

با بهت گفتم: حتما تقصر منه؟

مرتضی: بله.

چی میگوید آقای باقری؟ به من ربطی نداره.

مرتضی: شما چی به سروان حسنی گفتید که آرمان وقتی از اتاقش اومد بیرون داغون بود. ناراحت بود. سوگل خانم آرمان خیلی سختی کشید تا شما رو پیدا کرد ولی شما عشقش رو نادیده گرفتید. دوست داشتنش رو ندیدید.

آقای باقری من فقط گفتم یک پشتیبان و حامی می خوام. اظهار عشق و علاقه همین جوری فایده نداره. ایشون اگه واقعا به من علاقه داشتند می تونستند به دختر داییشون بگن که من این دختر رو می خوام باش ازدواج

کنم. این که فقط داد و قال راه بندازند که درست نیست. از طرف من از ایشون عذر خواهی کنید. با اجازه.

مرتضی: صبر کن سوگل خانوم. آرمان دیگه بریده بهم گفت دیگه نمی خواد ببیندت. گفت من که با تمام رفتارام بهش نشون دادم دوستش دارم و اون محل بهم نداد. منم پا می ذارم روی قلب و احساسم و دیگه سمتش نمیرم. دیدید که الانم همراه من نیومده.

بله جناب سرگرد. بهشون سلام برسونید و بفرمایید موفق باشند و امیدوارم زندگی خوبی داشته باشند. خدافظ.

سرم رو بالا اوردم و به مرتضی نگاه کردم.

مرتضی حق به جانب گفت: چیه؟

اینا چی بوده بهش گفتی؟

مرتضی: خوب چیکار می کردم. توی خاک بر سر داشتی می مردی و پا پیش نمی داشتی.

آخه مرد حسابی من که فقط سردرد داشتم اونروز و گفتم نیام که سوگل ناراحت نشه و اونوقت تو رفتی این چرت و پرتا رو بهش گفتی؟

مرتضی: گفتم شاید خودش بیاد سمتت و بادا بادا مبارک بادا و دیگه تموم بشه همه چیز. دیدی که درست شد بعدش.

آهی کشیدم و دوباره شروع کردن به خواندن.

تو ماشین نشستم و گریه ام گرفت. آرمانم از دستم رفت. تموم شد. تموم
اون آینده ای که فکرش رو می کردم که با آرمان و بچه هام داشته باشم
خراب شد.

لعنت به من که دلش رو شکستم!

خدایا من بدون اون میمیرم.

چه غلطی کردم؟

آه آه آه.

فکر نمی کردم از حرفام ناراحت بشه.

یک ساعت داشتم گریه می کردم و تو خیابونا می گشتم.

آهنگ گوش میدادم و ناله میزدم که خدایا من آرمان رو می خوام و یک
فرصت دیگه بهم بده.

برف میومد و هوا سرد بود. از ماشین پیاده شدم و نشستم توی پارک. زیر
برف و تو اون هوای سرد.

اونقدر گریه کردم که دیگه چشمام داشت درد می گرفت.

اومدم که بلند بشم. دیدم همون نیمکتیه که روز اول آرمان و مرتضی روش
نشسته بودند.

سرم رو گرفتم بالا و گفتم: خدایا من آرمان رو می خوام. خودت بهم
برسونش.

می خواستم برم پیش آرمان و بهش بگم من غلط کردم بیا همین الان بریم
وبا هم ازدواج کنیم. بیا بریم و همه چیز رو تموم کنیم. بیا بریم و تو ناراحت
نباش دیگه.

ولی نرفتم حاج بابا می گفت، دختر باید سنگین باشه. برای پسر خودش رو
کوچیک نکنه. صبر کنه و از خدا بهترین بخت رو بخواد که اگه قسمتش
باشه درست میشه .

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سوار ماشین شدم.

سرماخوردگیم برگشته بود و حالم خراب بود.

برگشتم خونه و تب داشتم بدجور.

وارد خونه شدم و سامان و فرهاد، پسر دکتر نائینی اونجا بودند.

همین یک مورد رو کم داشتم.

بدنم درد می کرد. سرم درد میکرد . چون تو بدنم نمونده بود.

سامان که من رو دید سلام کرد و منم جواب دادم.

داشتم میافتادم که دوید سمتم و گرفتم و گفت: خوبی آبجی؟ چی شدی؟

با بغض نالیدم: داداشی من فقط گفتم اسمم رو صدا نزن. گفتم من حامی می

خوام ولی اون رفت. دیگه نیست. داداش آرمانم رفت ...

گریم گرفت و سامان رفت برام اب بیاره. ول شدم روی زمین.

سامان برگشت و کنارم نشست و گفت: چی شده سوگل؟

با بغض گفتم: داداش رفت. آرمانم رفت. بی آرمان شدم. من آرمانم رو می خوام.

سامان رو مبل خوابوندم و فرهاد اومد که معاینم کنه.

فرهاد خواستگارم بود و پارسال ردش کرده بودم. یک جوون درجه یک. عالی. درسخون و خوش اخلاق. واقعا من رو دوست داشت و وقتی بهش نه گفتم تا چند وقت محلم نداشت و حالش بد بود. حتما اون نفرینم کرده و آهش این بلا رو سرم آورده.

رو کردم بهش و گفتم: فرهاد تو من رو نبخشیدی؟ نفرینم کردی؟ آره؟ می بینی منم شدم مثل خودت. منم داغونم. پَسَم زد فرهاد. حالا می فهمم تو چی کشیدی. منو ببخش فرهاد.

حالم دست خودم نبود.

صدای فرهاد رو شنیدم: سامان حالش خوب نیست و هذیون می گه. تبش بالاست. احتمالا یک خبر شوکه کننده شنیده و اینجوری شده. براش سرم و دارو می نویسم. یک سوپ هم بهش بده و مایعات فراون بخوره. بعدشم با هم رفتند تا نسخه بنویسه.

سامان اومد کنارم و دستم رو گرفت و گفت: چی شده آبجی کوچولو؟ کسی اذیتت کرده سوگلی؟

نالیدم: داداشی من آرمانم رو می خوام، اون یک مرد واقعیه و من گند زدم به همه چیز. داداشی. آرمانم رفت. اون دیگه نیست. منم باید به همون شایان بله بدم.

چند دقیقه بعد هم خوابم برد.

دفتر رو بستم چون و رو کردم به سامان و گفتم: بعدش چی شد؟

سامان: سوگل همیشه با من درد و دل می کرد و من سنگ صبورش بودم و با من از همه راحت تر بود ولی اون موقع ها منم یکمی ذهنم درگیر بود و حال و حوصله نداشتم.

اون یک هفته بابا اینا نبودند و من میدیدم که تو خودشه ولی فکر می کردم دلتنگه بابا ایناست.

یادم بود که سوگل خاطراتش رو می نویسه رفتم که از تو دفترش چیزی بفهمم ولی پیداش نکردم. سوگل بعضی وقت ها توی گوشی اتفقای زندگیش رو می نوشت و بعد منتقل می کرد به دفتر. گوشیش رو برداشتم و امیدوار بودم چیز بدرد بخوری پیدا کنم.

کلی گشتم و بالاخره یک یادداشت پیدا کردم مال صبح بود و نوشته بود، خدایا آرمان از دستم رفت! سرگرد آرمان زادمهر این بود تموم اون ادعای عاشقی که داشتی؟

هرچی فکر کردم طرف رو نشناختم و یادم اومد که فرهاد اینا تو فامیلشون زادمهر داشتند. از فرهاد پرسیدم و اون گفت: سرگرد آرمان زادمهر توی اداره مبارزه با موادر مخدره و ...

ادامه نداد حرفش رو. گفتم: چی می خواستی بگی؟

فرهاد گفت: ببین سامان مطمئن نیستم ولی بابا اون هفته به سوگل گفت بره ادارشون که به جاش سخنرانی کنه. آرمان هم مسئول جلسه بود. توی این هفته چندباری از بابا حال سوگل رو پرسید. انگار اون هفته که اونجا بوده دختر دایی آرمان به سوگل چاقو میزنه. بحث عشق و عاشقی و این جور چیزا بوده. آرمان میاد دفتر بابا و بهش میگه چی شده .

تعجب کردم من اصلا از چاقو خوردن سوگل خبر نداشتم. من فقط سرماخوردنش رو یادم بود و کسلی و بیحالیش رو گذاشتم پای مریضیش. فرهاد ادامه داد: دوست آرمانم بوده. مرتضی. اون به بابا کامل میگه قضیه چیه و بابا با سوگل تماس می گیره و اونم می گه خوبم و فقط یکمی درد دارم.

میدونی سامان، بابا می گفت که این آرمان خان دلش گیر سوگله. حتما همین بوده آرمانی که سوگل می گفت.

بهش گفتم: شماره این آرمان رو داری؟

شماره رو داد و زنگ زدم بهت ولی خاموش بودی.

آره سردرد داشتم ولی خودم بهت زنگ زدم. یادته چقدر بد اخلاق بودی و شاکی؟

سامان: حالم بد بود. سوگل وضع بدی داشت و من دنبال مقصر بودم. اون تو خواب اسم تو رو صدا می زد و من خیلی از دستت ناراحت بودم.

من سردرد داشتم و دلم از سوگل شکسته بود. میدونی من همه کاری کردم و اون محلم نمیداد. صبح دیدم زنگ زدی و وقتی بهت زنگ زدم، تو شاکی بودی و اگه می تونستی از پشت تلفن خفه ام می کردی.

با صدای عصبانی داد زدی سرم و گفتم: فقط بگو به خواهر من چی گفتمی که افتاده به این حال روز؟

گفتم: خواهر شما کیه آقا؟ مزاحم نشین آقای محترم.

تو دوباره داد زدی: یعنی می خوای بگی سوگل سهرابی رو نمی شناسی؟

بهت زده گفتم: سوگل! شما داداش سوگلی؟ حالش خوبه؟

بعد تو گفتمی: به جای پرسیدن حالش بگو چی بهش گفتمی که حالش رو خراب کرده و رو به موته؟

تا این رو گفتمی، ترسیدم و گفتم: من الان یک هفته است باهاشون حرف

نزدم آقای سهرابی! حالشون چه طوره؟

بعد تو گفتمی: باید ببینمت.

باشه. کی و کجا رو شما بگو من میام زود.

تو هم گفتی: آدرس خونه رو برات می فرستم ساعت ۱۱ بیا.

آهی کشیدم و بعد ادامه دادم: ۵ دقیقه بعد آدرس رو فرستاد و منم مرخصی گرفتم و رفتم خونشون با یک دسته گل سرخ.

زنگ رو زدم.

سامان: بله.

منزل آقای سهرابی؟

سامان: بله. شما؟

زادمهرم.

سامان: بیا بالا.

سامان که من رو دم در با دسته گل دید. گل رو ازم گرفت و یکی خوابوند زیر گوشم و گفت: مگه می ری خواستگاری که گل آوردی؟ خواهر من داره می میره و تو خوشحالی!

ترسیدم و گفتم: سوگل چی شده؟

سمان عصبانی گفت: زر زر نکن. بیا بگو چی بهش گفتی که به این حال و روز افتاده؟

نیم ساعت داشتم تند تند برایش اتفاقای این چند وقت رو می گفتم.

سامان: که این طور! پس تو بهش حرفی نزدی؟

نه . می توئم سوگل رو ببینم؟

سامان: چه فکری با خودت کردی آرمان خان! من گوشت رو می زارم دم دست گربه؟

فقط چند لحظه خواهش می کنم.

سامان دلش برام سوخت و گفت: صبر کن.

سامان: رفتم و حجابش رو درست کردم. تبش هنوز بالا بود ولی هزیون نمی گفت. رفتم بیرون و بهش گفتم بیا تو.

ایشونم سوگل رو دید و گفت: ای وای خدای من چی شده سوگلم؟

نشست پای تختش و دعا خوند و بعدشم بلند شد و رفتیم بیرون.

سامان: بشین کارت دارم. تو مطمئنی که سوگل رو دوست داری؟

بله آقا سامان. دوستش دارم و تا آخر عمر غلامشم و نوکریش رو می کنم.

سامان: اون غلام نمی خواد. یک مرد حامی می خواد. می تونی پشتش باشی؟

این وضعی که این دختر داره حتما از تو عاشق تره برای همین من می خوام که یک فرصت بهتون بدم. بابا مامان که از سفر اومدند هماهنگ می کنیم و برای ۵ شنبه بعد بیا خواستگاری. این چند وقتم زیاد دورو برش نیلک .

با ذوق گفتم: مخلصتم سامان خان. با اجازه.

آهی کشیدم و گفتم: یادش به خیر. عجب دورانی بود.

سامان: بزار یک اعترافی بکنم. اون فرصت رو مدیون فرهادی.

فرهاد نائینی؟

سامان: آره فرهاد با من بود و فهمید تو و سوگل از هم خوشتون میاد. گفت من پارسال که سوگل ردم کرد خیلی شاکی بودم و اصلا فکر نمی کردم بهم نه بگه. دلم می خواست بد بیاره تو زندگیش. ولی الان عشق رو می بینم تو چشمات نزار ناکام بشه.

گفت، آرمان پسر خوبیه و خواهرت رو خوشبخت می کنه. یک فرصت بهش بده ولی مطمئن بشو که واقعا سوگل رو دوست داره و احساس زودگذر نیست. بزار بیاد خواستگاری ولی سوگل ندونه. بزار روی احساسش فکر کنه. بزار دوتاشون بفمند واقعا عاشقند یا فقط یک حس زودگذر و بیخوده. سامان سرش رو تکون داد و با ناراحتی گفت: خدا خیرش بده پسر خوبی بود!

با تعجب گفتم: بود! مگه دیگه نیست؟

سامان: نه ۲ سال بعد تصادف کرد. تازه عقد کرده بود و خانمشم دووم نیاورد و خودکشی کرد.

فردا حاج خانوم و عروساش میومدند.

الهام و امید و سعید. و آرزو رفتند بالا و ماهم اتاق هامون رو زنونه مردونه کردیم. سامان، حاجی، سهیل و سهند و ساسان تو یکیش بودند و حاج خانم و عروساش هم توی اون یکی اتاق.

مرتضی و آرش اینا هم رفتند خونه خودشون. من و بچه هام هم پیش هم. صبح که رفتم اداره، سامان می خواست بره دنبال مامانش اینا و منم ماشین سوگل رو بهش دادم و قرار شد ظهر همه خونه ما جمع بشوند و نهار رو با هم بخوریم.

من یکمی زودتر از اداره اومدم بیرون و رفتم پیش سوگل. حرکت بچه ها بیشتر شده بود ولی سوگل فرقی نکرده بود. نزدیک ۴ هفته بود که به این حال افتاده بود.

آرش و آنا و آرزو هم بیمارستان بودند و باهم برگشتیم. رسیدیم خونه. خیلی وقت بود ندیده بودمشون. حاج خانم گله کرد از دوری دخترش، از دلتنگی هاش، از بدی هاشون نسبت به سوگل از اینکه هر شب برای دخترش دعا کرده و صحت و سلامتیش رو از خدا خواسته.

شب عید بود و یادمه سال اول که با سوگل ازدواج کرده بودم. یک کیک خوشمزه برای سال تحویل درست کرد و گفت: تولد حاج بابام روز ۲۹ اسفنده و می خوام خوشحالش کنم.

سوگل به من کیک پختن رو یاد داده بود و من می خواستم امسال این کار رو خودم انجام بدم.

مواد مورد نیاز رو برداشتم و رفتم خونه امید اینا و یک کیک ۳ طبقه دایره ای درست کردم و برای همه کافی بود.

روی کیک هم مثل سوگل نوشتم حاج بابا تولدت مبارک.

روی هر طبقه یک کلمه.

شام با آرزو و آنا بود و قرمه سبزی و کتلت و الویه درست کرده بودند.

ساعت ۸ شب همه جمع شدیم توی سالن. حاج بابا توی اتاق بود. کیک رو

گذاشتم روی میز و صداش کردم.

وارد سالن که شد براش شعر خوندم. یک لحظه یاد ۷ سال قبل افتادم که با

سوگل اینا برای حاجی تولد گرفته بودیم. سوگل پرید بغل باباش و گفت:

حاج بابا جونم تولدت مبارک. سوگل به فدای تو بابای مهربون بشه.

یاد سوگل گریم انداخت. سرم رو انداختم پایین و می خواستم برم توی اتاق

که کسی نبیندم.

وسط راه حاجی نگه‌م داشت و گفت: صبر کن جوون. یاد سوگل انداختم!

من با دخترم چیکار کردم؟ از خودم دورش کردم و اونم رفت یک شهر

غریب.

خدا من رو بکشه!

گریش گرفته بود و گفت: قول بده موظبش باشی! اگه من بد کردم تو بد نکن

بهش. اون سختی کشیده خیلی. گناه داره. این زندگی حقش نبود!

نالیدم: چشم حاجی. قول میدم.

امید شروع کرد به شوخی کردن تا جو رو عوض کنه.

بعد هم شام خوردیمو رفتم به اصرار حاجی دفتر سوگل رو آوردم و شروع کردم به خوندن.

خداجونم سلام. شکر ت برای همه چیز. نمی دونم زندگیم چی میشه؟ این چند روز مریض بودم و از آرمانم خبری نداشتم. رفتم گلستان و از علی خواستم کمکم کنه.

حاج بابا اینا از سفر برگشته بودن و سامان گفت امشب شایان میاد خواستگاریم. دیگه برام مهم نیست. وقتی قرار نیست زن آرمان بشم بزار لااقل این که دوستم داره دلش خوش باشه. شاید منم ازش خوشم اومد.

امروز دستم رو به دکتر نشون دادم و گفت یکمی بهتر شده ولی هنوز زخمش کامل خوب نشده. گفت ضعیفی و زخم ت به زودی ترمیم نمیشه. یکمی برام داروی تقویتی نوشت و منم روونه شدم برای خونه و شوهر کردن.

خدایا خودت یک راهی جلوی پام بزار!

مهمونا ساعت ۸ شب قرار بود بیان. سهیل و سهند و خانوماشونم اومده بودند. سارا نتونسته بود بیاد و سامان حسابی دمغ بود و من دلم برای داداشیم می سوخت حسابی.

رفتم که آماده بشم. سامان همیشه می گفت کاربنی بهم میاد. یک تونیک کاربنی برداشتم و دامن فیلی و روسری ستش و رفتم پایین. همه نشسته بودند و منتظر اومدن شایان اینا.

خدایا چی میشد الان به جای شایان آرمان میومد!

آه لعنت به من باید اون رو فراموشش کنم!

مامان با عروساش مشغول حرف زدن بود و اون ۴ تا هم باهم. ساسان پیش رفیقاش بود و گفته بود نمیاد.

دلَم می خواست برم به حاج بابا بگم، بی خیال بشه و بزاره من برم ازینجا! من اگه زن شایان بشم می میرم. دیونه میشم و برمی گردم پیش خودش. وقتی آرمان نبود دیگه هیچی مهم نیست.

آهی کشیدم و نشستم روی مبل.

خدایا توکل به تو! خودت به خیر کن!

زنگ رو زدند و بابا و مامان رفتن دم در.

صدای سلام و احوالپرسی میومد.

بعد از چند دقیقه یک مرد میانسال نورانی وارد شد.

این که بابای شایان نیست! حتما یکی از فامیلاشونه.

سلام و احوال می کرد با بقیه و وقتی به من رسید گفت: سلام دخترم. خوبی؟

ممنون. خوش اومدید.

سرش رو آورد نزدیک گوشم و گفت: این پسر من خیلی عاشقه ها! همین امشب بهش بله بده.

بعد رفت نشست روی مبل.

نفر بعدی دکتر نائینی بود.

وای این دیگه برای چی اومده بود با شایان؟

سلام دکتر خوش اومدید.

نائینی: سلام سوگل جون. خوبی دخترم؟

ممنون.

نائینی: قسمت نبود عروس من بشی ولی ایشالا خوشبخت بشی. این

شاداماد خیلی دوست داره!

خدایا شایان به این چی گفته که باهاش اومده؟

بعد مرتضی رو دیدم که وارد شد.

وای خدای من رفیق آرمان با شایان برای چی اومده؟ نکنه فامیلشون باشه؟

صدای حاج بابا بلند شد: بفرما تو پسر.

دم در رو نگاه کردم. شایان پشت دست گلش بود و صورتش پیدا نبود.

یک دسته گل بزرگ قرمز.

شایانم چه خوش سلیقه شده!

دوباره یاد آرمان افتادم! خدایا چی می شد الان اون اینجا بود!
نباید دیگه بهش فکر می کردم.

اون مال من نبود!

صدای قشنگی یه دفعه بلند شد. همون صدایی که چند ماه بود شده بود
آرزوم و دلم می خواست که برای همیشه مال من باشه.

آرمان: سلام عروس خانم. دسته گل رو نمی گیری ازم؟ دوست نداری؟
خدای من!

شکرت! باورم نمی شد آرمان اینجا باشه.
ممنونم خداجونم.

آرمان: سوگل خانم معلومه حسابی رفتی تو شوک! خوبی؟ باید حتما بهم بله
بدیا. من بدون جواب مثبت از این در بیرون نمیرم. تازه زیرشلواری هم
پوشیدم که شب خونه پدرزنم بمونم.

چشمام گرد شد و متحیر نگاش کردم.

خوب شد کسی غیر از من و اون نبود وگرنه حسابی آبروریزی می شد.
آرمان: شوخی کردم بابا! شب که نمی مونم.
اهم اهم.

وای خاک بر سرم سامان بود.

سامان: بفرمایید بریم اونطرف خوب نیست شماها اینجا بمونید.
رفتیم و نشستیم.

اولش حرفای بیخود و چرت و پرت گفته شد و بزرگترها داشتند درباره کوفت و زهر مار حرف میزدند و یک درصدم با خودشون فکر نمی کردند که من بیچاره دارم می سوزم از نداشتن آرمان و بی قرارم برای بودن باهاش و صحبت کردن با اون گل پسر!

مامان: حاجا مادر آرمان خان تشریف نمیارن؟

بابای آرمان: حاج خانم یکمی کسالت داشتند ایشالا دفعه بعد.

به آرمان نگاه کردم. سرش پایین بود و داشت انگشتاش رو تو هم تاب می داد.

من اصلا حواسم به نبودن مامانش نبود. حتما راضی نشده که من جای الناز رو بگیرم.

حاج بابا از آرمان خواست از خودش بگه.

آرمانم شروع کرد: بسم الله من آرمان زادمهرم و ۲۹ سال سن دارم. از بچگی عاشق پلیس شدم بودم و حالا هم توی ستاد مبارزه با مواد مخدر کار می کنم. با مامان اینا زندگی می کنم و یک خونه و ماشین و مقداری پس انداز برای شروع زندگی دارم. درسم رو تهران خوندم و می خواستم بمونم همونجا ولی خوب برگشتم اینجا تا پیش مامان اینا باشم.

حاج بابا: تک بچه ای پسرم؟

پدر آرمان خواست حرفی بزنه که آرمان گفت: بله.

سامان کنار آرمان نشسته بود و من روبه روشن بودم. زیرچشمی نگاهش می کردم. یک پیراهن سبز پوشیده بود با کت اسپرت یشمی و شلوار سبز.

واای که عالی بود توی اون لباس..

داشتد حرف می زدند و منم حواسم نبود بهشون که دکتر نائینی رو به بابا

گفت: حاجی میذارای این دو تا جوون برن و با هم حرف بزنند؟

حاج بابا: بله حتما. سوگل جون بابا آرمان خان رو راهنمایی کن.

بلند شدیم و رفتیم توی اتاقم.

اتاق من یک پنجره بزرگ داشت رو به حیاط و منظره قشنگی داشت. رنگش

صورتی بود با پرده های طوسی و گل صورتی و کتابخونه و کمد لباس و میز

مطالعه.

دو تا مبل توی اتاقم بود و روی اونها نشستیم.

آرمان: اتاق قشنگی دارید.

ممنون لطف دارید. آرمان خان میشه من یک سوال بپرسم؟

آرمان: بفرما.

مادرتون چرا نیومدند؟ کسالت و اینا کشکه؟

آرمان: من با مامان خیلی بحث کردم و اونم راضی نشد بیاد و سرش درد گرفت و الناز پیشش الان.

بعد خیلی قشنگ و مهربون نگام کرد و گفت: سوگل! بله جناب سرگرد.

آرمان: میشه رسمی باهام حرف نزنی؟ بهم بگو آرمان! دلم می شکنه ها! گناه دارم من.

می خواستم بگم چشم عزیز دلم. تو جون بخواه. من به فدای تو می شم. ولی به جاش گفتم: بهتره یک سری حریم حفظ بشه بین من و شما.

آرمان: سوگل خیلی خشنی ها! قبلا اینجوری نبود! من همیشه همین جوریم!

آرمان: حتما به خاطر نیومدن مامان دلخوری؟ آره؟ مهم نیست آقای زادمهر.

آرمان کفرش درومد و گفت: تو امشب چته سوگل؟

من بهتون گفته بودم مادرتون رو راضی کنید. من تو خونه ای که مادر شوهرم باهام بد باشه و قبولم نداشته باشه نمیرم. حوصله دعوا و درگیری ندارم.

آرمان مظلوم گفت: سوگل خانوم دلت میاد این عاشق دلخسته رو بهش محل نداری و اینجوری بکنی باهاش؟

ببینید جناب سرگرد..

آرمان: آه سوگل خستم کردی . اینجا که اداره نیست هی بهم می گی سرگرد. بگو آرمان. عزیزم. عشقم . جونم.... من که می دونم تو هم دوستم داری. من که گفتم قصدم خیره می خوام از ترشی..

عصبانی گفتم: آرمان خان اگه حرفتون رو ادامه بدید باید همین حالا ازین خونه برید بیرون. من بهتون گفته بودم خوشم نمیاد باهام اینجوری حرف بزنید. اصولا هم جنس های شما روشن زیاده و اگه یکمی بهشون میدون بدی دیگه همیشه جمعشون کرد و من ترجیح می دم شما اینجوری حرف بزنید تا اینکه فردا یک اتفاقی بیفته که نشه جبراناش کرد.

آرمان: باشه عروس خانم بداخلاق! ببین سوگل خانم...

بعد یهو نیشش باز شد و گفت: مرگ من اذیتم نکن سوگل، من خندم می گیره اینجوری حرف بزنم. بزار لااقل اسمت رو همین جوری بگم؟ پوفی کشیدم و گفتم: بفرمایید.

آرمان شاد گفت: ببین سوگل جون. من دوست دارم. الان ۶-۵ ماهی هست که تو رو دیدم و کلی دربارت تحقیق کردم و پرس و جو. حس من عشقه. نه یک حس زودگذر و یا ه و س. من واقعا می خوامت عزیزدلتم. قول میدم خوشبخت کنم. تو بهم بله بده من دنیا رو به پات می ریزم.

تو راست می گی سوگل حامی می خوامی و منم می شم حامیت تا آخر عمر پشتت می مونم. حالا بهم بله می دی؟

مثل اینکه خیلی عجله دارید؟

آرمان: معلومه دیگه. تازه عاقدم خبر کردم بیاد اینجا!

نگاهش کردم با تعجب و اونم گفت: جنبه شوخیم نداری ها!

بعد تو چشمام مهربون نگاه کرد و گفت: سوگلی جونم من دوست دارم
خیلی زیاد.

جنا...

آرمان: سوگل بهم بگی سرگرد کلاهمون میره تو هم.

بعدشم کوسن رو برداشت و زد توی بازوم.

دردم گرفت و گفتم: آخ آخ.

چیکار می کنید آقای زادمهر.

اشکم دراومد.

نگران بلند شد و اومد سمتم و گفت: چی شد سوگل؟ حواسم به زخم
نبود. ببخشید.

بزار بینم چی شده.

اخم کردم و گفتم: لازم نکرده آرمان خان.

آرمان: بابا بیخیال بحث محرم نامحرمی. بزار بینم خطری نباشه.

مشکلی نیست آرمان خان. بفرمایید بشینید تا به کارمون برسیم.

نشست سر جایش و من گفتم: شما تک فرزند نیستید درسته؟

آرمان: سوگل قصد کردی مچ من رو بگیری؟

بفرمایید سرگرد!

آرمان: یک خواهر دارم ولی باهامون قهره و مامان تو خونه راهش نمیده.

دیگه هم فضولی موقوف اگه بله بدی می تونی از بقیه ماجرا آگاه بشی و

گرنه باید بمونی تو خماری!

بعد هم ابروش رو چند باری داد بالا پایین.

آه پسره لوس نر!

آرمان: سوگل تو حاضری چادر سر کنی؟

نه

آرمان: وا سوگل چته؟ انگار من دشمن خونیتم. دقت کردی من هی کوتاه

میام و به سازت می رقصم و تو حرف خودت رو میزنی؟

آرمان خان من براتون دعوتنامه نفرستادم که بیایید اینجا.

می تونید همین حالا هم برگردید خونه و با دختر دایی عزیزتون زندگی

کنید.

آرمان: باشه سوگل خانم. بالاخره نوبت منم میشه که حالت رو بگیرم. اگه

من رو بیرون کنی میرم و به همه می گم بهم بله دادی!

منم هیچی نمی گم و مثل ماست نگاهتون می کنم!

آرمان: من با حاجی حلش می کنم. معلومه حاج بابات من و پسندیده و هوای دامادش رو داره.

۲ ساعتی توی اتاق بودیم و اون از خودش گفت. از علایقش. از بابا مامانش که چقدر دوسشون داره و از شغلش که از بچگی عاشق این کار بوده. آرمان می گفت از کارش هیچی به من نمیگه و همیشه اطلاعات محیط شغلش رو بیاره توی خونه.

منم گفتم برام مرد بودن طرفم مهمه . اینکه پشتم باشه و حامی. صداقت مهمه و برام خیلی ارزشمنده. خ ی ان ت این نیست که تو با یکی دیگه رابطه داشته باشی. همین که تو یکی دیگه رو به هر لحاظ به زنت ترجیح بدی، حضورت تو خونه کم بشه و زنت رو برای رفع نیاز بخوای. من با این ها مشکل دارم.

بعدشم گفتم، اگه یک روزی خسته شدی از زندگی بهم بگو تا زود از هم جدا بشیم. از دروغ بدم میاد و اینکه زن و مرد نباید چیزی رو از هم پنهون کنند...

اومد حرف بزنه که گفتم، بحث شغل شما فرق می کنه و من نمی خوام چیزی بدونم و لازم نیست بهم توضیح بدید.

آرمان: مرسی سوگلی .

میشه سوگلی نگید!

آرمان: چرا؟

خوشم نمیاد.

آرمان: باشه. چادر سر نمی کنی؟

نه.

آرمان: خیلی قاطعی دختر! باریکلا. بلند شو بریم پیش بقیه و زمان عقد رو مشخص کنیم.

صبر کن آرمان!

آرمان: ایول بابا. این درسته! جونم.

تا مادرتون راضی نشه من با شما ازدواج نمی کنم. بعدشم با ۲ ساعت حرف زدن همیشه بله داد. من و شما باید بیشتر باهم آشنا بشیم.

آرمان ناراحت شد و گفت: باشه. بیا بریم.

یکدفعه بانگرانی نگاهم کرد و گفت: سوگل درد نداری؟

چه دردی؟

آرمان: بازوت داره خون میاد.

ای وای!

آرمان: بزار ببینم چی شده.

آرمان خان همیشه برید بیرون.

اولش راضی نشد و بعد با کلی اصرار رفت بیرون.

پانسمانم رو عوض کردم و لباسم که خونی بود رو دراوردم و عوض کردم.
رفتیم بیرون و آرمان رو دیدم که کمی جلوتر ایستاده بود و ناراحت. من رو
دید و اومد سمتم.

آرمان: ببخشید سوگل تقصیر منه. متاسفم.

نه بابا مشکلی نیست. بریم.

آرمان: بریم. ای وای سوگل برای چی لباستو عوض کردی؟ حالا فکر می
کنند من چیکار کردم!

خدایا این پسره خیلی پرو هستش. یک حرفایی میزنه می خوام از دستش
سرم رو بکوبونم توی دیوار.

سهیل: آرمان تو واقعا روت می شد اون چرت و پرتا رو به سوگل بگی؟
واقعاکه! خوبه ما اون پایین بودیم و تو انقدر راحت بودی با این دختر بیچاره.

ببخشید. دست خودم نبود. من باورم نمی شد که بتونم برم خواستگاری
سوگل. وقتی اونجا بودم و سوگل رو کنار خودم میدیدم اصلا یک حس
خوبی داشتم. انگار ۱۰ سال جوون شده بودم.

شده بودم یک نوجوان. اصلا دست خودم نبود حرفام. همش از سر ذوق و
شوق داشتن سوگل بود.

دفتر رو باز کردم و ادامه اش رو خوندم.

هنوز درست ننشسته بودیم که بابای آرمان گفت: خوب دخترم جواب ما چی شد؟ بریم بعد از چند ماه یک خواب با خیال راحت بکنیم یا هنوز باید غرغرای این پسر عاشق دلباخته رو تحمل کنیم؟

نگاهی کردم بهشون . همشون لبخند به لب داشتند و گفتم: حاجا من به خود آرمان خان هم گفتم، چند وقت باهم رفت و آمد کنیم و بیشتر آشنا بشیم.

بابای آرمان: باشه دخترم.

یکمی دیگه نشستند و بعدش رفتند.

اگه دست خودم بود که می گفتم همین حالا حاج بابا برامون صیغه بخونه و فردا بریم آزمایشگاه ولی باید صبر می کردم .

نمی خواستم یک عمر تموم خوشیم بره و شاهد دعواهای مامان آرمان باشم و حرص بخورم .

حاج بابا: خوب دیگه شب عیده. بریم بخوابیم. اگه موافق باشید فردا نیم ساعت قبل از سال تحویل اینجا باشیم و بعدش نهار بریم بیرون و عصر هم بریم حرم؟

همه موافق بودند و رفتیم که بخوابیم.

صبح ساعت نه و ربع سال تحویل بود و من بعد از نماز نخوابیدم. یک میز گرد بزرگ گوشه اتاق بود یک پارچه ترمه آبی روش انداختم و دو تا تنگ بزرگ برداشتم و ماهی هایی که برای بچه ها خریده بودیم رو توش انداختم

و گذاشتم روی میز و بعد سبزه و بقیه سین ها رو توی کاسه های سفالی که سوگل خریده بود گذاشتم و همشون رو روی میز چیدم و بقیه هم بیدار شدند و صبحونه خوردیم و همه رفتند که آماده بشوند برای سال تحویل. امید و الهام رفتند خونه پدر الهام و سعید هم با آرزو رفتند خونه سعید اینا ولی بقیه کنارمون بودند و همه منتظر رسیدن سال نو بودیم. رفتم که بچه ها رو آماده کنم. یک پیراهن ۴ خانه آبی و قرمز برای ماهان خریده بودم که ست لباس خودم بود و برای بارانم یک بلوز صورتی و یک دامن سفید کوتاه با جوراب شلواری. دو تاییشون خیل خوشگل شده بودند و جای سوگل من هم حسابی خالی بود. همه جمع شدیم توی سالن و حاجی شروع کرد به دعا خواندن. عاقبت به خیری برای هممون. بهتر شدن سوگل و... دلم می خواست می رفتم و سال تحویل رو کنارش می بودم. ولی نمیشد. خوب نبود که بقیه رو ول کنم و برم. حاجی صدام زد و گفت: جوون رو پات بند نیستی و من می دونم دلت می خواد پیش سوگل باشی. بلند شو برو پیشش و سال رو کنار اون تحویل کن ولی زود بیا که بریم بیرون. چشم حاجی را گفتم و بعد سریع رفتم تا به سوگلم برسم. دلم حسابی تنگ بود برای عزیز دلم. آرش شیفت بود و باهاش سلام و علیک کردم و رفتم پیش سوگل.

یک ربعی تا سال جدید وقت بود و من باش حرف زدم و درد و دل کردم و از خدا خوب شدنش رو خواستم.

یادمه سوگل می گفت دم سال تحویل حدیث کسا می خونم و حاله رو خوب می کنه. منم شروع کردم به خوندن.

دستش تو دستم بود و از خدا خوب شدنش رو می خواستم.

سال تحویل شد و من کنار سوگلم بودم. اشک می ریختم و دعا می کردم که خوب بشه.

با ناله گفتم: سوگلم زود خوب بشو. هممون منتظر تیمم. بهت نیاز داریم. بابا مامانت دلشون هوات رو کرده. ۴ تا داداشت دلشون می خواد دوباره بشی خواهرشون و مثل قدیما از وجودت کیف کنند. داشته باشنت. ساسان سر به راه شده و می گه اون موقع ها همش خواب تو رو می دیده که می گفتی بی گناهی ولی از ترس حاج بابات کاری نمی تونسته بکنه.

یکم دیگه موندم و بعد پیشونیش رو ب..و..سیدم و خم شدم و دستم رو گذاشتم روی شکمش و حرکت بچه ها رو حس کردم و کیف کردم از وجودشون. بعد هم از سوگل خدافظی کردم و رفتم بیرون.

آرش رو دیدم که می خواست بره خونه همراه هم برگشتیم و من از این شوهر خواهر مسئولیت پذیر و حامی واقعا کیف کردم.

همه آماده رفتن به بیرون بودند. دم در کلی وسیله بود. همه رو گذاشتیم توی ماشین و سوار شدیم برای رفتن به سمت تفریح و شادی. برای هممان لازم بود.

همه جمع بودیم و جای سوگل حسابی خالی بود.

ای کاش بود و جمع شدن دوباره خانواده اش رو می دید.

ای کاش بود و مهربونی حاج باباش رو می دید.

ای کاش خوش اخلاقیهای داداش هاش رو با دوقلوها می دید.

خدایا خودت بهم برش گردون.

رفتیم سمت زُشک و اونقدر قشنگ بود که همه محو اون منظره های قشنگ و دل انگیز بودیم. بچه ها دل نمی کردند و دلشون می خواست تا شب بمونند اونجا. تا ساعت ۷ موندیم و با کلی زور و قول اینکه دفعه بعد میایم بچه ها رو راضی کردیم که بریم خونه.

رسیدیم به شهر و دیگه اونقدر خسته بودیم که حرم نرفتیم و رفتیم تا شام بخوریم. از بیرون الویه گرفتیم و بعدش حاج بابا اصرار کرد که بقیه خاطرات سوگل رو بخونیم. همه با اینکه خسته بودند ولی بیخیال خواب شدند و منتظر شنیدن بقیه داستان شدند.

خداجونم سلام. من خیلی دوست دارم خدایا. ممنونم برای داشتن آرمان. ۲ ماه از اون شبی که اومد خواستگاری می گذره و من و اون هر روز با هم حرف می زنیم و هر وقت فرصت کنه می ریم بیرون و با هم می گردیم.

آرمان خیلی خوبه. هوامو داره و منم دوشش دارم حسابی.

آرمان یک مرد واقعیه. الان خیلی بهتر از قبل شده. اون موقع ها هی بهم می گفت سوگلی و لجم رو درمیاورد ولی الان یک مرد واقعی و مودب شده و از اون چرت و پرتای قبلیش خبری نیست.

چند روزی بود که آرمان خیلی ناراحت بود و بعد از کلی اصرار بهم گفت که مرتضی رفته ماموریت. می گفت نگرانشه و این باند خیلی شرور هستند و به هیشکی رحم نمی کنند. می گفت آدم کشایی تو باندشون هست که به بچه کوچیک هم رحم نمی کنند و هرکاری می کنند تا به هدفشون برسند.

دلم سوخت و براش دعا کردم.

خداجونم خودت مواظبش باش.

درسته اون اولاً ازش بدم میومد ولی این چند وقتی که با آرمان بودم حسابی هوام رو داشت و مواظبم بود. مثل یک برادر پشتم بود و نشون داد که چه رفیق خوبی هست برای آرمان.

آرمان می گفت ۷-۸ ماهه که عقد کرده. خدایا اون زن منتظرشه خودت حفظش کن.

به آرمان گفتم بیاد و صلوات نذر کنه برای مرتضی. با هم ۱۰ هزار تا صلوات نذر کردیم و باهم فرستادیم تا صحیح و سالم از ماموریت برگرده و بیاد. مشکلات داره کم کم حل می شه و من حس می کنم می تونم به آرمان تکیه کنم.

رفتارامون رو تغییر می دیم هر دو مون و اون کارای مثبتی که داریم رو بهتر می کنیم و از چیزایی که طرف مقابلمون رو ناراحت می کنه سعی می کنیم دور بشیم و عوضش کنیم و بهتر کنیم حال زندگیمون رو. مامان آرمان هنوز راضی نشده.

آرمان و باباش ۲-۳ بار دیگه اومدند خونمون و منم قضیه مادرش رو با حاج بابا مطرح کردم و قرار شد یک راهی جلوی پامون بزاره.

آخرین باری که اومدند یک هفته قبل از رفتن مرتضی بود و اونم همراه دوستش اومد و اونجا بود که بابای آرمان پیشنهاد داد که ما موقتا محرم بشیم تا مامان آرمان راضی بشه.

آخر شب قبل از رفتنشون حاج بابا برامون صیغه خوند و من و آرمان برای یکسال باهم محرم شدیم و من باورم نمی شد که زن آرمان شده باشم. خداجونم شکرت. ممنونم ازت که من رو به عشقم رسوندی. الهی شکر. سامان: برای امشب بسته داماد جان. بزار بقیش رو برای فردا که سر حال باشم.

بعد از حرف سامان همه بلند شدیم و رفتیم خوابیدیم.

صبح رفتم اداره. من و مرتضی بودیم و امید و آرزو با خانوادشون رفته بودند سفر. ظهر همه خونه ما جمع بودند و من با مرتضی برمی گشتم خونه.

قبل از رفتن به خونه یک سر به بیمارستان زدم و سوگل رو دیدم. وضعش تغییری نکرده بود و بعد با آرش و آنا و مرتضی برگشتیم .
دوقلوها از دیدن خانواده مادرشون خوشحال بودند و غمی که داشتند کمتر شده بود و شاد و خوشحال با بچه های دایی هاشون بازی می کردند.
حاج خانم و عروساش برای ظهر به جای شب عید سبزی پلو و ماهی درست کرده بودند. طعمش مثل همون سبزی پلوهای سوگل بود.
والای که جای سوگلم خالی بود.

خدایا بهم برگردونش. من دلم براش تنگه حسابی!

بعد از اینکه استراحت کردیم، ساسان پیشنهاد داد که دفتر رو بیاریم و چون همه موافق بودند رفتیم و آوردمش و شروع کردم به خوندن.
خدایا سلام. خیلی ممنونم ازت برای همه چیز. الان ۴ ماهی هست که زن آرمانم. دیگه اونقدر وقتم پر شده و ذهنم درگیر آرمان و زندگی هست که وقت نوشتن ندارم. مامان صبح به صبح بیدارم می کنه و می خواد ازم یک کدبانوی قابل بسازه و هر چی هم من بهش می گم من تموم این کارا رو بلدم قانع نمیشه و می خواد من یک عروس مقبول باشم برای خانواده زادمهر.
آرمان خیلی درگیر کارهای اداره است و مرتضی دیر به دیر باهاشون ارتباط می گیره. خیلی نگرانسه و من برای اینکه حالش رو بهتر کنم بعضی وقت ها میبرمش پیش علی و بعد هر دو مون با کلی انرژی و حال خوش بر می گردیم خونه.

اولین سفر من و آرمان مربوط همیشه به عید. با هم رفتیم شمال. یک سفر ۵ روزه و بعدشم ازون طرف رفتیم مشهد و حسابی بهمون خوش گذشت. من بودم آرمان و باباش و حاج بابا و مامان و ساسان. آرمان خیلی مرد خوب و مهربونیه و من واقعا عاشقشم. خداجونم مرسی که دارمش.

بچه سامان توی بهار به دنیا اومد. یک پسر ناز و دوست داشتنی. میگن ته چهره اش شکل منه و سارای عزیزم هم حتما کلی حرص خورده که بچش شبیه عمش شده.

روز آخر سال تولد حاج بابا بود و منم کیک پختم و با آرمان تولدش رو تبریک گفتیم. بعد چند ساعت برای سال تحویل با آرمان رفتیم پیش علی. باران میومد و من کیف می کردم از اون دونه های آبی که تند تند روی زمین می ریخت. اونقدر ذوق داشتم که دلم نمیومد برم توی ماشین. آرمان خیلی اصرار کرد برم تو تا سرما نخورم. منم راضی نمی شدم و می گفتم آرمان فقط چند دقیقه دیگه. تو رو خدا بهم اجازه بده..

زیر بارون قدم می زدم و دلم می خواست اونم میومد باهام و هر دو زیر باران بودیم ولی اون اصلا زیر بارون رفتن رو دوست نداشت و منم اصراری نکردم بهش.

۴۰ دقیقه ای بود زیر بارون بودم و آرمان هم حسابی شاکی بود و با اخم داشت بهم نگاه می کرد. روی صندلی پلاستیک انداخت و با اخم گفت:

سوگل! بیا بشین توی ماشین مریض میشیا!

ناراحت شدم از لحن تندش و رفتم نشستم توی ماشین.

سرم رو پایین انداختم و اشکم داشت در میومد.

من و اون تازه چند روز بود که محرم شده بودیم و این رفتار آرمان با من خیلی بد بود. اصلا ازش انتظار نداشتم.

دستم رو گرفت و صورتم رو برگردوند سمت خودش و با صدای مهربون گفت: خانم خانما با من قهره؟

جواب ندادم و اون دوباره گفت: سوگل جون من برای خودت می گم. سرما می خوری! سوگل حاج بابا تو رو سپرده دست من. نمی خوام مریض بشی! گوشیش زنگ خورد و باباش بود.

آرمان: سلام بابا. ممنون... بله خوبیم.

می خواستم من هم با باباش حرف بزنم برای همین آروم گفتم: آرمان گوشی رو بده به من!

دستشو برد بالا و لب زد صبر کن!

آرمان: بله بابا عروستونم اینجاست.

دلم غنچ رفت از اون عروسی که گفت.

گوشی رو گرفتم و گفتم: سلام بابا جون . خوبید؟ سال نو مبارک.

بابای آرمان: سلام عروس خانم . خوبی؟ عید تو هم مبارک.

آرمان از اون ور گفت: بابا بهش بگو سال بعد باید با نوم بیای و عید رو تبریک بگی!

بابا: آرمان عروسم رو اذیت نکن! کاری نداری دخترم؟

نه بابا جون. به سلامت.

گوشی رو قطع کردم و رو به آرمان گفتم: خوب آرمان خان! پس دلت می خواد با نوه بری پیش بابات؟ آره؟

آرمان: نه سوگلی من غلط بکنم. بچه چیه اصلا؟ من و تو. تنهایی. دو تایی!

آرمان تو چه اسمی دوست داری؟ اصلا پسر دوست داری یا دختر؟

آرمان: من دختر و پسر رو هر دو رو دوست دارم. باران و ماهان رو هم دوست دارم توی اسم ها.

آره انصافا اسم های قشنگیه. منم دوست دارم. آرمان من قبلا با خودم این اسم ها رو انتخاب کرده بودم، سروش، سیاوش، ماهان، آرمان، سبحان، آراز و محمدعلی و ساناز و فرناز و باران و ترنم و تبسم.

آرمان: اوووو خانم! شما چند تا بچه می خوای مگه؟

آرمان لوس نشو دیگه! نگفتم که همشون رو بزاریم . می گم دوست دارم این

اسما رو. ولی می دونی بچه زیاد خیلی خوبه. من ۴ تا داداش دارم ولی دلم

خواهر می خواد. بعضی وقت ها می گفتم ای کاش چند تا دیگه هم بچه بودیم و من خواهر داشتم.

آرمان: باریکلا به همسر جان. منم خیلی بچه دوست دارم ایشالا بریم سر خونه خودمون سالی یکی میدیم بیرون!

آرمان! خیلی بی ادبی!

آرمان: سوگل جونم من که حرف بدی نزدم. حالا که هر دو مون زیاد بچه دوست داریم زیاد بیاریم دیگه. دلت میاد من ناراحت بشم؟ اینقدر خوبه سوگل من خسته میام از سر کار و تو با ۶ تا بچه میای استقبالم.

آره خیلی خوبه. منم قبول دارم.

خدا جونم سلام. ممنونم خدایا. خدایا. تابستون داره نصف میشه و من و آرمان باهم خوشیم.

درسته که هنوز خیلی مشکلات هست ولی تو هستی. آرمان هست و با هم از پیش بر میاییم.

من روز ها میرم کلاس . مامان ذلم کرد از بس بهم ایراد گرفت. فرستادم یک دوره فشرده خیاطی. توی خونه وقت آزاد نداشتم و همش در حال دوخت و دوز بودم. خیلی سختم بود ولی عوضش کلی لباس برای آرمان و خودم دوختم. پیراهن برای خودم و اون. دامن برای من و شلوار برای اون.

بعضی وقت ها اینقدر سر هر دو مون شلوغه که توی روز با هم نمی تونیم حرف بزنیم و فقط چندبار پیام می دیم بهم ولی عوضش آرمان عزیزم با

اینکه حسابی خسته است آخر هفته ها دلتنگی من رو جبران می کنه و با هم از صبح تا شب میریم بیرون و من از وجودش کیف می کنم.

خدایا شکرت. آرمان من محشره. ماهه. نمونه است. یک مرد فوق العاده. یکی که آرزوی هر دختریه و من از داشتنش خوشحالم.

۵ خرداد تولدش بود و من می خواستم خوشحالش کنم. بدون اینکه بهش خبر بدم یک کیک پختم و با کادوش بردم اداره. توی اداره محدثه گفت جلسه دارند با سرهنگ و نیم ساعتی باید صبرکنم و در این فاصله با محدثه گپ زدم. آرمان رفت توی دفترش و منم بعد از چند دقیقه رفتم.

در زدم و صدای خسته اش اومد: بیا تو.

احتمالا فکر کرده من سربازیم که پشت دفترش بود.

وارد شدم. چادر پوشیده بودم و هر دو دستم پر بود.

سلام سرگرد زادمهر.

سرش رو آورد بالا و من رو دید.

شوکه شد و از جایش بلند شد و گفت: سوگلم.

سلام آرمان خان. خوبی؟

آرمان: سوگل تو اینجا چیکار می کنی؟

اومدم پیش بهترین همسر دنیا تا هم رفع دلتنگی کنم و هم بگم تولدت مبارک مرد من.

آرمان اومد جلو و وسیله ها رو از من گرفت و گفت: مرسی سوگلم. مرسی عزیز دلم. قربونت برم که اینقدر مهربونی.

در اتاق رو بست و نشستیم کنار هم.

آرمان: سوگل باورم نمی شد بیای. که یادت باشه.

آدم بهترین روزای زندگیش رو یادش نمیره همسر جان. اونم روز به این خوبی که خدا یک بنده خوب و عالیش رو توش فرستاده روی زمین.

آرمان: ممنونم سوگل جان. ذهنم خیلی درگیر بود و ببخش که سرت نمیزنم زیاد.

خوب آرمان خان بیا یک کیک پختم که کیف کنی.

آرمان: ایول. مرسی.

کیکم یک کیک کوچک قلبی بود. رویش را خامه زده بود و نوشته بودم آرمانم تولدت مبارک.

شمع ۲۹ سالگی را رویش گذاشتم و او فوت کرد و با هم خوردیم و بعد نوبت کادو شد.

برایش یک پیراهن و شلوار دوخته بودم و همراه بایک عطر. جعبه را به دستش دادم و گفتم: مبارکت باشه آرمان خان.

آرمان: مرسی سوگل. خوبه که دارمت. خوبه که هستی.

کادو را باز کرد و خوشش آمد از لباس ها. بعد مرا روی پایش نشاند و گفت: سوگل، منتظر اینم که عروسی کنیم و دختر بابا به دنیا بیاد. بعد یکمی که بزرگتر شد یک داداش هم برای بیاریم. بعد دوباره یک جفت دیگه. ۴ تا بچه دورو برم باشند و من و تو هم از داشتنشون کیف کنیم. ایشالا. آرمان من دیگه برم. تو هم زیاد خودت رو خسته نکن مرد من. خدافظ.

خداجونم مرسی برای تموم خوبی های و نعمت هایی که دادی بهم! من و آرمان تقریبا اواخر اسفند با هم محرم شدیم و الان ۶ ماهی از عقدمون گذشته. خیلی خوبه که هست. که دارمش. که پشتمه و حامیم. خدایا کمکشون کن تا کاراشون درست بشه و آرمان هم یکمی وقتش آزاد بشه و بتونیم هم دیگه رو بیشتر ببینیم.

دانشگاه باز شده و من هم دوباره می رم پیش دکتر نائینی و موسسه و کارهای دیگه. مامان دیگه زیاد ازم کار نمی کشه و منم سعی می کنم زیاد توی خونه نمونم و برم بیرون.

بعضی وقت ها خیلی دلم برای آرمان تنگ میشه و قابش رو می گیرم توی دستم و گریه می کنم. خدایا من خیر سرم دوران عقدمه و نمی تونم درست ببینمش. دلم می خواد که زودتر وقتش آزاد بشه.

ای کاش میشد زودتر با هم عروسی کنیم و بریم سر خونه زندگی خودمون، اونجوری بیشتر میدیدمش. دلم حسابی هواش رو کرده.

آرمان سرش شلوغ و نمیتونم زیاد باهاش باشم. سامان هم که برگشته پیش سارا و گل پسرش و دستش بند اون عزیز دل عمه است. ساسان هم که مشغول وقت گذروندن با دوستاشه و اصلا من مهم نیستم براش. سهیل و سهندم که به زور اگه وقت کنند هفته ای یک بار میان خونه و من زیاد نمی بینمشون. حاج بابا و مامانم که حسابی مشغول شدند. بابا از صبح تا شب توی حجره است و مامانم خودش رو بند کرده توی جلسات مختلف و من به زور آخر شب ها می بینمشون.

خیلی وقت ها توی خونه تنهام و اصلا این تنهایی رو دوست ندارم. حس می کنم وقتی بیرون میرم یکی تعقیبم می کنه و دنبالمه. می خواستم به یکی بگم ولی اونقدر همشون گرفتارند که مشکلات من براشون مهم نیست. خانوادم فکر می کنند من سرم با آرمان گرمه و اونم احتمالا فکر می کنه با خانوادم مشغولم. دلم تنگ شده براشون. دلم می خواست هوام رو داشتند مثل قبل.

آرمان هم که انگار خرس از پل گذشت و بله رو از من گرفت و دیگه کاری باهام نداره.

روزها تند تند داره میره و منم خودم رو مشغول کردم. دوباره می رم کلاس. این دفعه زبان ثبت نام کردم و علاوه بر اون یک کلاس نقاشی روی پارچه بود که نزدیک خونمون برگزار میشد و خیلی تعریفش رو شنیده بودم و به همین خاطر وقتی دیدم کاری ندارم بکنم رفتم و ثبت نام کردم. تقریبا وقت خالی ندارم.

خدا جونم سلام. دلم می خواد پیام پیش تو . خسته شدم دیگه!

زندگیم یکنواخت شده و یک سری کار همیشگی می کنم. حوصله ام سر رفته. آرمان هم که همش سرش گرم کار و بارشه و من براش مهم نیستم. اگه بهش زنگ نزنم اون اصلا تماس نمی گیره.

خدایا خودت زندگیم رو به خیر کن و بهترش کن. بعضی وقت ها حس می کنم دارم کم میارم. اینقدر همه چیز برام عادی شده و زندگیم بدون هیجانه که واقعا دارم کم میارم. دلم می خواد یک اتفاق خوب بیفته و حسابی خوشحالم کنه. مثلا آرمان بیاد و بگه مامانش راضی شده و تا ماه دیگه عروسی می کنیم.

خدایا میشه ماه دیگه که تولدمه عروسی هم باشه. اصلا خیلی خوب میشد اگه اینجوری می شد و روز تولدم با عروسیم یک روز می شد و تا آخر عمر یادمون می موند.

خدایا سلام. ممنونم برای همه چیز. بعد از چند وقت آرمان وقتش یکمی آزاد شده و یک روز با هم رفتیم بیرون. با اینکه وسط کار مجبور شد برگرده خونه چون مامانش حالش بد شده ولی یک خبر خوش بهم داد.

مامانش بالاخره راضی شده بود که بیان خونمون. قرار شد ۴ شنبه بعدی با خانوادش بیاد و من خیلی خوشحال شدم. خدایا این خبر مثل معجزه بود برام و از کسلی و معمولی بودن نجاتم داد و برای آنکه یکمی بتونم توی قلب مادر آرمان وارد بشم. یک لباس برای مامانش دوختم و نقاشی کردم. یک

دامن لی ماکسی که روش پر از گل های رنگی رنگیه. خیلی خوشگل شده بود.

خدایا مرسی که هستی و هوام رو داری و وقتی کم میارم خودت به دادم میرسی. ازت ممنونم خداجونم.

خلاصه که تو اون یک هفته خودم رو مشغول کردم و خوشحال از اتفاقی که قرار بود بیفته.

صبح ۴ شنبه رفتم دانشگاه، با دکتر نائینی برای کتاب های جدید موسسه جلسه داشتیم و تا ظهر دستمون بند بود و منم بعدش رفتم یک سری توی کتابخونه. داشتم یک رمان می خوندم که گوشیم زنگ خورد. شماره رو شناختم و رفتم بیرون که جواب بدم ولی کسی حرف نزد. منم برگشتم توی سالن مطالعه و دیدم که یک پاکت روی میزم بود.

یک پاکت بزرگ سفید و روش نوشته بود برسد به دست خانم سهرابی همسر سرگرد زادمهر.

پاکت رو باز کردم و از چیزی که می دیدم تعجب کردم.

پاکت پر بود از عکس های من. عکس های من با ۳-۴ تا مرد دیگه که نه دیده بودمشون و نه می شناختمشون.

بیشتر عکس ها توی فضای دانشگاه بود و من مات مونده بودم از اون مزخرفاتی که می دیدم. توی پاکت یک پیام بود و نوشته بود که مواظب

خودت باش زن سرگرد نابودت می کنم تا شوهرت بفهمه که نباید با دم شیر بازی کنه.

خیلی ترسیدم. همین جور به عکس ها نگاه می کردم و گریه می کردم. نمی دونستم باید چیکار کنم؟ شوکه شده بودم و می ترسیدم که کسی دیگه هم اون ها رو ببینه.

به تمام معنا گند زده بودن توی روز تولدم. فکر می کردم که امروز میشه یکی از بهترین روزهای زندگیم و تولدم با روز بله برونم یکی میشه و مشکلاتمون حل می شه و میرم سر زندگیم با آرمان ولی ...

وااای! خدای من اگه ارمان این عکس ها رو ببینه! نکنه اونم دیده؟

نکنه بابا اینا هم دیده باشند؟

خدایا کمکم کن.

باید کاری می کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید زنگ زدن به آرمان بود ولی اون جواب نداد و بعدش پیام داد که توی جلسه است.

خدایا آخه الان چه وقت جلسه داشتن بود!

آرمان جواب نداد و منم خیلی می ترسیدم. اصلا نمی تونستم با کس دیگه حرف بزنم. می ترسیدم مراسم شب به هم بخوره و همه چیز خراب بشه.

عکس ها رو گذاشتم توی جیب مخفی کیفم و رفتم به سمت خونه.

وسطای راه بودم و حس کردم که چند نفر پشت سرم هستند. اصلا حواسم نبود و توی فکر بودم و یک موقعی که دقیقا پشتم بودند حسشون کردم. یکی صدام کرد: سوگل خانم.

برگشتم سمتش و یک دفعه ۴-۵ نفر رو دیدم که اومدند جلو و ریختن سمتم. کتکم زدند و من نمی تونستم حتی از خودم دفاع کنم. اونها چندتا مرد قوی و هیکلی بودند و من تک و تنها گرفتارشون شده بود.

اونقدر بهم کتک زدند که بیجون شده بودم و توان ایستادن نداشتم. یکیشون یک چاقو در آورد و زد توی کتفم و یکی دیگه هم توی پام زد. صداشون میومد: زندگیت رو نابود می کنیم همون طور که شوهر عزیزت زندگی ما رو نابود کرد. اون شوهر عوضیت کارای ما رو خراب کرد و ما هم نابودش می کنیم.

بعد از چند دقیقه ولم کردند و من افتادم روی زمین.

۴ شنبه عصر بود و دانشگاه خلوت و کسی نبود زیاد توی اون مسیر توی اون ساعت.

کیفم ازم دورتر بود و نمی تونستم برش دارم. باید می رفتم سمتش و زنگ می زدم به یکی تا کمکم کنه.

تموم بدنم درد می کرد و اصلا حال و جان نداشتم و نفهمیدم کی از هوش رفتم.

به هوش که اومدم توی بیمارستان بودم و سرم درد می کرد.

چند دقیقه طول کشید تا یادم بیاد چی شده.

بعد از مدتی هم یک پرستار اومد و چکم کرد و می خواست بره.

ساعت چنده؟

پرستار: ۸ شب.

میشه کیفم رو بدید؟

کیفم رو داد و من گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به آرمان.

بعد از چندتا بوق وصل شد و من با گریه گفتم: سلام آرمان. تو رو خدا بیا

پیشم من اینجا تنهام!

صدای یک زن اومد: دختره هرزه معلوم نیست کدوم گوری رفتی که خبری

ازت نیست. پسر دسته گلم حالش بد شده و این ها همش تقصیر تو عوضیه.

لعنت به تو که با اومدنت گند زدی به زندگی بچم!

اون حرف می زد و من نمی تونستم جوابش رو بدم.

بعد از چند دقیقه که خوب فحشاش رو داد و یکم آروم شد گفتم: آرمان

کجاست؟

مامان آرمان: به تو ربطی نداره. دیگه نمیزارم پسر رو ازم بگیری. همین

فردا با الناز عقد می کنه و تو دیگه برای همیشه از ذهنش میری بیرون.

دختره عوضی پتیاره!

خدایا مگه من چیکار کردم که اون باهام اینجوری حرف می‌زنه؟
یک دفعه یاد عکس‌ها افتادم.

وااای نکنه اونا رو دیده؟

توی فکر بودم که گوشیم زنگ خورد و شماره آرمان افتاد. سریع جواب
دادم.

سلام آرمانم.

آرمان با صدای ناراحت گفت: سوگل چرا اینجوری کردی؟ تو که گفتی
دوستم داری. چرا گندزدی به زندگیم؟

با ترس و لرز گفتم: آرمان گوش کن! باید توضیح بدم.

آرمان با داد جواب داد: سوگل دیگه نمی‌خوام ببینمت. صیغه هم فسخ می
شه. ازت توقع نداشتم.. دیگه بین من و تو چیزی نیست.

خدایا! چرا اینجوری شد؟

من که کاری نکردم!

گوشیم زنگ خورد و سامان بود.

سلام داداش.

سامان: سوگل چه غلطی کردی؟ هان!

سامان بلند بلند حرف می‌زد و داد می‌کشید.

داداش من مهربون بود و تو کل عمرم اینجوری با من برخورد نکرده بد.
باورم نمی شد که باهام تندی کنه.

نالیدم: داداش.

سامان: به من نگو داداش! الان کدوم قبرستونی هستی؟ گندت بزنند که
آبرومون رو بردی. این عکس ها چیه سوگل؟ خاک بر سرت کسی مجبورت
نکرده بود که بهش بله بدی چرا گند زدی به زندگی اون پسر بیچاره؟ خاک
بر سرت سوگل!

داداش! من کاری نکردم.

سامان: هیچی نگو سوگل. من فکر می کردم تو دوشش داری. برای نبودش
تب کردی و حالت خراب بود. فکر کردی قراره به پاش بمونی. وای سوگل.
لعنت بهت که اینجوری کردی.

داداش من بیمارستان میای دنبالم؟

سامان: نمی خوام ببینمت. درضمن حاج بابا ازت شاکیه و خونه نیا فعلا.
داداش....

سامان قطع کرد و من هم گریه کردم برای این وضع خرابی که درش گرفتار
بودم.

۲ روز بیمارستان بودم و کسی سراغم نیومد.

وقتی خواب بودم حس می‌کردم یکی بالای سرم هست و با اون صدای جذاب و بمش که عاشقش بودم صدام می‌کرد. یک موقعی هم ناله کرد: سوگل چرا ایجوری کردی؟

بعد رفت و من هم صداش زدم ولی جواب نداد.

فرهاد پسر دکتر نائینی اومد توی اتاقم.

فرهاد: سلام سوگل. چیکار کردی؟

سلام فرهاد. تو هم باور نمی‌کنی که من بی‌گناهم؟ البته حق داری وقتی بابا اینا من رو قبول نکنند تو واقعا حق داری که باورم نکنی.

فرهاد: سوگل من آرمان رو هیچ وقت اینجوری ندیده بودم. عصبی بود و خشن. بد اخلاق با چشمای سرخ و خسته. وارد بیمارستان شد و ازم سراغت رو گرفت. چندبار اومد پیشت ولی اونقدر حالش خراب بود که فشارش افتاده بود پایین و کارش به سرم کشید. سوگل تو با این دو تا خانواده چیکار کردی؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم: یادمه اون روز که حالم خراب بود و فکر می‌کردم آرمان رو از دست دادم تو خونمون بودی. یادته گفتی مثل سامان پشتمی؟ یادته گفتی آرمان خیلی خوبه؟ یادته گفتی برادرمی؟ فرهاد می‌خوام کمک کنی. به حرفام گوش کن. نه آرمان و نه خانوادم به حرفام گوش ندادند. لااقل تو گوش کن و بزار لااقل دلم خوش باشه که یکی بود که بهش بگم چی شده.

فرهاد: بگو سوگل.

شروع کردم به گفتن، از مزاحما، از عکس ها. از اینکه کسی حواسش به من نبود. از آرمانی که دنبال کاراش بود و نگران مرتضی و اصلا یادش رفته بود که یک دختر بیچاره منتظرشه. از اینکه فکر می کردم عادی شدم برای آرمان و دیگه بهم کاری نداره.

از سامانی گفتم که درگیر شده با پسر کوچولوش و دیگه خواهر کوچیکش رو نمی دید. از مامان و حاج بابا که اصلا سوگل رو فراموش کرده بودند. گفتم اونا فکر می کردن که من با آرمانم و آرمانم من رو در کنار خانواده ام می دید و هیچ کدوم فکر نمی کردند که من تنها باشم و بی کس.

۲ ساعت با فرهاد حرف زدم و قرار شد بره باهاشون حرف بزنه ولی به نتیجه نرسید و منم مرخص شدم و رفتم خونه فرهاد. چند روزی اونجا بودم و بعد رفتم خونه خودمون و وسایلم رو برداشتم و براشون نامه نوشتم و گفتم می دونم ازم متنفرید ولی ای کاش بهم فرصت می دادید و میذاشتید منم حرف برنم. میرم سفر و بعد هم کلا از پشتون می رم. وقتی باورم ندارید موندنم اینجا فایده ای نداره.

رفتم مشهد و چندروزی اونجا بودم و تنها کسی که خبر می گرفت ازم فرهاد بود.

فرهاد واقعا مرد بود. کنارم موند و ازم حمایت کرد و کمکم کرد.

برگشتم و رفتم خونه فرهاد و چند روزی موندم و بعد فرهاد گفت که بابا اینا چند روزی رفتند مسافرت و نیستند توی خونه.

رفتیم خونه و نشستیم و زار زدم به حال خودم.

روز دومی بود که توی خونه بودم. یک نفر زنگ زد و من چون نمی شناختمش رفتم دم در.

مامان آرمان بود و با توپ پر اومده بود. بهم گفت هرزه و هرجایی. فحشم داد و کتکم زد و بعد از چند دقیقه یک چاقو آورد و به دستم زد. خون اومد و من ترسیدم. اونم رفت و من به فرهاد زنگ زدم و اون هم خودش رو سریع رسوند به من.

با هم رفتیم بیمارستان و زخمم رو پانسمان کردند و رفتیم خونه. به فرهاد گفتم دیگه اینجا نمی مونم.

یک مقداری پس انداز دارم، اون ها رو برمیدارم و میرم یک شهر دیگه. یک جایی که کسی من رو شناسه. و اون ها راحت باشند. انگار من خیلی زیادی ام و مانع آسایش و آرامش اونها.

وسایلم مثل لباس و کتاب و آلبوم و دفترهام رو برداشتم و ۲ تا چمدون شد و چندتا کارتن هم کتابام. گذاشتمش توی ماشین و یک نامه بلند بالا نوشتم براشون.

دکتر نائینی بهم زنگ زد و گفت که برم دفترش تا برای یک مقاله جدید کار کنیم. رفتم دانشگاه و چند ساعتی مشغول بودیم و بعد می خواستم برگردم که دکتر ازم خواست توضیح بدم که چه اتفاقی افتاده.

داختم براش توضیح میدادم که وسطای کار گریم گرفت و بعدش انگار یکی کنارم نشست. بوی عطر تلخی اومد. عطری که خودم چندماه قبل برای تولد آرمان کادو برده بودم.

حس می کردم آرمانه ولی با خودم گفتم حتما توهم زدم و اون برای چی بیاد اینجا!

حرفام که تموم شد اشکهامو پاک کردم و اومدم برم بیرون که صداش رو شنیدم.

آرمان با بعض گفت: سوگل.

خدای من خودش بود. صدای دوست داشتنیش که من عاشقش بودم قلقلکم می داد که برم و بهش بگم خیلی نامردی که باهام اینجوری کردی.

می خواستم برم و بغلش کنم و بگم آرمان تو باورم نکردی و من برای همیشه از پیشت میرم و تو عذاب وجدان می گیری و دیگه کار از کار گذشته.

وقتی دید جوابش رو نمی دم فت: سوگلم! جوابم رو نمیدی؟

چی شده جناب سرگرد؟ آخرین باری که باهم حرف زدیم یادمه گفتید که دیگه سوگلی وجود نداره و من همون خانم سهرابی هستم. حالا که شرایط فرقی نکرده. با اجازه من میرم.

آرمان: سوگل صبر کن!

خداوشکر شنیدنی ها رو شنیدید. دیگه بین ما چیزی نیست آقای زادمهر. استاد با اجازه.

رفتم بیرون و یک نفس راحت کشیدم. با اینکه برام سخت بود که اون حرف ها رو به آرمان بزنم ولی اون من رو رنجونده بود و من دلم شکسته بود. نگاهم به دستم افتاد. آرمان به جای حلقه یک انگشتر شرف الشمس بهم داده بود و من خیلی دوستش داشتم..

انگشتر رو درآوردم و برگشتم توی اتاق و گفتم: بفرمایید جناب زادمهر امانتی تون. بقیه چیزهایی که از شما پیش من هست توی خونه است و می تونید برید ازشون بگیری. خدافظ.

آرمان چندباری صدام زد ولی جوابش رو ندادم و رفتم سوار ماشین شدم. باید زودتر می رفتم خونه و وسایلم رو برمیداشتم و می رفتم. دیگه موندم برام سخت شده بود.

توی ماشین گریه کردم، آهنگ گوش دادم و عکسهامون رو دیدم و بعد از چند ساعت رفتم خونه.

وارد شدم و بابا مامان و ساسان خونه بودند. اون دو تا که نگاهم نکردند و ساسان با خشم اومد سراغم و گفت: سوگل بد کردی هم به ما هم به اون آرمان بدبخت. تو که نمی خواستیش چرا دلش رو خوش کردی و بهش بله دادی؟ چرا یک مدت به خودت وابستش کردی؟ خدا لعنتت کنه سوگل! خیلی نامردی! حاج بابا گفت که بهت بگم دیگه دخترش نیستی و حق نداری بمونی اینجا! گفت دختر آبروبر نمی خواد. امروز بیا خونه عمو چون مهمونیه و اگه نیای بدتر میشه و بعدش گورت رو گم کن.

هرچقدر اصرار کردم که نرم باهاشون محلم نداشتند و منم لباس پوشیدم و آماده شدم.

مهمونی عمو به مناسبت تولد پسرش بود. کامیار ۲۰ سالش بود و کل فامیل اونجا بودند.

من اصلا حوصله نداشتم و می خواستم زودتر برم از اونجا.

پسرعمم رضا صدام کرد: دختر دایی می بینم که طرف ولت کرده! میومدی به خودم بله می دادی لااقل پست نمی زدم! مسالمت آمیز زندگی می کردیم، تو تخت خوابم میومدی و منم نمیداشتم آبروت بره.

زبونم بند اومد. می خواستم جوابش رو بدم ولی نتونستم. دلم می خواست بابا و داداشام بهش حرفی میزدند ولی اونا هم با حرفش بهم خندیدند.

اعصابم ریخته بود به هم حسابی. من تنها گیر افتاده بودم بین یک جمعیت زیاد که همه شون داشتند مسخرم می کردند و با ترحم نگاهم می کردند.



منم تو یک فرصت مناسب وقتی همشون سرشون گرم بود از خونه عمو زدم بیرون و وسایلم رو از توی خونه برداشتم و رفتم به سوی زندگی جدید. فرهاد کلید ویلای شمالشون رو بهم داده بود تا به صورت موقت برم اونجا. خیلی بهش مدیون بودم. تنها کسی بود که هوام رو داشت.

رفتم گلستان و با علی حرف زدم و بعد رفتم بیرون. دم گلستان بسم الله گفتم و راه افتادم به سوی زندگی جدید.

توی گلستان که بودم مدام حس می کردم که آرمان رو دیدم ولی حتما اشتباه کردم.

۴ قل خوندم و راه افتادم که برم دنبال کارای خودم.

دفترش رو بستم دیگه چیزی ننوشته بود. من ولی خوب یادم بود که چی شد.

سامان: آرمان تو می دونی چی شد؟

آره. من اونروز بعد از دفتر دکتر نائینی دنبال سوگل بودم وقتی وسایلم رو جمع کرد و راه افتاد دنبالش رفتم گلستان. میخواستم باهاش حرف بزنم. حرفاش رو که شنیده بودم خیلی ناراحت شدم براش و بهش حق می دادم که محلم نذاره.

وقت سوار ماشین شد و راه افتاد منم پشت سرش می رفتم. یکهو یک ماشین از توی فرعی بهش زد و در رفت و من فقط تونستم پلاکش رو بردارم و اورژانس رو خبر کنم.

سر سوگل خون میومد و ترسیدم که از دستش بدم واقعا.
 اورژانس رسید و سریع منتقلش کردند بیمارستان و منم ماشین سوگل رو
 بردم توی خونه ام که تقریبا همون جا بود.
 بعدشم خودم رو رسوندم بیمارستان. حال سوگل خیلی بد بود و امیدی به
 زنده بودنش نبود. من خیلی دعا کردم تا بهم برگرده.
 بالاخره بعد از چندساعت دکتر اومد و گفت که کما رفته .
 دیگه واقعا داشتم کم میاوردم. فشارم پایین بود و بهم سرم زدند.
 سوگل ۳ هفته توی کما بود و غیر از من کسی ازش خبر نداشت.
 یادتونه حاجی من زنگ زدم که سراغش رو بگیرم و شما گفتی دیگه دختری
 به اسم سوگل نداری؟ گفتی نامه داده که میره. گفتی بهتر که رفته و بیشتر
 از این آبروی من رو نبرده.
 حاجی من یک حالی شدم از حرفای شما! سوگل جونش بند شما بود و یک
 حاج بابا می گفت و اونقدر ذوق می کرد که حد نداشت. شما چه طوری دل
 کندی ازش و ولش کردی به امون خدا؟ چه طور از تک دختری دل بریدی؟
 حاج بابا: راست می گی بابا، من بهش بد کردم. ترسیدم از حرف مردم. از
 آبروریزی بیشتر. حواسم به دخترم نبود. دختری که خودم بزرگش کرده
 بودم و بهش اعتماد داشتم. اون عکس ها همه چیز رو خراب کرد. خدا لعنتم
 کنه!

حاجی ما هممون بهش بد کردیم. نه من بهش گوش دادم و نه شما که خانوادش بودید. من حواسم به اداره بود و مرتضی که ازش خبری نبود و کارامون که تو هم گیر کرده بود. پسرات گرم زندگیشون بودند و شما حاج خانم هم گرم کار و بار خودتون و همه یادمون رفت که سوگل هم هست کنارمون و بهمون نیاز داره. ندیدیم که تنهاست و کمک می خواد.

خدا کنه حالش خوب بشه!

شب فقط خواب سوگل رو دیدم. خواب تصادفش. روزای خوشی که باهم داشتیم. دلم هواش رو کرده بود و صبح زود رفتم دیدنش و بعد رفتم اداره.

عصر هم دوباره جمع شدیم و نشستیم که خاطراتش رو بخونیم. انگار هرچی جلوتر می رفتیم جذاب تر میشد و ما نمی تونستیم بیخیالش بشیم. چند روزی بود که توی بیمارستان بودم و می گفتند ۳ هفته توی کما بودم. یک آقای خوش تیپی هست که همیشه میاد سر بهم میزنه. صدای قشنگی داره و میگه شوهرمه ولی من یادم نمیاد اصلا.

قدش بلنده و موهاش مشکی و چشماش عسلی. انصافا خیلی خوشگله و اگه شوهرم باشه، خداکنه بچه هام به باباشون برونند.

شوهرم می گه اسم من سوگله و اسم خودش آرمان.

من و آرمان رفتیم خونه. یک خونه قدیمی. یک حیاط بزرگ که وسطش یک حوض بود. ۴ طرف حیاط رو باغچه گذاشته بودند و پر از گل و درخت و

سبزه بود. درخت میوه داشت. خیلی قشنگ بود و وقتی بهار بشه حتما قشنگ تر هم میشه.

وارد خونه شدیم. یک سالن بزرگ بود با مبلاهای کرم - قهوه‌ای و پرده‌های شیری. روی دیوار پر از عکسهای من و آرمان بود. یک تلویزیون بزرگ طرف دیگه سالن بود و یک ست ۷ نفره آبی جلوش بود و پرده‌های این طرف هم آبی بود با گل‌های سفید.

جلوتر یک آشپزخونه بزرگ بود و یک میز ۶ نفره توش بود. توی خونه ۳ تا اتاق بود. یکیش اتاق خواب بود و یکی دیگش برای مهمان و سومی هم اتاق کار آرمان بود.

آرمان می‌گفت پلیسه و وقتی گفتم من کسی رو ندارم گفت خانوادت طردت کردند و تو فقط من رو داری. وقتی پرسیدم برای چی؟ گفت بعدا می‌فهمی!

یک لحظه دلم گرفت.

مگه من چیکار کردم که خانوادم ولم کردند؟

حتما از دستم شاکی بودند و من باعث ناراحتیشون بودم.

آرمان من رو برد توی اتاق خواب. یک تخت ۲ نفره سفید آبی بود توی اتاق و یک کمد بزرگ. از توی کمد بهم یک تاپ و دامن داد تا لباسم رو عوض کنم و بعد هم بهم گفت استراحت کنم تا غذا آماده کنه.

من تو این چند روز بعد از به هوش اومدن سردرد داشتم و دکتر گفته بود طبیعیه. منم خسته بود و سردرگم گرفتم خوابیدم. وقتی بیدار شدم آرمان کوکو پخته بود و باهم خوردیم و بعدشم یک دفتر و خودکار بهم داد تا اتفاقی که برام میفته رو توش بنویسم چون قبلا هم این کار رو می کردم. از آرمان پرسیدم که چه اتفاقی برام افتاده و اونم گفت که تصادف کردم و تو کما بودم و بعد از ۳ هفته به هوش اومدم.

آرمان یکمی موند و با هم حرف زدیم و بعدش رفت سرکار و منم تنها شدم. دلم خانواده می خواست.

یکی که باهاش حرف بزدم و درددل کنم و مشغول بشم.

سرم رو گرفتم بالا و دیدم همه اشک تو چشماشون بود. هممون می دونستیم که به سوگل بد کرده بودیم و آزارش داده بودیم.

حاج خانم گریه کرد خیلی و حالش بد شد و خوابوندیمش به زور و بقیه اش رو گذاشتیم برای بعد.

فرداش بعد از صبحونه چون جمعه بود همه خونه بودیم و شروع کردیم به خوندن دوباره خاطرات.

الان چند روزه که تو خونه آرمانم. دلم می خواد بدونم دو رو برم چه خبره ولی دستم به جایی بند نیست و آرمان هم جوابم رو نمی ده.

من از گذشتم چیزی یادم نمیاد و فقط یک سری اسم هی میاد تو ذهنم.
سامان، بنیامین، حاج بابا، سهند، سهیل.

از آرمان پرسیدم و اونم فقط گفت که خانوادتند.

دلَم می خواست ببینمشون و باهاشون حرف بزنم. شاید با حرف زدن می
تونستم برگردم پیششون.

من ازشون خبر نداشتم و آرمان هم نمی گفت کجا هستند.

یادم اومد که اقتصاد خوندم و یک استاد داشتم که باهاش خیلی کار می
کردم ولی اسمش رو یادم نیمومد به آرمان که گفتم عصبانی شد و گفت بعدا
دربارش حرف می زنیم.

امروز جمعه است و خدا رو شکر آرمان توی خونه است.

دلَم می خواست برم بیرون. به آرمان گفتم و قرار شد عصر بریم.

رفتیم بیرون و ذرت خوردیم و با هم حرف زدیم و برای شام پیتزا خوردیم.
اون برای خودش پیرونی سفارش داد برای من سبزیجات. می گفت دوست
داری.

این چندوقت سرمو با کارای خونه گرم می کنم. آرمان می گه آشپزیت خوب
بوده و کیک و شیرینی می پختی. منم شروع کردم به پخت و پز و وقتی با
آرمان می خوردیم آرمان خیلی خوشش میومد و ازم تعریف می کرد.

یک بار بهم گفت فسنجون بپزم. می گفت فسنجونت همیشه عالی بوده و وقتی پختم آرمان ۳ تا بشقاب خورد و کلی ازم تشکر کرد.

روزها خونه رو گردگیری می کنم. جارو می کشم. غذا می پزم و کیک و منتظر اومدن آرمان میشم. آرمان یک سری پارچه برام آورد و گفت، خیاطی می کردم قبلا و دوباره شروع کنم. یک سری دفتر هم بهم داد و گفت توش الگو کشیدی. از روی این ها لباس بدوز.

منم کار می کنم و هر چی می دوختم کلی براش ذوق می کردم. روزها وقتی فرصت داشت با هم می رفتیم بازار و پارچه می خریدیم و من برای خودم و اون لباس می دوختم.

آرمان خیلی خوب و مهربونه و من حسابی دوسش دارم!
خدایا همیشه کنارم باشه.

مراقبمه و هوام رو داره.

وقتی مریض می شم مواظبم هست و بهم غذای مقوی می ده تا زود خوب بشم. دست و پام رو ماساژ میده تا جون بگیرم.

دو ماهی هست که با آرمانم و حس می کنم که خوشبختم.

ای کاش می تونستم خانوادم رو پیدا کنم و با اونا حرف بزنم.

آرمان خیلی بهم آرامش میده و حاله رو خوب می کنه. خیلی خوبه که دارمش.

آرمان یک شب آخرشب بهش تلفن شد و از خونه زد بیرون و تا چند روز نیومد خونه و من تنها بودم و می ترسیدم و بعد که برگشت حالش خراب بود و خیلی ناراحت. لباس مشکی پوشیده و بعد از اینکه از سر کار بر می گرده میره توی اتاقش و تا آخرشب و موقع شام بیرون نمیاد. خیلی براش نگرانم و می ترسم اتفاق بدی افتاده باشه.

امروز وقتی اومد خونه سرش درد می کرد و رفت خوابید.

منم یکمی بعد براش آب میوه بردم تا بخوره. می ترسیدم خیلی.

بدنش داغ بود و صورتش عرق کرده بود.

صداش کردم: آرمان... آرمانم... چی شده آرمان؟

آرمان چشماش رو باز کرد و با همون حال خرابش گفت: سوگل بابام مرد. بابای مهربونم مرد..

گریش گرفت و بعد از روی تخت بلند شد و نشست. من دستش رو گرفتم و دلداریش دادم و اونم یهوایی من رو کشید تو بغلش و گفت: سوگل من بابام رو می خوام. سخته بدون بابام.

اون گریه می کرد و می نالید و منم دلداریش می دادم.

آرمان خیلی بهم کمک کرده بود و منم باید خوبباش رو جبران می کردم.

آرمان یکمی آرام شد و سرش رو گذاشت روی پام و خوابید.

حالش بد بود. سردرد داشت و تب.

دل‌م سوخت برای اون موقعیتی که توش گیر کرده بود.

باهاش حرف زدم تا یکم آروم بشه.

پیشونیش خیس بود و موهاش چسبیده بود بهش و قیافش رو خیلی قشنگ کرده بود.

داشتم نوازشش می کردم که گفت: سوگلم ببخشید اذیت شدی و پات درد گرفت.

این چه حرفیه عزیزدل‌م . من فقط نگران تبتم. بزار برم آب بیار.

آرمان: باشه برو.

لگن آوردم و پاشویه اش دادم و یک دستمال روی پیشونیش گذاشتم و اونم کم کم خوابش برد.

من هم تا صبح بالای سرش بودم و مواظب بودم که حالش بدتر نشه.

صبح تبش قطع شد و حالش بهتر. منم دیگه خیلی خسته شده بودم و

جونى توی بدنم نمونده بود. سوپى که آماده کرده بودم رو بهش دادم و

بعدشم پایین تخت وقتی داشتم براش دعا می کردم خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم روی تخت کنار آرمان بود و اونم با صورت خندان

داشت بهم نگاه می کرد.

سلام.

آرمان: سلام خانم خانما خوبی؟ ببخشید خیلی خسته شدم. نمیدونستم
حالت بده!

این چه حرفیه عزیزدلم! تو همیشه هوام رو داری و الانم نوبت من بود که
هوات رو داشته باشم. حالا بهتری؟

آرمان: آره خدا رو شکر! مگه می شه یک فرشته مراقب آدم باشه و بد
باشه.

آرمان خیلی دوست دارم. خوبه که هستی. ممنونم ازت.

گریم گرفت. یاد اون روز افتادم و حال خرابی که داشتم و سوگل با مراقبت
هاش خوبم کرد.

حاج بابا: بابات چی شد پسرم؟

بابا تصادف کرد. یک جوون مست بهش زده بود و بعدم فلنگ رو بسته بود و
بابا هم دووم نیاورد و همون شب تموم کرد. منم مجبور بودم برم خونه
خودمون چون مامان تنها بود و خونه شلوغ می شد و اگه من نبودم بد می
شد. با اینکه دلم نمیومد ولی سوگل رو تنها گذاشتم و رفتم.

امید اینا امشب بر می گشتند و آرش و آنا هم فردا می رفتند مسافرت.

خدایا سوگلم رو از تو می خوامش. خودت بهم برش گردون!

صبح رفتم اداره و یک مورد جدید آورده بودن. طرف ازون کله گنده ها بود
و حسابی جنس خرید و فروش می کرد ولی نم پس نمیداد. ۲-۳ ساعت

داشتم ازش بازجویی می کردم و هیچ نتیجه ای نگرفتم. خسته و کلافه رفتم پیش مرتضی و اونم بهم پیشنهاد داد برم پیش سوگل تا حالم خوب بشه. رفتم پیشش و باهاش حرف زدم: سوگل من بدم، بهت بد کردم. لعنت به من! ولی تو نامردی نکن و برگرد پیشم. من بدون تو دیونه می شم. بیا تا ۴ تا بچمون رو با هم بزرگ کنیم.

برگشتم خونه و بوی شیرینی پیچیده بود توی فضا. حاج خانم نان برنجی پخته بود و می گفت سوگل خیلی دوست داشت. یادم افتاد که سوگل عاشقش بود و چندباری هم پخته بود برام و می گفت نان برنجی های مامانم درجه یکه و طعم فوق العاده ای داره. بعد از شیرینی هم شروع کردم به خوردن خاطراتش.

خدایا سلام. شکر ت برای مهربونیت. الان ۵ ماهی هست که خونه آرمانم. اوضاع خوبه و داره تند تند روزهامون میره جلو و من وابسته تر میشم به آرمان.

آرمان بیشتر وقت ها میره سرکار و من خیلی وقت ها تنهام.

شب ها دیر میاد و اونقدر خسته است که شام نخورده خوابش می بره و حتی وقت نمی کنیم که دو کلمه با هم حرف بزنیم.

آرمان بعد از فوت باباش خیلی اوضاعش بهم ریخت و حالش بد بود ولی الان خیلی بهتر شده.

امروز مهمون داریم و قراره یکی از همکاری‌هاش و خواهرش بیان خونمون.
 من فسنجون پختم و سالاد و دوغ و ماست و سبزی هم آماده کردم و با
 آرمان منتظر اومدن مهمونامون شدیم.
 بالاخره اومدند. یک خواهر و برادر مهربون و دوست داشتنی.
 امید و آرزو.

امید از اون بچه‌های شوخ و حراف بود و حسابی هوای خواهرش رو داشت و
 آرزو هم داشت پزشکی می‌خوند و آخرای درسش بود.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (romn.ir)

بابا مامانشون رو چندسال قبل از دست داده بودند و کسی هم نداشتند و
 امید که اون موقع‌ها تازه ۱۸ سالش شده بوده خواهرش رو بزرگ می‌کنه و
 خودش میره سرکار و درس و با هم زندگی می‌کردند و الان چندماهیه که
 اومده به اداره آرمان اینا.

امید با آرمان شوخی می‌کرد و سربه سرش می‌ذاشت و آرزو حرص می
 خورد و منم بهشون می‌خندیدم.

امید و آرزو واقعا دوست داشتنی بودند و مطمئنا دوست‌های خوبی می
 شدند برام.

بعد از اینکه اونا رفتند، آرمان چون خسته بود خوابید و منم مشغول تمیز
 کردن شدم. وسطای کارم بودم که دستش رو دور کمرم حلقه کرد، صورتم رو

ب..و..سید و گفت: شما حالت خوب نیست سوگل خانم. برو استراحت کن
که حسابی خسته شدی.

خوبم آرمان.

آرمان: حرف نباشه . بدو بریم

ظرفا می مونه خوب نیست.

آرمان دماغمو کشید و گفت: لازم نکرده. من دلم برای زخم تنگ شده.

باشه آرمان تو برو منم زود کارمو می کنم و میام.

آرمان: نخیر. بدو بریم بخوابیم.

آرمان نکن دیگه . زود میشورم و میام.

آخرش قرار شد اون جمع کنه و من بشورم و اونم برام شعر می خوند و من
از اون صدای محشرش لذت می بردم و کیف می کردم.

خدایا خیلی نگرانم! آرمان چند روزیه که تو خودشه و خیلی حرف نمیزنه.

منم می دونم که تو این جور مواقع نباید زیاد برم سراغش و کم کم خودش
به حرف میاد. وقتی اومد رفت تو اتاقش و چندساعت بعد که من داشتم شام
رو آماده می کردم اومد بیرون.

منم چای ریختم و نشستم کنارش و باهم شروع کردیم به حرف زدن. آرمان
بعد از یکم وقت سرش رو گذاشت روی پام و گفت: سوگل باید یک کاری
بکنیم.

چیکار عزیزم؟

آرمان: سوگل باید عقد کنیم ما صیغه موقت بودیم و تا فردا بیشتر وقت نداریم. فردا صبح از محضر وقت گرفتم که بریم.

چشم آرمان عزیزم فردا صبح میریم. تو برای همین ناراحت بودی؟

آرمان: سوگل ببخشم که اذیت میشی.

چه اذیتی مرد من! من اینجا کنار تو احساس خوشبختی و آرامش می کنم.

فردا صبح هم رفتیم محضر و امید و آرزو هم بودند. آرمان به عنوان مهریه خونه رو به اسمم کرد و بعد هم باهم رفتیم گشتیم و کلی خرید کردیم و من از بودنش خدا رو شکر می کردم.

آرمان من درجه یکه و فوق العاده.

خدایا شکرت که دارمش.

سال تحویل شد و من و آرمان هم بعد از مراسم سال تحویل به امید و آرزو سر زدیم و بعد رفتیم سر قبر بابای آرمان. آرمان خیلی گریه کرد و حالش خراب بود خیلی و منم برای اون و باباش حسابی دعا کردم. چند روز اول رو اصفهان بودیم و بعد رفتیم شمال. یک سفر کوتاه و عالی. همراهی با آرمان خیلی خوب بود و من واقعا از داشتنش خوشحال بودم.

این چند وقته خودم رو حسابی مشغول کردم. کارای مختلفی می کنم و هوای زندگی خودم و آرمان رو دارم.

با امید و آرزو خیلی حرف میزنم و گاهی وقت ها میریم بیرون و خیلی بچه ها خوبی هستند.

روزها تند تند داره میره و من الان تقریبا ۶-۷ ماهی هست که اومدم توی خونه آرمان. آرمانم خیلی سرش شلوغه و حسابی درگیر و من کم می بینمش.

از روی شناسنامه تاریخ تولدش رو پیدا کردم و می خواستم خوشحالش کنم.

به آرزو خبر دادم و با امید دعوتشون کردم که بیان خونمون.

قرار شد امید به همکاراش بسپاره که آرمان رو تا شب نگه دارند توی اداره. آرزو عصر اومد خونه و با هم کارا رو جمع و جور کردیم.

یک کیک پخته بودم که مستطیلی بود و روش خامه قرمز زدم و تزئینش کردم و شمع ۳۰ رو هم آماده روش گذاشتم و منتظرش شدیم.

براش یک پیراهن و شلوار آبی - فیلی دوخته بودم و همراه با یک دیوان حافظ توی جعبه گذاشتم تا بهش بدم.

کارامون آماده بود که صدای ماشینش اومد. برقارو خاموش کردیم و منتظرش شدیم.

امید: آجی حالا این پسره عاشق میاد و می بینه تو نیستی و شاکی می شه ها.

آرزو: ساکت شو امید!

آرمان وارد شد و صدام زد: سوگل. سوگلی جونم. سوگل خانوم.

داشت نگران می شد و بعد امید گفت: آبجی برقارو روشن کن که این پسره عاشق کار دستمون می ده ها!

آرمان داشت بهمون نزدیک می شد که برقارو زدم و گفتم: سلام آرمانم تولدت مبارک.

امید و آرزو دست می زدند و شعر می خواندند و من توی بغل آرمان بودم و اون هم ازم تشکر می کرد.

امید: آبجی بیا کنار. ۲ ساعته افتادی تو بغل این سرگرد عاشق.

آرمان: برو ببینم پررو. به مافوت احترام بزار. سوگل فکر نمی کردم یادت باشه. ممنونم ازت. بچه ها از شما هم ممنونم.

امید: خواهش رفیق عزیز. من دیدم تو امروز خیلی پکری ها! نگو فکر کردی کسی یادش نیست. آخه خرس گنده ۳۰ سالته زشته این کارا!

آرمان براش ادا در آورد و گفت: برو ببینم خانمم چیکار کرده!

نشستیم دور میز و کیک خوردیم و کادو دادیم و شام و بعدشم امید اینا تا آخر شب بودند و رفتند خونشون.

بعد از رفتنشون من مشغول تمیز کاری شدم.

آرمان: سوگل خانوم نمیخوای بخوابی؟ ناسلامتی شب تولدمه! دلم برات تنگ شده. اینقدر منتظرم نذار. خستم و گناه دارم.

برگشتم سمتش و گفتم: امشب رو باید بیخیال بشی عزیزدلم. من نمی تونم. سوگل من میرم نماز بخونم و بعدش تو باید آماده توی تخت باشی.

گفتم که همیشه عزیز جانم. من نماز ندارم.

آرمان لب برچید و گفت: آخه تولد بی نماز که فایده نداره. نمی خوام!

بعد چند ثانیه سکوت کرد و گفت: باشه سوگل خانم امشب رو قسر در رفتی ولی باید جبران کنی.

بعدشم شب به خیر گفتم و خوابیدم و منم ۲-۳ ساعتی مشغول بودم و بعد رفتم بخوابم.

آرمان روی تخت طاقباز خوابیده بود. کنارش دراز کشیدم، برگشت به سمتم و گفت: سوگل بدون تو خوابم نمیره. چیکار کردی باهام! سوگلم مرسی برای امشب. باورم نمیشد یادت باشه. امروز خیلی ناراحت بودم. نه تو بهم تبریک گفته بودی و نه امید چیزی گفتم. رئیسیم که نگهمن داشت اعصابم رو ریخت به هم. برداشته چندتا پرونده بیخود داده دست من و علافم کرده تو اداره.

خندیدم و گفتم: امید خیلی به سرهنگ اصرار کرد تا راضی بشه. دلش نمیومد سرگرد وظیفه شناسشو اذیت کنه.

آرمان: همش کار شماها بود؟

بله مرد من!

آرمان هم نیم خیز شد و شروع کرد به قلقلک دادنم و بعد هم هردو با خیال راحت و دل خوش خوابیدیم.

خدایا شکر که هست و همراه من و مواظبمه.

من عاشق این مردم خدایا خودت مواظبش باش!

دفتر رو بستم و گرفتیم خوابیدیم.

روز بعد توی اداره خیلی کار داشتم. یک پرونده جدید برامون اومده بود و

دربارش جلسه داشتیم. من و امید و مرتضی و ۲-۳ نفر یگه از بچه های

ستاد جمع شده بودیم و دربارش حرف می زدیم و ریسک کار و روش های

نفوذ و... رو بررسی می کردیم.

بعد از اینکه جلسه تموم شد توی اداره کار زیادی نداشتیم و منم رفتم

بیمارستان پیش سوگلم.

بعد از اونم برگشتم خونه و به پیشنهاد حاج بابا دفترش رو آوردم تا از بقیه

داستان سردر بیاریم.

خدایا مرسی! هر از گاهی یک چیزایی داره یادم میاد ولی درست نمی فهمم.

یک سری خاطرات محو که زود فراموشم میشه.

یک خانم مهربون و خوش اخلاق که بهش می گم مامان. یک مرد مسن و

خوش قیافه که بهش میگم حاج بابا. یکی که بهم می گه عروسم و من بهش

می گم استاد. یک پسر جوون خوشگل که بهم میگه سوگل جونم این بنیامین بابا به دنیا بیاد دنیا رو به پاش می ریزم.

هیچی ازش سر درنمیارم و وقتی هم به آرمان دربارشون گفتم، گفت خانواده ام هستند و به نفعته الان چیزی ندونی چون نمی تونی بری پیششون.

آرمان جدیدا خیلی اصرار به بچه دار شدن داره ولی من می ترسم. من تنهام و دلم می خواد اول خانوادم رو پیدا کنم و بعد بچه دار بشیم.

آرمان می گه هر دومون بچه زیاد دوست داریم و باید ۴-۵ تا بچه پیدا کنیم.

رابطه ام با امید و آرزو بیشتر شده و چند باری خونشون مهمون بودیم.

یک خونه باصفای خوشگل. ۳ تا اتاق خواب داره و یک سالن بزرگ و حیاط پر از گل.

خونشون خیلی قشنگ و با سلیقه چیده شده و آرزو می گه اکثر چیزها رو همون جور که مامانشون چیده بود حفظ کردند و تغییر ندادند.

آرزو تازه درسش تموم شده و امید به همین مناسبت می خواد جشن بگیره براش.

قرار شد من خونه خودمون رو آماده کنم و شام درست کنم و اونا بیان اونجا.

امید کلی کار روی سر آرزو ریخته تا نتونه تا شب برگرده خونه.

منم از صبح زود مشغول شدم و کیک پختم و شام جوجه و قرمه سبزی گذاشتم.

یک کیک آبی که روش یک گوشی پزشکی بود و نوشته بودم دکتر آرزو مبارک باشه.

یک دستبند هم به عنوان کادو از طرف من و آرمان و یک سکه هم از طرف امید.

کارامون تموم شد و ساعت ۷ شب به آروز خبر دادم که بیاد خونمون، یک مشکلی دارم و می خوام باش حرف بزنم. پشت گوشی گریه می کردم تا زودتر بیاد.

امیدم با این نقشه های نابش! می ترسم دختر بیچاره سخته کنه! آرزو رسید و در باز کردیم و یهویی امید برف شادی رو ریخت روی سرش. آرزو شوکه شد!

امید هم با خوشحالی گفت: مبارک باشه خانم دکتر من!

امید پرید بغل آرزو و به آرمان گفت: سرت رو بگیر اونور رفیق شفیق!

پسر پرو به آرمان من گیر میده!

من و آرمان رفتیم دنبال نخود سیاه و اونا هم بعد از چنددقیقه بهمون ملحق شدند.

رفتم پیش آرزو و گفتم: تبریک می گم آرزو جان. مبارک باشه.

آرزو: مرسی عزیزم. وای سوگل وقتی زنگ زدی مُردم و زنده شدم تا برسم اینجا.

اینا تقصیر من نیست آرزو جونم. همش نقشه های ناب خان داداشته. بعد از اینکه آرزو حسابی شاد شد و همه بهش تبریک گفتیم و کلی کیف کردیم. نوبت کیک شد و بعد کادو ها و آخرشم شام و بعدشم اونها برگشتند خونشون.

آرمان جدیدا یک پرونده جدید رو داره روش کار می کنه و تنها چیزی که دربارش به من گفته اینه که می خواد خودشم به عنوان نفوذی باشه. می ترسم. خیلی می ترسم که بره...

اگه بره من تنها می شم..

دلم طاقت دوریش رو نداره.

درسته که امید و آرزو هستند ولی اون وجودش پر از آرامش و احساس خوبه.

قراره اواسط خرداد بره و من از همین حالا دلتنگش هستم.

اول خرداد روز زن بود و آرمان بهم یک گردنبند خیلی خوشگل داد که اسم هردومون رو روش نوشته بودند و بعد گفت ایشالا سال بعد کادوی مادرش رو رو بهت بدم. سوگلی من دلم بچه می خواد! زودتر یک کاری بکن. گناه دارم حسابی!

من میترسیدم و آمادگی نداشتم. آرمان داشت می رفت و من تنها بودم و دلم نمی خواست حالا که زندگیم تکلیفش معلوم نیست بچه دار بشم.

روزها داره تند تند میره و به روز رفتن آرمان نزدیک تر می شیم.

آرمان روز آخر رو مرخصی گرفت تا پیش هم باشیم. صبح رفتیم بیرون و تا ظهر دو تایی کلی راه رفتیم و حرف زدیم و آرمان از خانوادش گفت. از اینکه پدرش رو خیلی دوست داشت. از مادرش که همیشه عاشقش بوده و جدیداً با هم مشکل پیدا کردند. از خواهرش که از خونه طرد شده به خاطر یک پسر.

خیلی دلم می خواست بیشتر بدونم ولی چیزی نگفت و به منم گفت که یک خانواده دارم با ۴ داداش. سهیل و سهند و سامان و ساسان و من توشون تک افتادم. اون سه تایی اولی متاهل اند و ساسان مجرد.

می گفت یک سری عکس برای خانوادم فرستادند و اونقدر وضع عکس ها خراب بوده که خانوادم بیخیال من بشوند.

آرمان گفت اینا رو بهت گفتم چون رفتنم دست خودمه و برگشتم معلوم نیست.

دلم گرفت و از خدا خواستم که بهم برش گردونه. من بدون آرمان یک چیزی کم داشتم و تو این دنیا دووم نمیاوردم.

عصر هم رفتیم خرید و کلی با آرمان خوش گذروندیم و خسته برگشتیم خونه.

دل‌م می خواست آرمان رو به آرزوش برسونم و وقتی برگشت خبر خوش بهش بدم. امیدوارم نتیجه بگیرم.

صبح سرم روی سینه آرمان بود که بیدار شدم و بعد از نماز و صبحونه. از زیر قرآن ردش کردم و اونم رفت.

وقتی رفت تا چندساعت گریه کردم و اشکم بند نمیومد.

من حدود ۶ ماه با این مرد مهربون و خوش اخلاق زندگی کرده بودم و حسابی بهش وابسته شده بودم. عاشقش بودم و نمی تونستم ازش دل بکنم. خدایا آرمانم رو از خودت می خوام! بهم برش گردون.

آرزو و امید عصر با دو تا چمدون اومدند و تو اتاق مهمان جاگیر شدند. روزها سرم رو گرم می کردم با کارهای مختلف تا آرمان و نبودش رو کمتر حس کنم.

با آرزو و امید می رفتیم بیرون. پارک، پیاده روی، دوچرخه سواری.

عکسایی که این چند وقت گرفته بودیم رو می دیدم و غصه می خوردم و گریه می کردم و دلتنگ مرد مهربونم بودم و از خدا می خواستم بهم برش گردونه.

حدود ۱ ماه و نیم از رفتن آرمان گذشته بود و گریه‌ها و دلتنگی روزانه من ادامه داشت. چندروزی بود که حالم زیاد خوب نبود. کسل بودم و خسته

میشدم خیلی. غذا خیلی کم می خوردم و حالم بد میشد. با خودم می گفتم از دوری آرمانه و چیزیش نگرفتم.

یک روز که بیکار بودم و حوصله ام سر رفته بود رفتم توی زیرزمین. چندتا کارتن اونجا بود که توش پر از کتاب بود و من آوردمش بالا که بخونمش وقتایی که بیکارم.

کلی کتاب درباره اقتصاد و تاریخ و شعر و رمان و... کتاب ها رو گذاشتم توی اتاق آرمان تا بذارمش توی کتابخونه.

کنار اون کتاب ها یک چمدون بود. یک سری مدرک و آلبوم عکس توش بود.

مدارک به اسم سوگل سهرابی بود.

یعنی ماله منه؟

عکس هایی که بود خیلی شبیه من بود و اون تصاویری که میومد تو خاطرتم و خوابهایی که این چند وقت می دیدم.

ای کاش آرمان بود تا ازش می پرسیدم چیه!

کارتن دیگه پر از دفترچه بود.

اولین دفترچه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.

برام جالب بود که فهرست داشت و نوشته بود، اولید دیدار، فراق، دفتر دکتر نائینی، همایش ستاد مبارزه با مواد، مریضی و دوری، خواستگاری، ازدواج و نابودی.

دلَم می خواست سر در بیارم و بفهمم چه خبره.

اول اون دفتر عکس من و آرمان بود و این من رو حسابی کنجکاو کرد که بفهمم چی شده.

آرمان می گفت تو همیشه خاطرات رو می نوشتی و احتمالا این ها همون نوشته های منه.

دفتر ها رو بردم بالا و شروع کردم به خوندن و اونقدر حواسم گرم اون نوشته ها بود که زمان از دستم رفت و با سلام آرزو منم به خودم اومدم و دیدم خط آخر اون نوشته ها رو دارم می خونم.

وای خدای من باورم نمیشد! یعنی زندگی من اینجوری شده؟ یعنی من این اتفاق ها رو از سر گذروندم؟

چرا کسی نیست که ازش بپریم!

ای کاش آرمانم بود و جوابم رو می داد!

به آرزو و امید چیزی نگفتم. اونها شام فلافل خریده بودند و نشستیم که شام بخوریم. من نتونستم زیاد بخورم و به جاش هرچی ترشی توی ساندویچ بود و ترشی هایی که توی کاسه ریخته بودیم رو تهش رو در آوردم.

امید بهم می خندید و آرزو یک جوری نگاهم می کرد.

چیزی شده بچه ها؟

آرزو: سوگل تو..

انگار توی سوالش کمی تردید داشت و امید گفت: بذار من بپرسم.

چی شده امید؟ آرمان طوریش شده؟

امید: نه. آجی تو حامله ای؟

ناباور گفتم: چی؟

آرزو: امید یک لحظه برو بیرون.

امید: ای بابا من که غریبه نیستم. دو تا آبجیام می خوان درباره دایی شدنم

حرف بزنند. بزارین منم باشم دیگه.

آرزو چی می گید شما دو تا؟ چرا این سوال رو می پرسی؟

آرزو: سوگل تو زودرنج شدی و حساس. درسته از آرمان و دوریش ناراحتی

ولی حال تو بیشتر از دلتنگیه و این حرفاست. چند بار دیدمت سر غذا

پختن که با روسری جلوی دماغت رو گرفته بودی. صبح ها دیدمت که حالت

بد میشه. من همش رو پای نبود آرمان و دلتنگیت گذاشته بودم. سوگل تو

کم اشتها شدی ولی ترشی خیلی می خوری. چند وقته عقب انداختی؟

نمی دونم.

آرزو: نمی دونی؟

نه آخه من به این چیزا فکر نمی کردم، آرمان همش دلش بچه می خواست و منم می خواستم شب آخر خوشحالش کنم برای همین...

نگام به امیدخندان افتاد و کمی معذب شدم.

آرزو: امید تو که هنوز اینجایی!

امید: آجی مبارک باشه. من که خیلی خوشحالم ولی این جناب سرگرد بد اخلاق زوده بابابشه. بچه بیچاره از دستش اذیت میشه.

نه خیر امید خان، آرمان من مهربونه و اصلا هم به بچم اذیت نمی کنه.

امید: باشه آجی من تسلیم. آرمانت خیلی خوبه. تو الان باید حدود ۱ ماه و نیمت باشه و منم تا ۸ ماه دیگه دایی می شم. ایولا. ایشالا پسر باشه.

خوشحال شدم حسابی.

یعنی میشد واقعا من و آرمان بچه دار شده باشیم. آرمان بیاید و با هم بچه مان را بزرگ کنیم!

خدایا شکرت.

آرزو دستم رو گرفت و رفتیم توی اتاق و داد زد: امید این طرفا پیدات نمیشه ها! کار زنونه داریم.

وای آرزو ساکت باش! آبروم رفت.

آروز: بیبی چک داری سوگل؟

آره تو کشو هست.

آرزو آوردش و داد دستم و بعد از ۵ دقیقه من بود و جلوی چشمم دو تا خطی رو می دیدم که اونقدر خوشحالم کرد که جیغ کشیدم و اسم آرمان رو صدا کردم.

آرزو بغلم کرد و گفت: سوگل خیلی خوشحالم. مبارک باشه.

امید: چی شد آبجیا؟ دایی شدم یا توهم بود.

آرزو بیا بریم بیرون.

آرزو: امید!

امید: چیه؟ من که حرف بدی نزدم. مبارک باشه سوگل. خیلی خوشحالم. تو و آرمان لیاقت بچه دار شدن رو داشتید. ایشالا زود بر می گرده و ۳ تایی زندگی می کنید با هم.

خندیدم. وای امید خیلی باحال می شی وقتی جدی میشی. انگار دو تا آدم مختلف رو باهاشون حرف می زنی.

شب از خوشحالی خوابم نبرد و با بچه ای که تازه پیداش کرده بودم حرف زدم و از آرمان گفتم و خوب بودنش، از مهربونیش و حمایت هایی که ازم کرده.

دفترها رو می خوندم و دلم می خواست گذشته رو بیشتر یادم بیاد.

عکسها رو می دیدم و کم کم یک چیزهایی داشت یادم میومد، از دانشگاه، از خانواده از زندگی قبلیم.

یادمه تازه عمه شده بودم.

یک شماره تلفن بود که چند روی توی ذهنم میومد و به بچه ها گفتم و قرار شد بهش زنگ بزنم و از طرف پرس و جو کنم.

به اون شماره زنگ زدم و یک آقایی برداشت. یک صدایی که برام آشنا میومد.

دعا می کردم که طرف من رو بشناسه و از گذشتم خبر داشته باشه. بله.

سلام آقا.

سلام.

ببخشید آقا می تونم شما رو ببینم؟

مزاحم نشید خانم!

ای وای خراب کردم!

آقا آقا. تو رو خدا صبر کندی. من مزاحم نیستم. من چند وقته که حافظم رو از دست دادم و چیزی از گذشتم یادم نیست، شماره شما به یادم اومد و می خوام شما رو ببینم که شاید بتونم از شما کمک بگیرم.

اون آقاهه اولش راضی نشد ولی بعد با اصرار های من قبول کرد و فردا عصر توی پارک قرار گذاشتیم.

قرار بود با امید و آرزو برم ولی آرزو توی بیمارستان کار پیدا کرد و منم با امید رفتم.

وارد پارک شدیم و از دور یک آقای رو دیدم که خیلی آشنا بود. هم توی عکس ها بود و هم توی خواب های این چندوقتم دیده بودمش.

راهی که میومدیم رو دور زدم و رفتم پشت آقاهه.

سلام.

طرف برگشت و گفت: سلام.بله..

حرفش کامل نشده بود که یکی خوابوند توی صورتم و گفت: خاک بر سرت سوگل! آرمان رو ول کردی و چسبیدی به این پسره؟ واقعا که! همون بهتر که از خونمون رفتی. این بود جواب بابا مامانمون.

گریم گرفت و امید مانتوم رو گرفت و کشیدم عقب و گفت: سوگل بیا کنار. جلوم ایستاد و گفت: آقای محترم بزارین باهاتون حرف بزنم. شما دچارسوء تفاهم شدید.

اون آقا کلافه بود و با خشم نگاهم می کرد و گفت: لعنت به تو سوگل! می دونی مامان اینا چی کشیدند؟ اون آرمان بدبخت رو که زندگیش رو به گند کشیدی! حالا افتادی دنبال این پسره و حتما حامله هم هستی؟ بعد هم یکی زد به امید و گفت: این کیه سوگل؟ شوهر جدیدت؟

گریم گرفت و امید گفت: آقای محترم شما به سوگل کاری نداشته باش. طرف حسابت منم و بزار باهم حرف بزنییم و مشکلات رو حل کنیم. حالا بشینید روی این صندلی.

همه نشستیم و امید گفت: آقا شما اسمتون چیه؟

اون مرده: سامان.

امید: شما با سوگل چه نسبتی داری؟

سامان: خیر سرم داداشش بودم.

بودی! یعنی دیگه نیست. ای خدا من چیکار کنم؟

یک چیزی هی میاد تو ذهنم ، سامان داداشی خیلی گلی. من عاشقتم.

عشق عمه خوبه؟

با شک گفتم: تو بابای بنیامینی؟

سامان برگشت سمت من و با خشم گفت: اسم بچه من رو به زبون نیار

لعنتی!

امید: ببینید آقا من امید عظیمی هستم. دوست آرمان. سوگل ۶-۷ ماه قبل

یک تصادف داشته و حافظش رو از دست داده. الان از گذشته اش زیاد

یادش نیست.

سامان با ناباوری بهم نگاه کرد.

امید: تو این چند ماه با آرمان زندگی کرده و الان ۱ ماه و نیمه که آرمان رفته ماموریت. من و خواهرم پیش سوگل هستیم و تا برگشت آرمان مراقبشیم.

باهاش مهربونتر باشید سامان خان اون الان حاملست. استرس براش بده. آرمان خیلی ناراحت میشه که با زنش بد رفتاری کنید و ناراحتش کنید. بعد سامان بلند شد و دستم رو گرفت و بغلم کرد و گفت: سوگل. سوگلی من. دلم تنگت بود. ترسیدم خیلی. ترسیدم که خطا رفته باشی. بعد اون عکس ها بهت اعتماد نداشتم.

حالم خوب نبود و نمی تونستم چیزی بگم و بعد از مدتی به حرف اومدم: شما این دفتر رو میشناسید؟

سامان: آره خواهری این دفتر خودته.

یعنی این چیزایی که توش نوشته شده زندگی واقعی منه؟

سامان: آره تو از بچگی عادت داشتی خاطره های روزانه ات رو بنویسی. اینم تا جایی که یادمه مال آشناییت با آرمانه.

امید: سوگل بشین خسته میشی. سامان خان شما هم بشینید. درستش اینه که من شماها رو تنها بزارم ولی الان سر سوگل می ترسم. آرمان اون رو سپرده به من و منم دلم نمی خواد که مشکلی براش پیش بیاد. اگه شما قول بدید که مثل دو تا خواهر و برادر خوب و مهربون بشنید و با هم حرف بزنیند و اذیتش نکنید میرم و تنهاتون می ذارم.

سامان: باشه امید خان.

امید: منم میرم که هم بگردم و هم بعدش یک خوراکی می خرم و میام.

امید رفت و من و سامان تنها شدیم.

سامان دستم رو گرفت و گفت: سوگل من واقعا دارم دایی می شم؟

لبخند زدم و گفتم: آره. آرمان دلش بچه می خواست خیلی.

سامان: چندوقته؟

۱ ماه و نیم.

سامان خندید و گفت: پس دسته گل آخر آرمانه؟

آره. من زیاد چیزی از گذشته یادم نیست و با خوندن این دفترچه یک

چیزایی یادم اومده تازه ولی می خوام بیشتر بدونم.

سامان: باشه خواهری بهت می گم. ما ۵ تا بچه ایم. سهیل بچه بزرگه است و

۲ تا بچه داره و سهند ۳ تا. منم که تازه یک دونه دارم.

بنیامین؟

سامان: آره. خودش. و حدود ۱۴ ماهشه تقریبا. ساسانم بعد از تو به دنیا

اومده و همیشه دنبال رفیق بازی. البته از بهمن رفته دانشگاه و داره ارشد

می خونه. حاج بابا سرش به حجره گرمه و مامانم همش میره جلسه و روضه.

اسم زن من ساراست و تو باهاش خیلی رفیق بودی. ما هر دو مهندس برقیم.

سهیل و سهند ولی تو حجره کنار بابا کار می کنند و تو هم تک دختر و عزیز دل همه.

سامان بلند شد و گفت: سوگل میای راه بریم؟
باشه.

بلند شدم و دستش رو گرفتم و باهم قدم زدیم و اونم بقیه اش رو گفت.
سامان: تو ارشد اقتصاد خوندی و با یکی از استادات که خیلی جور بودی کلی مقاله نوشتی و کتاب ترجمه کردی و وقتی با آرمان آشنا شدی با کلی سختی باهم محرم شدید و بعد قرار شد یکمی با هم باشید تا مادرش راضی بشه ولی وقتی مادرش راضی شد و بله برون قرارش گذاشته شد، یک سری عکس از تو به دست دو تا خانواده رسید که همه چیز رو خراب کرد. تو گوشیت رو جواب نمیدادی و ما هم با اونا حسابی بحث کردیم و شب فهمیدیم که تو بیمارستان هستی.

حاج بابا خیلی شاکی بود و کسی جرات نمی کرد بیاد سراغ تو. آرمان چندباری اومده بود سراغت ولی کسی دیگه بهت سر نزده بود.

بعد تو خودت برگشتی و رفتی مشهد و گفتی دیگه اینجا پیشمون نمی مونی و میری از این شهر و بعد همون استادت باهات قرار گذاشت و رفتی که ببینیش و اونم ازت درباره اتفاق ها پرسید و تو همه چیز رو بهش گفته بودی. مثل اینکه آرمان از استادت خواسته بوده که تو رو ازت خبر بگیره و بعدشم آرمان یکمی نرم شد و نسبت به اون عکس ها شک کرد.

تو حلقه رو بهش داه بودی و گفته بودی همه چیز تموم شده. بعد اومدی خونه و رفتیم خونه عمو تولد کامیار اونجا از بس حرف شنیدی حالت خراب شد و رفتی بیرون. کسی حواسش بهت نبود و منم دستم بند بود که پیام دنبالت.

بعد هم دیگه ازت خبری نداشتیم.

آرمان چندباری از حاج بابا سراغت رو گرفت ولی هیچ کسی خبری ازت نداشت.

حاج بابا خوبه؟

سامان: بدک نیست. بابا جونش به تو وصل بود و وقتی تو رفتی شب ها از دوریت گریه می کرد و ناراحت بود و زورها به کل منکر دخترش میشد.

عکس داری از بنیامین؟

سامان: آره.

بعد گوشیش رو در آورد و یک عکس بهم نشون داد. یک پسر تپل تپل ناز. شبیه من بود.

الهی قربونش برم. چه خوشگله. میشه منم این عکس رو داشته باشم؟

سامان لبخند زد و گفت: بله که میشه آبجی خانوم.

بعد هم عکس رو فرستاد برام.

دیگه خیلی راه رفته بودیم و به پیشنهاد سامان نشستیم. سامان دستش رو گذاشت روی شکمم و گفت: خوشبختی سوگل؟

آره. آرمان خیلی خوبه و هوام رو داره و من فقط از تنهایی میترسم.

سامان: بعد از تصادف چی شده؟

من ۳ هفته تو کما بودم و بعد حافظم رو از دست داده بودم و آرمان من رو برد خودش و با هم بودیم. آرمان کارهایی که قبلا می کردم رو بهم گفت و منم شروع کردم به خیاطی و آشپزی و کیک پختن.

اون اوایل ۲ تایی بودیم و تنها. بابای آرمان فوت شد و اونم حالش خیلی خراب بود. کارش توی اداره سخت بود و دیر میومد و من تنها بودم. ولی بعد امید و خواهرش آرزو رو مهمون کرد و من باهاشون رفیق شدم و الان هم با اونا هستم توی خونه.

هرباری از آرمان درباره خانوادم می پرسیدم می گفت تردت کردند و بهتره الان دربارشون حرف نزنیم.

خلاصه که من هم هیچی نمی دونستم و هر از گاهی یک چیزای محوی میومد توی ذهنم ولی به جایی نمی رسید.

آرمان خیلی خوبه سامان. هوام رو داره و مواظبمه.

آرمان خیلی دلش بچه می خواست و من می ترسیدم ولی الان خوشحالم که باردارم.

سامان: بچه خیلی شیرینه و حال آدم رو خوب می‌کنه حسابی. منم با اینکه سر بنیامین خیلی سختی کشیدیم و از سارا دور بودم ولی واقعا دلم بچه می‌خواد دوباره.

سامان بریم بغل حوض عکس بگیریم؟

سامان: بریم آبجی کوچیکه.

عکس گرفتیم و برگشتیم سامان گفت: جریان این امید چیه سوگل؟ دوست آرمانه. مامان و باباش چندسال قبل توی تصادف کشته شدند و اون خواهرش رو بزرگ کرده. خواهرش دکتره و خودش پلیس. امید اومد و چندتا آبمیوه خریده بود برامون.

امید: سوگل بیا آب انار برای تو.

سامان: نخور سوگل. فشارت میفته.

امید: نترسید سامان خان. سوگل عاشق چیزای ترشه. براش پیراشکی هم خریدم که بعدش بخوره.

مرسی امید.

هوا گرم بود و منم داشتم خودم رو باد می‌زدم و حالم داشت از گرما بد می‌شد.

امید گفت: سوگل پاشو بریم توی ماشین تا کولر رو روشن کنم. گرمته خیلی.

راه افتادیم و رفتیم توی ماشین. من جلو نشستم و سامان عقب.

امید: سوگل این کت من رو بنداز روی شکمت یخ نکنه.

مرسی امید.

آب انار رو خوردم و رفتم سراغ پیراشکی که یهویی حاله بد شد و سریع از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به بالا آوردن. سامان اومد و پشتم رو مالید و منم کم کم جون پیدا کردم و بلند شدم و سامان دستم رو گرفت و توی ماشین نشستم.

امید: سوگل برو عقب دراز بکش. من بیرون می مونم.

سامان: سوگل یخی خیلی. برو خونه دیگه. اینجوری اذیت میشی. با هم قرار می ذاریم و دوباره هم دیگه رو می بینیم.

امید و سامان بیرون باهم حرف میزدند و منم دراز کشیدم تا حاله بهتر بشه. سرگیجه داشتم یکم.

چند دقیقه بعد سامان اومد نشست روی صندلی جلو و گفت: سوگلی من باید برم. سارا زنگ زده و احضارم کرده. برو خونه و حسابی مواظب خودت و کوچولوت باش. منم سعی میکنم فضا رو آماده کنم تا تو بتونی برگردی خونه.

سامان رفت و امید نشست توی ماشین. اومدم بلند بشم که گفت: بخواب آجی. نمی خواد بلند بشی. میریم خونه دیگه.

امید مرسی که همراهم اومدی. آرزو خیلی خوش به حالش که داداشی مثل تو داره.

خدایا شکر که تونستم خانوادم رو پیدا کنم .

کمکم کن بتونم برم پیششون و دوباره کنارشون باشم.

رفتیم خونه و به آرزو خبر دادیم و قرار شد سامان با خانوادش بیاد خونمون.

روزها با سامان حرف میزدیم و کم کم خیلی چیزها داشت یادم میومد و خیلی خوشحال بودم و منتظر روزی که آرمان برگرده و باهم بریم پیش خانوادم.

بالاخره روز مهمونی رسید و سامان و سارا و بنیامین اومدند.

بنیامین پسر شیرین زبونی بود و تازه یاد گرفته بود حرف بزنه و خیلی باحال صحبت می کرد.

با سارا کلی حرف زدیم و یاد گذشته ها کردیم و من از بودنشون حسابی شاد شدم.

سارا وقتایی که بیکار بود بهم سر میزد و میومد خونه و با هم کلی حرف می زدیم و تجدید خاطره می کردیم.

شده بودیم یک جمع صمیمی و خیلی وقت هامون رو باهم می گذروندیم.

به سامان گفتم که دلم می خواد فرهاد رو ببینم. اون بهم خیلی کمک کرده بود و منم بهش مدیون بودم زندگیم رو. سامان هم قرار شد باهاش هماهنگ کنه و بیاردش خونه ما.

من تقریبا ۳ ماهه بودم که فرهاد اومد خونمون. من حالم خیلی بد تر از قبل شده بود و حسابی ضعیف شده بودم و کار کردن برام سخت شده بود. روز جمعه برای ظهر قرار بود بیان. من کاری نمی تونستم بکنم و برای همین اون ۴ نفر مشغول کار شدند و تمیزکاری و غذا به عهدشون بود. نزدیک ظهر بود که اومد و بعد از کلی وقت اون حامی اون روزهای سختم رو دیدم.

فرهاد پسر فوق العاده ای بود و من ازش ممنون بودم که وقتی کسی باورم نکرد اون به حرفم گوش کرد و کمکم کرد که زندگیم رو تغییر بدم. اگر اون نبود من و آرمان به هم نرسیده بودیم و اون واقعا پشتم بود.

فرهاد هنوز توی بیمارستان مشغول بود و یک دختری رو تازه باهاش آشنا شده بود و نامزد شده بودند باهم و می خواستند کم کم ازدواج کنند و من حسابی برای خوشبختیش دعا می کردم.

من قیافم کمی تغییر کرده بود و دیگه اون دختر ریز و ظریف قبل نبودم و شکمم کاملا مشخص بود. فرهاد تا وارد خونه شد سلام کرد و گفت: سوگل یا زندگی متاهلی بهت ساخته و یا حامله ای! البته من که دومیه رو بیشتر قبول دارم. مبارک باشه مامان خانوم.

خلاصه که تاشب با هم حرف زدیم و کلی خندیدیم و من خوشحال بودم که زندگیم داره کم کم خوب میشه و خوشبخت تر می شم.

خدایا آرمان برگرده و منم بتونم برم پیش بابا اینا!

خدایا ازت عاقبت به خیری می خوام و یک زندگی خوب و سعادتمند.

دفتر رو بستم و گذاشتم روی میز. برایم امروز بسمون بود و هرکسی رفت دنبال کار خودش. منم با بچه ها رفتم بازی کردم و رفتیم خرید و بعدم هم باران می خواست برای سوگل نقاشی بکشه.

با هم نشستیم پشت میز و ۳ تا نقاشی کشیدیم و اون دو تا حسابی خوشحال بودند و منم از داشتنشون خوشحال بودم.

حاجی پیشنهاد داد بریم اطراف مشهد رو بگردیم. قرار شد بریم طبقه و شاندیز از ششم تا نهم فروردین. منم قبل از رفتن رفتم بیمارستان و کلی وقت پیش سوگل نشستم و باهاش حرف زدم و از اتفاقای این چند وقته براش گفتم.

بعد هم رفتم خونه و آماده شدیم که باهم بریم. من و دوقلوها. حاجی و حاج خانم و پسرش و خانوادشون. امید و الهام. مرتضی و سیما و ساناز و آرزو و سعید و آنا و آرش و آلا. همه کنار هم توی ماشین هایی که بود نشستیم و راه افتادیم به سوی سفر و تفریح.

دلم برای ساسان سوخت. همه با همسراشون بودند و اون تک و تنها بود. سوگل می گفت توی کتابفروشی یک دختر خوب رو سراغ کرده براش و دلش می خواست داداشش اینجا بود و میرفت براش خواستگاری. ایشالا وقتی به هوش بیاد میریم خواستگاری و ساسان رو هم زنش میدیم و سوگل هم دوباره خواهر شوهر میشه و عمه. صبح ساعت ۹ راه افتادیم و ظهر شاندیز بودیم. بعد از نهار با بچه ها کلی بازی کردیم و با هم خوش گذروندیم. بعد هم شام و استراحت و چون هوا خوب بود چادر زدیم و توش خوابیدیم. خیلی خوش گذشت و من واقعا دلم می خواست که سوگل هم کنارمون بود و الان از بودن باباش اینا کیف می کرد و منم از داشتن اون خوشحال بودم. فردا صبح رفتیم طرهبه و بعد ابرده و خیلی خوش گذروندیم. همه این چند وقت غصه دار بودیم و این تفریح و شادی نیاز بود برای همه. روز سوم هم راه افتادیم به سمت مشهد و رفتیم کوه سنگی و باغ وحش و تا شب اون قدر گشتیم و خندیدیم که حد نداشت و همه حسابی خسته شدیم و به هممون چسبید حسابی. بعد هم برگشتیم خونه و کوکو پختیم و بعد از شام بچه ها که همه خوابشون برده بود و ما نشستیم تا بقیه داستان سوگل رو بخونیم. همه حسابی منتظر ادامه ماجرا بودیم و این ۲-۳ روزی که نبودیم دلمون براش تنگ شده بود.

خدا جونم مرسی. الان تقریبا ۴ ماهم شده. خیلی خوشحالم و حسابی دلتنگ اون مرد چشم عسلی که بچه هاش توی وجودم دارن رشد می کنند و منتظرم که برگرده و بهش این خبر خوش رو بدم. همون روزای اول که فهمیدم باردارم رفتیم دکتر و فهمیدم که ۲ قلو دارم ولی به کسی نگفتم.

امروز روز تولدم بود و می خواستم بهشون بگم. به همشون خبر دادم که بیان خونم.

سامان عصر خبر داد که برم خونشون چون بنیامین یکمی مریضه. منم رفتم خونشون و چون سارا هم یکمی سرماخورده بود تا چند ساعت مواظب گل پسرش بودم. سامان اومد و منم برگشتم خونه.

نقشم حسابی خراب شد. فرهاد گفت عمل داره و نییاد. امید و آرزو هم رفته بودند بیرون و نمیومدن و من تنها بودم.

دلم گرفته بود حسابی. پارسال که اونجوری شد تولدم و همه زندگیم به هم ریخت و اینم از امسال. دلم برای خودم و تنهاییم سوخت.

باورم نمیشد هیشکی حواسش بهم نباشه. حتی سامان هم یادش رفته بود که تولدمه.

با خستگی رفتم خونه و چراغا رو روشن کردم. یهویی صدای شاد چند نفر بلند شد که تولدت مبارک می خوندند.

باورم نمیشد. همشون توی خونه جمع بودند و بهم لبخند میزدند.

خوشحال شدم حسابی و یاد آرمان افتادم و می خواستم اونم اونجا بود و الان بهش خبر می دادم که داریم دوقلو پیدا می کنیم.

بچه ها یک کیک گرد گرفته بودند که روش عکس یک مادر و بچه بود و زیرشم نوشته بود مامان خانم تولدت مبارک.

بعد از کیک خوردن بهم کادو دادند. امید و آرزو بهم یک دستبند دادند، فرهاد یک انگشتر و سامان هم یک تک دست.

بعدش هم شامی که آرزو پخته بود رو خوردیم و نشستیم کنار هم و حرف زدیم. بین آقایون درباره اسم بچه اختلاف بود.

سارا: آقایون. بچه خودش مامان و بابا داره و اونا باید اسمش رو انتخاب کنند.

امید: سارا خانم. ما دایی های این بچه ایم و ما باید انتخاب کنیم و حق آب و گل داریم!

خلاصه که بینشون اختلاف بود حسابی.

منم دیدم الان بهترین موقعیته. رفتم آب خوردم و اومدم پیششون و گفتم: بچه ها یک لحظه آروم باشید و دعوا نکنید. من ۲ قلو دارم.

سامان اومد بغلم کرد و گفت خوشحاله و بقیشونم حسابی تبریک گفتند و تا نیمه های شب دور هم جمع بودیم و حرف زدیم و کیف کردیم حسابی و من از بودنشون حسابی خوشحال بودم.

بعد از اینکه اون ها رفتند امید هم خسته بود و خوابید و منم آرزو رو فرستادم استراحت کنه و خودم مشغول کار شدم و تا صبح دستم بند بود. همش می رفتم توی فکر آرمان. ای کاش بود و مواظبم بود و هوام رو داشت و نازمو می کشید.

داشتم بهش فکر می کردم و هر از گاهی آهی می کشیدم که یهو صدای امید اومد.

امید: چیکار می کنی آجی؟

بیدار شدی امید؟ ببخشید.

امید: نه خیر نمی بخشم.

بعد هم اخم کرد و گفت: شما برات خوب نیست اینقدر روی پات بایستی! اون عشقای دایی اذیت می شن.

امید آخراشه. الان تموم میشه. تو برو بخواب. منم میشورم و میرم می خوابم.

امید اخمو جواب داد: لازم نکرده . برو اونور من میشورم.

امید نمی خواد خسته ای!

امید: برو سوگل! آدم روی حرف داداشش حرف نمیزنه. برو که تازه بهت برای اون اشکایی که ریختی ایرادی نمی گیرم وگرنه که حسابی حالت رو می گرفتم.

خلاصه به زور من رو عقب کشوند و خودش ایستاد تا ظرف بشوره.
 امید تو و آرزو خیلی خوبید. اومدنتون به زندگیم باعث شد کلی خبرای
 خوب بگیرم و شما ها فوق العاده اید. امید ازت معذرت می خوام.
 امید برگشت سمتم و نشست رو صندلی و گفت: اونوقت برای چی سوگل
 خانم؟

امید روز اولی که دیدمت فکر می کردم که یک پسر الکی خوشی و کاری به
 زندگی نداری و فقط دنبال تفریحی. فکر می کردم خیلی بی خیالی.
 ببخشید امید من زود دربارت قضاوت کردم ولی وقتی حمایت هات رو از
 آرزو دیدم. وقتی هوای من رو داشتی و مثل سامان پشتتم بودی وقتی این
 چند وقته حسابی باهات جور شدم و آشنا تر فهمیدم که خیلی مردی. تو
 واقعا برام مثل سامانی. یک داداش مهربون و خوش قلب. مطمئنم زنت
 خیلی خوشبخته.
 امید خندید و گفت: شک نکن آبجی خانم. خانم من خوشبخته که من رو
 داره.

بعد هم بلند شد و بقیه ظرف ها رو شست و بعد خوابیدیم.
 خدایا شکر. با آرزو رفتم سونوگرافی و فهمیدیم که یک دختر و پسر
 دارم. خیلی خوشحالم و منتظرم که بابای بچه هام بیاد خونه.
 بنیامین خیلی ناز تر شده و شیرین زبون تر و من کیف می کنم از این گل
 پسری که تقریبا داره ۲ سالش میشه و باهش کلی بازی می کنم.

این چند هفته خیلی دلم لباسای قبلیم رو می خواد. لباسایی که توی خونه آرمان دوختم و می پوشیدم و آرمان کیف می کرد. ولی حیف که حسابی شکم آوردم و چاق شدم و اون لباس ها دیگه اندازم نیست.

با آرزو و سارا رفتم و یک سری لباس جدید گرفتم که خیلی خوشگله و من ذوق کردم ازش. لباس ها حسابی گشاده و زیاد مشخص نیست که حاملم و اینجوری بهتره.

خدایا میشه آرمانم زودتر برگرده!

من دیگه بدون اون زندگی برام سخته و دلم هواش رو کرده خیلی.

آخر هفته است و امید چندروز قبل بهم گفته که یک خبر خوب می گیرم امروز و من فقط کلی دعا کردم که این خبر خوش برگشتن آرمانم باشه.

از صبح خودم رو مشغول کردم و خونه رو تر و تمیز کردم. بچه ها خونه نبودند و هردوشون شب بر می گشتند. منم سرگرم بودم و گذشت زمان رو حس نکردم.

یک سارافن لی پوشیده بودم و زیرش هم یک پیراهن آبی. خیلی قشنگ بود و بهم میومد.

آرزو اومد و چنددقیقه بعد امید و بعد زنگ در به صدا اومد.

یک حس خوب داشتم و حس می کردم یک کسی پشت دره که من منتظرش بودم. امید و آرزو رفته بودند توی اتاق و من رفتم و در رو باز کردم.

در که باز شد مَرَدَم رو دیدم. بالاخره بعد از ۴ ماه دوری. دلم برایش تنگ شده بود حسابی و حالا که می دیدمش بیشتر می فهمیدم که چقدر دلتنگش بودم.

آرمانم روبه روم بود. لاغرتر شده بود و من دلم رفت برای اون صورت خسته و خندانیش.

خداوشکر که برگشت.

لبخند زدم و گفتم: سلام عزیزدلم. خوبی؟

آرمان هم بهم سلام کرد و بعد هردو بی اراده اومدیم جلو و هم رو بغل کردیم.

هر دو دلتنگ بودیم و این فاصله برامون زیاد بود.

وای که دلم حسابی هوش رو کرده بود و الان که بود کیف می کردم از وجودش.

کلی وقت توی حیاط نشستیم و از دلتنگی و دوری و جدایی حرف زدیم. آرمان هم سرم رو گذاشته بود روی سینش و من از شنیدن اون صدای تاپ تاپ منظم کیف می کردم. این صدا برای من بود و نباید ازش جدا می شدم. بدون این صدا کم میاوردم.

یک ساعتی توی حیاط بودیم که آرمان گفت: سرده سوگل بریم تو.

بلندشدیم و رفتیم تو و بچه ها مشغول درست کردن فلافل بودند.

من و آرمان نشستیم روی صندلی و اون ها غذا رو آوردند.

من عاشق فلافل بودم و این چند وقته حسابی دلم می خواست.

ظرف ترشی رو برداشتم و خالی کردم روی ساندویچم و یک عالمه فلافل هم زدم و شروع کردم به خوردن. ۳ تا ساندویچ خوردم.

امید و آرزو داشتند بهم می خندیدند آرمان با تعجب بهم نگاه می کرد.
چیه؟

آرمان سرش رو آورد کنار گوشم و گفت: بیخود نیست تپل شدیا! اگر هرشب این جوری شام خورده باشی که باید از اینم بیشتر وزن اضافه می کردی.
سوگل خانوم این شکم رو چه جوری می خوای آب کنی؟ تو کی ۳ تا ساندویچ خوردی که من نفهمیدم.

لب برچیدم و از حرفش ناراحت شدم و گفتم: اصلا دیگه نمی خورم.

بعدش هم ساندویچ نصفه رو گذاشتم توی ظرف و از بچه ها تشکر کردم و بلند شدم و رفتم توی اتاق و صدای آرزو رو شنیدم که بهش میگفت بیاد دنبالم.

آرمان اومد توی اتاق و کنار نشست و گفت: سوگل چته؟ چرا ناراحتی؟

من بعد از این همه وقت تو رو دیدم و تو می گی چاق شدی! می گی غصه نخوردی و دوریم بهت ساخته! خیلی نامردی آرمان! مگه من غیر از تو کسی رو دارم!

بعد هم پشتم رو بهش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

آرمان هم اومد و من رو بغل کرد و گفت: ببخشید خانم خانما که نارحت شدی. من معذرت می خوام. اصلا حالا که چاق شدی خیلی بهتره باید من رو به آرزوم برسونی.

چه آرزویی؟

آرمان با لبخند گفت: بچه دیگه.

نه خیرم از بچه خبری نیست.

آرمان مظلوم کرد صورتش رو و گفت: سوگلی جونم! دلت میاد؟

بله . حالا هم برو روی مبل بخواب. نمی خوام پیشم بخوابی. خیلی نامردی آرمان خان!

آرمان: سوگل دلت میاد من این چندوقته سختی کشیدم و تو وضع بدی بودم و حالا تو می خوای بفرستیم برم روی مبل. من نمیرم. تو هم خیلی نامردی سوگل خانوم.

راست می گی من نامردم.

بالشم رو برداشتم و رفتم روی مبل دراز کشیدم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و اشکم درومد.

من دلم می خواست اون خودش می فهمید که من باردارم ولی اون فقط می گفت تو چاقی و این خیلی لجم رو درآورد.



اونقدر گریه کردم که سردرد گرفتم و آرمانم توی اتاق نبود و منم کم کم خوابم برد.

صبح وقتی صدای اذون اومد بیدار شدم. سرم روی سینه آرمان بود و من از مهربونیش کیف کردم.

آرمان: شیطونی می کنی خانم خانما! از عواقبش نمی ترسی؟

نه خیر آرمان جونم. ببخشید آرمان. من معذرت می خوام. خیلی دوست دارم عزیزدلم.

بعدشم نماز خوندم و خوابیدیم.

یک خواب پر از آرامش بعد از چند ماه سختی و دربه دری و اضطراب.

امید اینا قرار بود عصر برگردند خونشون. نهار هم درست کرده بودند.

وقتی من و آرمان رفتیم بیرون نزدیک ظهر بود و امید گفت چون بعد از

چند وقت هم رو دیدید بیدارتون نکردم و گرنه من نمیذارم این پسره

همیشه آویزون آبجیم باشه ها!

اونها عصر رفتند و من و آرمان تنها شدیم. نشستیم و حرف زدیم و رفع

دلتنگی کردیم. آرمان یکمی سرماخورده بود و برای همین رفت تا استراحت

کنه. منم براش سوپ پختم و آب میوه درست کردم و حسابی بهش رسیدم

تا زود خوب بشه.

صبح شنبه زود رفتند اداره. می گفت یک سری مشکلات دارند هنوز و مرتضی ازش چند هفته است خبری نیست و نگرانش هستند.

اون هفته همش آرمان سرش شلوغ بود و صبح زود می رفت و آخر شب میومد. منم که حالم زیاد خوب نبود و صبح ها یکمی می خوابیدم و اونم بدون اینکه باهم خدافظی کنه، بی سرو صدا می رفت اداره و شب خسته و کوفته بر می گشت خونه.

خدایا میشه زودتر کاراشون تموم بشه تا من بیشتر داشته باشمش و بهش خبر بدم.

آخر هفته بود که خبر داد امشب آخرین روزیه که دستشون بند هست و شب با چندتا از همکاراش میاد خونه و برای ۸ نفر شام بپزم.

من اصلا حالم خوب نبود ولی نمی خواستم اون ناراحت بشه. از صبح زود مشغول شدم و قرمه و فسنجون و کوکو بادمجون و سوپ قارچ درست کردم و ژله انار و آلبالو و سالاد اولویه و ماکارونی.

حسابی خسته شده بودم ولی خوشحال بودم که بالاخره این دوری و جدایی تموم میشه و من می تونم با آرمان یک زندگی خوب داشته باشم و بهش خبر بچه ها و حافظم و سامان و... بدم.

ساعت ۸ غدام آماده بود و اون و دوستاش هم رسیدند.

وارد که شدند چهره هاشون برام آشنا بود ولی یادم نمیومد کجا دیدمشون.

چایی ریختم و دادم آرمان بیره و بهش گفتم امید رو بگه بیاد تا میوه و شیرینی رو اون بیره.

تو این فاصله هم یادم اومد که اون مردها رو کجا دیدم.

اون ها همونایی بودند که مزاحمم می شدند توی دانشگاه و من دربارشون با کسی حرفی نزده بودم.

باورم نمیشد این ها که همکارای آرمان بودند پس برای چی اومده بودن سراغ من و می خواستند باهاشون باشم؟؟

می خواستم از خود آرمان بپرسم ولی می ترسیدم که جواب بدی بهم بده.

امید شاد و سر حال اومد توی آشپزخونه و من اصلا حواسم بهش نبود.

امید: چه طوری سوگل؟

هان!

امید: سوگل حالت خوبه؟

آره خوبم. امید این همکاراتون خیلی وقته تو اداره اند؟

امید: آره ۴-۵ سالی میشه. سوگل خوبی؟ بچه ها خوبند؟

آره امید. امید میشه بیای تو اتاق باهات کار دارم.

امید: سوگل نگرانم کردی. چی شده؟

نمی دونم امید باید از چیزی مطمئن بشم. تو یکمی بمون پیششون و بعد بیا اون طرف تا باهم حرف بزنیم.

امید: باشه. این میوه و شیرینی رو هم می برم.

ممنون امید. دستت درد نکنه.

امید: آجی بوی خورشفت آدم رو مست می کنه. خسته نباشی. افتادی تو زحمت حسابی.

خواهش می کنم آقا داداش. امید زود بیا. نگرانم خیلی و می ترسم.

امید: سوگل یک ربع دیگه میام تو اتاقتون.

رفتم تو اتاق و واقعا نمی دونستم چیکار کنم.

اعصابم ریخته بود بهم و میترسیدم برای این زندگی که تازه داشتم شیرینیش رو حس می کردم.

امید اومد توی اتاق و گفت: چی شده سوگل؟

امید من موقعی که تازه با آرمان صیغه کرده بودم، یک مدتی چند نفر مدام مزاحمم می شدند و می خواستند که باهاشون دوست بشم و با هم ارتباط داشته باشیم. من ولی محلشون ندادم و بعدشم که اون جریانات اتفاق افتاد و من اومدم اینجا و چیزی ازشون یادم نبود. امروز دیدمشون.

امید: کجا؟

اینجا امید. توی خونه.

امید با تعجب گفت: کی؟ چه طور؟ نکنه این بچه ها بودند؟

امید تو این همکارات رو چقدر می شناسی؟

امید: سوگل من تازه یکساله اومدم تو این اداره و زیاد کسی رو نمیشناسم ولی این ها بچه های خوبی هستند و حسابی با آرمان جورند.

امید می ترسم از آرمان چیزی بپرسم.

امید: سوگل من خودم میرم و از قضیه سردرمیارم ولی اینا بچه هایی نیستند که دنبال ناموس رفیقشون باشند. تو فعلا چیزی نگو به آرمان تا من ببینم چی میشه.

باشه امید بریم بیرون تا من غذا رو بکشم.

امید: یکم دراز بکش سوگل رنگت پریده.

بعد از یک ربعی که یکمی بهتر شده بودم رفتم و غذا رو کشیدم و آرمان رو صدا کردم تا بیاد بیره.

آرمان: خسته نباشی سوگلی جونم. دستت درد نکنه. عجب غذایی پختی! ایشالا کارام سبک میشه و بیشتر با هم وقت می گذرونیم.

پیشونیم رو ب..و..سید و گفت: سوگل رنگت پریده خوبی؟

آره یکمی سردرد دارم. میرم بخوابم.

آرمان لبخند زد و گفت: باشه برو. حسابی خسته شدی.

امید هم اومد و دوتایی غذاها رو بردند و منم رفتم توی اتاق.

داشتم فکر می کردم و ذهنم درگیر بود حسابی که امید اومد توی اتاق و گفت: سوگل من دارم می رم.

چرا امید؟

امید: آرزو تصادف کرده برم ببینم چش شده.

ای وای می خوام من باهات پیام.

امید: نه آبجی تو بمون خونه. نگرانم نباش همه چیز درست میشه.

بهم خبر بده امید.

امید: باشه. تو هم استراحت کن و خودت رو خسته نکن. من بهت سر می

زنم دوباره.

چند دقیقه بعد رفتم برم آب بخورم که صدای آرمان رو شنیدم که با

دوستش حرف میزد.

امیر: آرمان ای کاش به خانومت می گفتمی . من خیلی ناراحتم.

آرمان: نه اون چیزی یادش نیامد و بهتره بهش نگم. اینجوری بدتره.

امیر: آرمان تو چرا اینجوری کردی؟

آرمان: سوگل دورش پر از پسر بود، عاشق زیاد داشت و با خیلی ها تو

شبکه های اجتماعی حرف می زد و به قول خودش چرت و پرت می گفت.

می ترسیدم که زندگی به هم بریزه. می ترسیدم ریگی به کفشش باشه. می خواستم امتحانش کنم و با خیال راحت برم باهاش زیر یک سقف. امیر اون قرار بود زنم بشه و اگه با پسرا زیاد رابطه داشت به درد من نمی خورد. دیگه حرفاش رو نمی شنیدم. باورم نمیشد.

یعنی فقط به خاطر اینکه بهش گفته بودم چندباری به خاطر اینکه دوستم به پسر مورد علاقه‌اش برسه باهاش حرف زده بودم، این کار رو باهام کرد و دوستاش رو فرستاد سراغم که بهم پیشنهاد بدن؟

نمی تونست با خودم حرف بزنه؟

نمی تونست بگه بدم میاد از اینکه با پسرا حرف میزنی؟

نمی تونست جور دیگه ای امتحانم کنه؟

من ریگی به کفشم نبود و تمام کارام عیان بود و هیچ چیز پنهونی نداشتم. صدای اون پسر دوباره اومد.

امیر: آرمان ای کاش بهش می گفتمی. من پارسال بهت گفتم این دختر اهل این جور روابط نیست. وقتی من بهش پیشنهاد دادم حلقش رو گرفت جلوم و گفت اقا این حلقه نشونه تعهد منه. من به کسی غیر اون فکر نمیکنم. آرمان من نمی دونستم اون زننه. فکر می کردم همون خواهرته که می گفتمی باش مشکل داری.

امیر صداش رو یکمی پایین آورد و گفت: ازت شکیم آرمان! آدم باید به زنش اعتماد داشته باشه. اگه بهش اعتماد نداشتی، می تونستی بیشتر صبر کنی و آشنا تر بشی باهاش و بعد ازدواج کنی. می تونستی باهاش حرف بزنی ولی این کار راهش نبود. آرمان زودتر بهش بگو! این کارت درست نیست.

آرمان: امیر اون چیزی یادش نیست و گفتن من دردی رو دوا نمی کنه. تازه بدتر میشه با من.

دیگه نمودم که بقیه حرفاشون رو بشنوم.

ساعت حدود ۱۰ بود. تصمیم گرفتم برم پیش سامان. اون هوام رو داشت. دلم برای بچه هام سوخت.

همین جور که اشک می ریختم یک چمدون کوچیک برداشتم و سایل ضروریم رو ریختم توش و دفترم و چندتا عکس. برای آرمانم نامه نوشتم سلام آرمان عزیزم. دلم می خواست باهاش حرف بزنم و از دوریت و دلتنگی هام برات بگم ولی تو نبودى و همش سرت گرم کار بود.

آرمان عزیزم وقتشه که خیلی چیزا رو بدونی. من حافظم برگشته الان ۲-۳ ماهی میشه. سامان رو پیداش کردم و با هم کلی حرف زدیم. داری بابا میشی و دوقولوهامون اسفند به دنیا میان. یک دختر و یک پسر.

تو وقتی من رو دیدی بهم گفتی چاق شدى و حتى ۱ درصد هم فکر نکردى که من حامله باشم. منم خیلی غصه خوردم و از دستت ناراحت شدم.

فرهاد رو دیدم چندباری و اونم اومده اینجا و این چند وقتی که تو نبودی
من حسابی درگیر بودم و بچه ها هوام رو داشتند.

آرمان امشب دلم خیلی شکست. تو همکاریات رو فرستادی که من رو
امتحان کنی؟ نمی تونستی به خودم بگی که من بدم میاد که با پسراییی؟
نمی تونستی باهام حرف بزنی و بگی چی تو فکرته؟

خیلی نامردی آرمان! خیلی!

فکر نمیکردم که دلم بخواد ازت دور بشم ولی الان بهترین کار برام دور
بودن از تو هست و امیدوارم بتونیم یک موقعی درست و حسابی
مشکلاتمون رو رفع کنیم.

خداافظ مرد دوست داشتنی من. دوستت دارم.

کاغذ رو تا زدم و گذاشتم روی تخت.

در اتاق رو باز کردم و ساکم رو گذاشتم توی حیاط و رفتم سوار ماشین شدم
و گریه کردم حسابی.

بعد هم کمی آرام شدم و با بسم الله رفتم به سوی زندگی جدید.

سرم رو گرفتم بالا. همه گریه می کردند. من به سوگلم بد کرده بودم.

حاجی: چیکار کردی با دخترم آرمان؟

بچگی کردم حاجی! خریدم کردم! اونشب دوستام رو آوردم که سوگل
ببیندشون و شاید چیزی یادش بیاد. گفتم شاید شوکه بشه و حافظش

برگرده. می خواستم وقتی اونها رفتند باهاش حرف بزنم ولی فرصتش پیش نیومد و سوگلم از دستم رفت.

حاج بابا: بد کردی باهاش! ولی من پدر که حرف جگرگوشه ام رو گوش ندادم چی بگم به تو که خطای اول از من بوده. هممون باش بد کردیم.

حاجی راست می گفت. ما بهش بد کرده بودیم و خدا همیشه هوای سوگل رو داشت.

تا صبح گریه کردم و دعا برای خوب شدن سوگل.

مرتضی و پسرای حاجی فردا میرفتند اصفهان و خونه خیلی خلوت میشد..

فردا صبح تو اداره خیلی کار داشتیم. مرتضی هم نبود و کارا یکمی به هم ریخته بود.

تا عصر تو اداره بودیم و با الهام و امید برگشتیم خونه.

باران و ماهان با آلا بازی می کردند.

سرمون یهویی خلوت شده بود.

قرار گذاشتیم بریم حرم. آماده شدیم و برای نماز رفتیم حرم.

تا شب اونجا بودیم و حاج خانم و الهام هم برای شام کتلت پخته بودند.

بعد از شام هم نوبت خاطره خونی بود و بعد ازاینکه بچه ها رو خوابوندم

رفتم توی سالن و شروع کردم به خوندن.

خدایا سلام. خودت کمکم کن. خیلی می ترسم. اونشب وقتی خواستم راه بیفتم، یک آقای اومد و نشست توی ماشین. خیلی ترسیدم و خواستم جیغ بکشم ولی اون یک چاقو توی دستش بود و بهم اخطار داد. منم ساکت شدم و جیکم در نیومد.

اونم گفت: زود روشن کن بریم.

با ترس پرسیدم: ک... کجا؟ آقا چی می خوای؟ من پول ندارم ولی النگو هام رو بهت میدم. تو رو خدا بزار من برم.

آقاهه داد زد: من پول نمی خوام. طلاها تم برای خودت نگه دار. خودت رو می خوام ببرم. زود باش.

آقا تو رو خدا بزار من برم. به دردت نمی خورم.

بیش از هر چیزی برای بچه ها می ترسیدم. اونم چاقوش رو آورد جلو و من ناخودآگاه دستم رفت سمت شکمم.

آقاهه با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چته؟ من که کاریت ندارم.

با بغض گفتم: هیچی آقا بزار من برم.

یک دفعه گفت: وایسا ببینم! تو حامله ای؟

ترسیده گفتم: بله آقا!

اونم گفت: باشه به هر جهت مجبوری بیای با من تا حال اون شوهر عوضیت جا بیاد. حالا هم پاشو بیا این طرف، خوشم نمیاد فرفر کنی.

یکی اومد در رو باز کرد.

دو تا شاسی بلند مشکی پشت سرم بود و چند تا مرد با قیافه های ترسناک کنارش ایستاده بودند. یکیشون اسلحش رو گذاشت پشت کمرم و گفت: زود باش زنیکه رئیس منتظرته.

رفتم و سوار ماشین شدم و اون آقاهه پشت فرمون بود و گفت: نترس من بهت آسیب نمیرسونم و فقط یک حال گیری اساسی از اون شوهر عزیزته. من دکترم و تو نگران نباش. زود کمربندت رو ببند که باید بریم پیش رئیس. به خودم جرات دادم و گفتم: تا جایی که یادمه دکترها وظیفه نجات جون آدم ها رو داشتند نه اذیت و آزار دادن به اونها.

اونم عصبی شد و گفت: ببین خانم کوچولو من بهت گفتم کاری باهات ندارم. من از شوهر جونت شکیم و نه کاری به تو دارم و نه توله های اون آرمان نامرد عوضی که زندگیم رو به گند کشیده. حالا هم ساکت باش وگرنه طبق دستور رئیس بیهوش میشی.

من نمی خواستم بیهوش بشم و برای همین ساکت نشستم و اونم به همراهش خبر داد که راه میفتیم. منم تا جایی که می تونستم آدرس ها رو یاد می گرفتم که شاید به دردم بخوره ولی اونها اینقدر دور خودشون پیچیدند که من گیج شدم و نفهمیدم چه شکلی راه رو عوض کردند تا برسند به پیش رئیس عزیزشون.

وسط راه گوشیم زنگ خورد.

اون پرسید: گوشیت کو؟ کیه پشت خط؟

گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و گفتم: امیده.

اونم گفت: امید چه خریه؟

امید دوست آرمانه.

اونم یک نیشخندی زد و گفت: دوست آرمان با تو چیکار داره؟

خواهرش تصادف کرده و قرار بود بهم خبر بده.

اونم گفت: باشه جواب بده ولی نمیگی که بیرون از خونه ای.

سلام امید.

امید: سلام سوگل خوبی؟ خواب بودی؟

نه ببخشید دستم بند بود. آرزو خوبه؟

امید: آره پاش یکم ضرب دیده فقط.

خداروشکر.

امید: سوگل کاری نداری؟

نه. خدافظ امید. بهش سلام برسون.

امید: خدافظ. مواظب خودت و بچه ها باش.

یکمی دیگه رفتیم جلو و رسیدیم به یک خونه بزرگ که خیلی خوشگل بود.

اون آقاهه به حرف اومد و گفت: ببین سوگل خانم من نمی خوام اذیتت کنم

ولی اگه الان سرت رو نپوشونم رئیس شاکی میشه. باید چند دقیقه یک
گونی روسرت باشه. زود در میارمش.

با ترس گفتم: آقا من نفسم زود می گیره. تو رو خدا اذیتم نکنید.

آقاهه گفت: باشه. زود بر میدارم. نمیزارم اذیت بشی.

نمی دونم این مرد چی داشت که بهش اعتماد داشتم.

یک غمی توی چهرش بود و انگار خیلی زجر کشیده بود.

گونی رو کشید روی سرم و گفت: هوای اینجا سرده دگمه های لباست رو
ببند که یخ نکنی.

بعد هم از ماشین پیاده شدیم و رفتیم به سمت عمارت.

نمای بیرونش خیلی قشنگ بود و حالا که توی حیاط بودیم واقعا می
ترسیدم.

اونجا پر بود از آدمای غولتشن با تفنگ و لباس چرم. واقعا ترسناک بود
خیلی.

خلاصه اون مرده پشت سرم میومد و منم جلوجلو راه میرفتم. یکمی سردم
بود و می ترسیدم برای بچه ها اتفاقی بیفته.

بالاخره ایستادیم و گونی رو برداشت و یک مرد سیبیلو گفت: به به آرش
خان!

آرش: سلام شاهرخ خان. آوردمش اینم زن سرگرد زادمهر که دنبالش بودی، فقط..

یکی که بغل رئیسشون بود به حرف اومد و گفت: فقط؟ ما تو کارمون فقط نداریم آرش!

ای خدا این صداش خیلی شبیه مرتضی بود. یعنی میشه اون اینجا باشه. خدایا خودت کمک کن.

شاهرخ هم با خنده اومد جلو و یک نگاهی بهم انداخت و بعد رو کرد به آرش و گفت: آرش این زن دست خودت باشه و هرچقدر خواستی باهاش حال کن ولی زنده نگهش دار که برنامه ها دارم برای اون آرمان عوضی! باید حالش رو بگیرم.

بعد اومد سمت من و منم ترسیدم و رفتم عقب که اون گفت: نترس من به چیزی که بخشیدم به بچه ها کاری ندارم. ته مونده آرمانم به دردم نمیخوره.

بعد یک نگاه از بالا تا پایین بدنم کرد و اخم کرد و گفت: حامله ای؟
بله...

اون شاهرخ عوضی هم خندید و گفت: خوب! اینجوری بهتره. بیشتر میتونم حالش رو بگیرم.

خیلی ناراحت شدم و دلم می خواست الان آرمان پیشم بود و از حمایت می کرد و منم سرم رو میذاشتم روی شونش و اونم می گفت غصه نخور همه چیز درست می شه.

هوا سرد بود و منم دندونام داشت به هم می خورد.

شاهرخ بهم نگاه کرد و خندید و گفت: چیه می لرزی عزیزم؟ می خوای گرمت کنم!

آرش رفت جلو و گفت: شاهرخ خان یادت نرفته که قولش روبه من دادی! شاهرخ: باشه ببرش.

آرش: شاهرخ خان یک اتاق بی دوربین می خوام.

شاهرخ: می گم اتاق شاهین رو برات درست کنند.

آرش: پدرام هم باید بیاد باهام.

شاهرخ هم یک نگاه متاسفی به من کرد و بعد گفت: ۲ نفری؟

آرش: آره دیگه اینحوری کیفش بیشتره!

بعد هم صدای خندیدنشون بلند شد.

خدایا خودت کمک کن! می ترسم و غیر از تو کسی رو ندارم. خودت نجاتم بده.

سردم شده بود خیلی و آروم گفتم: می شه بریم تو؟

شاهرخ: چیه انگار عجله داری خیلی؟

مرتیکه پست! ازش متنفرم.

خدایا خودت نجاتم بده.

آرش دنبال اومد و وارد سالن شدیم.

آرش: برو کنار شومینه تا گرم بشی!

روی صندلی نشستم و اونم رفت و برام یک پتو آورد و انداخت روم و گفت:
فعلا اینجا بمون تا اتاق آماده بشه.

بعد هم برگشت که بره.

با صدای آروم گفتم: میشه نرین؟

برگشت سمتم و پورخند زد.

خواهش می کنم! می ترسم اینجا تنها باشم. خواهش می کنم.

آرشم اومد نشست کنارم ولی کلافه بود خیلی.

بعد از چند دقیقه به حرف اومد: چندوقته؟ با این شکمی که داری باید ۶
ماه رو داشته باشی!

من نزدیک ۵ ماهمه. دوقلو دارم. یک دختر و پسر.

پدرام اومد و گفت: آرش اتاق آماده شد. بیارش بالا.

خدای من مطمئن بودم که این صدای مرتضی است.

خدایا میشه خودش باشه و من رو نجات بده از اینجا.

پدرام بهمم اخم کرد و گفت: خانم بلند شو! نیومدی که استراحت کنی .

بلند شدم و راه افتادم.

پله هاش زیاد بودم و منم نفسم سخت بالا میومد و داشتم جون میدادم
برای بالارفتن..

سر هر ۵-۶ تا پله می ایستادم و استراحت می کردم. اون دو تا اولش باهام
اومدند ولی بعد خسته شدند و بهم غر زدند و بعد خودشون سریع رفتند بالا
و من تنها موندم.

حدود ۱۲۰ تا پله بود و من حدود ۴۰ دقیقه بعد رسیدم بالا.

حالم بد بود خیلی. در اتاق رو باز کردم و دیگه جونی تو بدنم نمونده
بود. داشتم میفتادم که پدرام دوید سمتم و گفت: سوگل خوبی؟

نالیدم: دارم میمیرم. نفسم بالا نمیاد. شماها نامردید.

رو کردم به آرش و گفتم: تو گفتی دکتری و مواظبمی که اذیت نشم، گفتی
مراعاتم رو می کنی. اگه بلایی سر بچم بیاد نمی بخشمت!

پدرام: سوگل خیلی یخی. آرش بیا فشارشو بگیر.

در رو قفل کردند و آرش اومد فشارمو گرفت و گفت: پایینه خیلی پدرام.
بزار یک آب قند بیارم.

اونا هم حتما به فکر خودشون هستند و میخوام من زودتر خوب بشم تا حال
کنند.

آب قند رو بهم دادند و یکمی بهتر شدم و گفتم: تو رو خدا بهم کاری
نداشته باشید. شما خودتون خواهر دارید دوست دارید یکی...

از بس اعصابم خرد بود نتونستم ادامه بدم.

پدرام: سوگل نترس قرار نیست اتفاقی بیفته. آرش آرام بخش داری؟

آرش: آره.

پدرام: سوگل می تونی بری روی تخت؟

با کلی بدبختی راه افتادم و خودمو رسوندم به تخت.

پدرام: سوگل من یک بار زدم توی گوشت و اونم به خاطر رفیقم بود. وقتی

زنش شدی خواهر من شدی و من هر قدر هم بد و مزخرف باشم چشمم

دنبال ناموس رفیقم نیست.

آقا مرتضی خودتی؟

مرتضی: آره.

خدا رو شکر. شک داشتم همش دعا می کردم که خودت باشی.

مرتضی: آرمان خوبه سوگل؟

یاد حرفای آرمان افتادم و گفتم: تا چند ساعت قبل که شاد و شنگول بود

ولی الانش رو نمیدونم. ولی مرتضی دوستت خیلی نامرده!

گریه ام بیشتر شد و مرتضی گفت: سوگل تو رو خدا آروم باش حالت بد

میشه ها! آرش می گفت از خونه فرار کردی!

آره. مرتضی رفیقت بهم بد کرد. دیگه نمی تونستم بمونم پیشش..

اونقدر گریه کردم که بیجون شدم و بعدشم آرش بهم سرم زد و خوابم برد. صبح مرتضی برای اذان صدام کرد و نماز که خوندم بهم غذا داد و بعدشم من دوباره خوابیدم. مرتضی می گفت تقریبا یک سال هست که توی این باند هست و آرشم باهاشون همکاری می کنه. می گفت آرش همون شوهر خواهر آرمانه.

بعدشم من روی تخت خوابیدم و اون دوتا روی زمین خوابیدند.

دلم براشون سوخت!

الان ۲-۳ روزه اینجام و آرش وضعم رو چک می کنه و برام غذا میارن و حسابی مواظبم هستند. ولی بعضی وقت ها ، صدای جیغ و فریاد من و خنده های اون ها بالا میره تا شاهرخ باورش بشه که زن آرمان داره اذیت میشه و می تونه کارای اون رو تلافی کنه.

وقتی به مرتضی گفتم که چه اتفاقی افتاده و آرمان چیکار کرده، باورش نمی شد آرمان این کار هارو کرده باشه.

آرش باهام حرفی نمیزد ولی حسابی هوام رو داشت و وضعم رو چک می کرد. باید باهاش حرف میزدم تا بفهمم مشکلمش با من و آرمان چیه. آرش خان.

آرش برگشت سمت من و گفت: بله؟

من ازتون معذرت می خوام که با تندی و عصبانیت باهاتون صحبت کردم.
اون موقع حاله خراب بود.

آرش اخم کرده بود و گفت: بالاخره تو هم تنت خورده به تن اون آرمان
عوضی!

مرتضی اومد جلو و گفت: آرش آروم بگیر سوگل چیزی نمی دونه.

میشه بگید چی شده؟ آرمان بهم گفته بود که خواهرش از یک پسر خوشش
میومد و مامانم ناراضی بود و چون زنش شد مامانم از خونه بیرونش کرد و
اونم فقط با بابا حرف میزنه. من چیز بیشتری نمی دونم.

آرش اومد جلو و سرم داد زد و گفت: می خوام بدونی؟ می خوانی بفهمی
اون شوهر عوضیت چیکار کرده با زندگیم؟ پس خوب گوش کن!

من و آنا همکلاسی بودیم و اون تازه از شیراز انتقالی گرفته بود. اون دختر
خیلی شیطونی بود و من ازش خوشم میومد و اونم بهم بی میل نبود و بعد
قرار شد یک مدت باهم باشیم تا بیشتر آشنا بشیم.

خلاصه یک مدتی باهم بودیم و قرار شد برم خواستگاری ولی مامانش قبولم
نکرد. می دونی چرا؟ چون پدر مادر بالای سرم نبود بهم گفت حروم زاده.

از بس داد میزد من می ترسیدم و خودم را عقب می کشیدم.

مرتضی که من رو دید، آرش رو عقب کشید و گفت: آروم باش پسر! وضعش
رو نمیبینی!؟

بخشید. من نمی خواستم ناراحتتون کنم. من کاملا درکتون می کنم. من هم از دست حاج خانم خیلی زجر کشیدم.

حاج خانوم رو یک بار بیشتر ندیدم، اونم وقتی بود که زندگی من و آرمان روی هوا بود.

آرمان می گفت که مامانش می خواد دختر داییش زنش بشه، وقتی من چاقو خوردم کلی بهم حرف زد و از بی لیاقتی من و حیف شدن پسرش گفت و بعدشم اومد و دستم رو با چاقو برید. منم خیلی از حاج خانم آزار دیدم و می دونم چی می گید.

من نمی دونستم جریان شما و آرمان چی بوده و فقط می دونستم که مادرش مخالف بوده و باباش راضی و آرمانم حرف مادرش رو گوش داده. حاجی خدایامرز هوای من رو هم خیلی داشت.

آرش با تعجب گفت: حاجی مرده؟

آره پارسال قبل از عید تصادف کرد. الانم حاج خانوم تنهاست.

مرتضی: بهتری سوگل؟

آره خداروشکر. میشه یک لیوان آب بهم بدی؟

مرتضی: الان میارم.

آرش خان میشه ادامه بدی؟

آرش: حاجی من رو قبول داشت و منم براش مدرک بردم که بابا مامانم توی تصادف کشته شدند ولی حاج خانم راضی نشد و ماهم به پیشنهاد حاجی صیغه شدیم تا حاج خانم راضی بشه.

ماها یک سالی بود که باهم بودیم و تقریبا آخرای درسمون بود. یک روز آنا اومد سراغم و گریه می کرد خیلی. وقتی ازش پرسیدم که چی شده؟ گفت حامله است. من خیلی خوشحال شدم از اینکه پدر بچه ای میشدم که آنا مادرش بود.

آنا نمی خواست کسی بدونه ولی من به حاجی اطلاع دادم و نمیدونم حاج خانم از کجا فهمید. حاجی بهمون گفت باهم برین و طرحتونو تموم کنید و بعد برگردید. من مشغول حرف زدن با حاجی بودم که آنا زنگ زد که خودم رو برسونم به خونه. آنا یک مدتی بود که توی خونه من میموند.پ
آنا داشت گریه می کرد و می گفت آرش زود بیا دارم می میرم.

وقتی رسیدم خونه، آنا غرق در خون بود. رسوندمش بیمارستان ولی بچه رو از دست دادیم ولی مهم آنا بود که حالش خوب بود.

حاجی سگته کرد و حاج خانم هم آنا رو فرستاد یک جایی که من نتونم برم سراغش.

من از شوهرت متنفرم چون نامردی کرد در حق من و آنا. اون می تونست با خواهرش حرف بزنه و مراقبش باشه ولی شده بود غلام حلقه به گوش مادرش.

دلم سوخت برای آرش، برای آنا. برای خودم و زندگیم و اونقدر گریه کردم که خوابم برد.

روز اول وقتی با مرتضی حرف میزدم ازش سراغ وسایلم رو گرفتم. ساکم گوشه اتاق بود و منم بهتر دیدم که از وسایلم استفاده کنم. همه وسایلم بود غیر از گوشی. از بچه ها سراغش رو گرفتم و آرش گفت که اینجا گوشی خط نمیده و بهتره گوشیت مخفی بمونه چون ازت می گیرنش.

منم برای اینکه وقتم بگذره و حوصلم سر نره، سرم رو با حرف زدن با آرش و مرتضی و خاطره نوشتن و فکر کردن به زندگیم گرم می کردم.

شاهرخ چندباری اومده بالا و منم از ترسش گوشه تخت می نشستم و می لرزیدم و اونم با اون نگاه مزخرفش سرتاپام رو می کاوید و من دلم می خواست که آرمان بود و اون چشمای هیزش رو کور می کرد. دلم می خواست بود و یک کتک حسابی بهش میزد.

اونم وقتی من رو می دید قهقهه می زد و میومد جلو و به من و آرمان فحش میداد و بعد هم یک نگاهی به اون دو تا کرد و گفت: دلم می خواد یک شب رو باهات سر کنم خانم کوچولو! اینجوری خیلی خوب حال اون شوهرجونت رو هم می گیرم.

وقتی این حرف رو می زد نفسم داشت بند میومد و فقط از خدا کمک می خواستم. خیلی می ترسیدم و کسی نبود که نجاتم بده ازون مخمصه ای که

توش گرفتار شده بودم و بعد یهویی صدای آرش رو شنیدم که گفت: شاهرخ
خان یادت که نرفته؟

اون شاهرخ عوضی هم دوباره خندید و گفت: نترس آرش من به حق تو
کاری ندارم ولی وقتی حالت رو کردی باید یک شب هم بدیش به من تا
حسابی فیض ببرم ازش!

خدایا خودت نجاتم بده!

من می ترسم و غیر از تو کسی نیست که مراقبم باشه.

اون رفت و منم شروع کردم به گریه کردن.

مرتضی اومد سراغم و گفت: سوگل آروم باش. قوی باش ما نجات پیدا می
کنیم. من مطمئنم که می تونیم ازینجا فرار کنیم.

منم سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم. یک حس خوبی بهم دست داد و
اون گفت: باید امشب بریم بیرون ازینجا و تو باید یکمی نقش بازی کنی.

با ترس پرسیدم: چه نقشی؟ باید چیکار کنم؟

مرتضی: ببین بعد از نماز داد بکش و بگو درد داری. آرشم میاد سراغت و
یکمی پیاز داغشو زیاد می کنه و ما میبریمت بیمارستان. شاهرخ ما رو تنها
نمی ذاره و ما باید یک موقعیت جور کنیم و من به سرهنگ خبر بدم. در حد
۱۰ ثانیه هم خوبه.

باشه من تموم تلاشم رو می کنم که کارم رو خوب انجام بدم.

مرتضی: سوگل آرمان اینا می دونند تو پیش شاهرخی. شاهرخ شب اول یک فیلم از تو فرستاد براشون و هرچی به ذهنش رسید رو تو اون فیلم به آرمان گفت. من نمیدونم آرمان الان چه حالی داره ولی امیدوارم باور نکرده باشه!

با نگرانی پرسیدم: مرتضی چی گفت؟

مرتضی: مهم نیست سوگل.

تو رو خدا بگو!

مرتضی: نه ولش کن ذهنت درگیر میشه.

آرش: مرتضی بزار بدونه.

بعد نشست روی تخت و گفت: اون شب به آرمان گفت که من شب تا صبح با زنت بودم و زن جذابی داری و حاملگی بهش ساخته و در اخرم بهش گفت که به عزاش می شونمت سرگرد زادمهر!

حالم بدتر شد از چیزهایی که شنیدم و شروع کردم به گریه کردن.

وای خدای من آرمان من چی شنیده!

خدایا کمک کن که بتونم برگردم پیش آرمان!

خدایا خودت نجاتم بده ازینجا.

همین طور که گریه می کردم یک تکون توی دلم حس کردم و انگار تموم غم و غصه ای که داشتم رو با خودش برد. لبخند زدم و سرم رو گرفتم بالا.

مرتضی و آرش با نگرانی بالای سرم ایستاده بودند.

مرتضی: چی شده سوگل؟

تکون خورد.

مرتضی: خوب خداروشکر. سوگل تو باید حسابی مواظب این دو تا بچه باشیا! نباید اینقدر غصه بخوری! برادرزاده های من گناه دارند.

آرش: سوگل امشب به دکتر میگیرم برات سونوگرافی بنویسه و اینکه باید چند دست لباس هم بخری، این لباس ها یکمی برات تنگ شده و این شاهرخ کثافت هم نگاهش هرز میره.

باشه. ممنونم از تون.

یکمی خوابیدم و بعد از نماز نقشه شروع میشد.

آرش و مرتضی بیرون بودند و منم شروع کردم به کوبیدن به در.

فریاد می زدم و ازشون کمک می خواستم و می گفتم درد دارم و به داد بچه ام برسید.

۱۰ دقیقه بود داشتم داد می زدم و کسی محلم نداد و منم داشتم خسته میشدم. تا اینکه بالاخره در باز شد و مرتضی و آرش و شاهرخ اومدن توی اتاق.

شاهرخ: چه مرگته؟

از دادش ترسیدم و گفتم: درد دارم.

شاهرخ با بیتفاوتی گفت: خوب! چیکار کنم من؟

تو رو خدا نجاتم بدید. بچه ام داره از دست میره!
 به پاش افتادم و گفتم: آقا.. آقا خواهش می کنم.
 شاهرخ خندید و گفت: خیلی خوبه! زن آرمان داره به من التماس می کنه!
 آرش ببین چشمه؟
 آرش اومد سمت و من و شاهرخ که کنارم ایستاده بود و من نمی دونم چی
 شد که یکدفعه حالم بد شد و بالا آوردم روی کفش های اون شاهرخ خان
 آشغال!
 شاهرخ هم از حرصش با پاش زد توی کتفم و من یکمی رفتم عقب و
 ترسیدم که برای بچه هام اتفاقی بیفته.
 آرش هم نشست و گفت: شاهرخ خان میری بیرون؟
 شاهرخ: نه جام خوبه و راحتم. تو زودتر کارت رو بکن.
 حرصم گرفت و به جهنمی زیر لب گفتم.
 آرش: شاهرخ خان بزار من معاینش کنم ببینم چه مرگشه. یک وقتی می
 مونه رو دستمون!
 شاهرخ هم گفت: باشه. پدرام بیا بریم.
 بعدشم با مرتضی رفتند بیرون و آرش نشست کنار من و گوشیش رو
 گذاشت رو قلبم و گفت: سوگل خیلی خوب نقشت رو بازی کردی! منم
 داشت باورم می شد که یک مشکلی داری.

یکمی موند کنارم و بعد گفت: من الان درستش می کنم سوگل.
 رفت بیرون و چند دقیقه بعد با مرتضی برگشتند و گفتند که من لباس
 پیوشم و بریم بیمارستان.
 برای رفتم به پایین چند تا ازون غولتشن ها اومده بودند تا من رو ببرند.
 روی صندلی نشسته بودم و اونها می بردنم پایین.
 آرش راست می گفت لباسام خیلی تنگ شده بود برام و انگار شکمم تو این
 مدتی که اینجا بودم یهویی ۲ برابر شده بود.
 خودم خیلی خجالت می کشیدم از وضعی که داشتم و اون دو تا هم تا جایی
 که می تونستند سرشون رو پایین می انداختند تا من معذب نباشم.
 ما سه تا با یک ماشین رفتیم و چون احتمال داشت که تو ماشین ضبط
 صوت باشه من مدام آه و ناله می کردم.
 مرتضی: آرش خفش کن زنیکه غرغرو رو همش داره آه و ناله می کنه! آه آه
 آه!
 با اینکه می دونستم همش دروغه ولی ناراحت شدم.
 آرش دستم رو گرفت و گفت: پدرام این فشارش خیلی پایینه.
 من ولی دیگه حس و حالی نداشتم که به حرفاشون گوش بدم و بعد از چند
 دقیقه خوابم برد.

به بیمارستان رسیدیم و آرش رفت و سریع یک ویلچر برام گرفت و من رو برد تو اورژانس و اونجا تندتند داشت حرف میزد و می گفت: آقا به داد زخم برسید. بچم از دستم رفت و...

خیلی زود یک متخصص زنان اومد سراغم و برام سونوگرافی نوشت و ۱-۲ ساعتی بیمارستان بودیم ولی مرتضی رو ندیدم.

بعد برگشتیم خونه و آرش سرراه از یک مغازه برام چند تایی لباس خرید و منم دوباره خوابم برد توی ماشین.

به عمارت که رسیدیم هوا خیلی سرد بود و آرش بهم تشر زد که زود پیاده بشم.

از ماشین اومدم بیرون و یخ کردم و یهو اون شاهرخ مزخرف رو جلوم دیدم. شاهرخ: چی شد آرش؟

آرش: بچش داشت سَقَط میشد ولی لامصب مثل باباش جون سخته و سفت چسبیده به این دنیا.

خلاصه بعد از چند دقیقه شاهرخ اذن ورود داد و ما هم رفتیم بالا.

دوباره مجبور بودم از پله ها برم بالا و خیلی سختم بود.

یک ساعت طول کشید تا رسیدم بالا و دیگه جونی برام نمونه بود.

تازه وارد اتاق شده بودم که مرتضی اومد کنارم و گفت: خوب زنیکه عوضی زود باش که امشب عجیب دلم هوات رو کرده! زود باش!

منم از ترس کمی عقب رفتم و گفتم: آقا خواهش می کنم.
 مرتضی وقتی حرف میزد خیلی غمگین بود و بعد من رفتم روی تخت و اومدم کنارم و گفت سوگل ببخشید. مجبورم. شاهرخ اینجاست.
 بعد از چند لحظه دوباره صداش رو بلند کرد و گفت: زود باش! من زیاد طاقت ندارم! آگه این توله ها رو نداشتی خودم شکمت رو بالا میاوردم!
 آقا خواهش می کنم. به بچم رحم کنید. امشب نمی تونم.
 گریم گرفت و گفتم: آقا خواهش می کنم. بچه ام گناه داره.
 مرتضی هم با داد گفت: زر زر نکن ببینم. مثل اینکه یادت رفته برای چی اینجا ای! شوهرت گند زده به کارای ما و ما هم می خواهیم نابودش کنیم.
 زود باش بعد از منم نوبت رفیقمه!
 بعد هم دکمه های مانتوم که روی میز بود رو باز کرد و عصبی گفت: زود باش. خوش می گذره!
 صدای شاهرخ از اون طرف در اومد که می گفت: پدرام زیاد بهش فشار نیار. بچش سقط میشه. ما هنوز بهش نیاز داریم.
 بعد هم خندید و بعد از چند دقیقه گوشش رو گم کرد از اونجا.
 من اشکم میریخت و نمی تونستم گریه کردن رو تموم کنم و اون دو تا هم ناراحت بهم نگاه می کردند. تا اینکه آرش گفت: مرتضی چی شد؟ زنگ زدی؟

مرتضی: آره بابا! با کلی بدبختی این اصغر کچله رو قال گذاشتم. مگه ولم می کرد مرتیکه مثل چسب بهم آویزون بود!

مرتضی بهم نگاه مهربونی کرد و گفت: با گوشی سوگل برای سرهنگ پیام فرستادم و گفتم به آرمان بگو سوگل سالمه ولی بیشتر نتونستم چیزی بنویسم.

بلند شدم و رفتم پیش آرش، بغلش کردم و گفتم: خیلی مردی! من در حقت نامردی کردم. مامانم زن و بچت رو ازت گرفت ولی تو حواست به زن و بچه هام بود. ۵-۶ سال کنارشون بودی و آبجیم رو خوشبخت کردی. دمت گرم. آرش: سوگل خیلی خوبه. اون باعث شد کینه ام نسبت به تو کم بشه. اون روزها ما ۳ تا فقط هم دیگه رو داشتیم و خیلی باهم حرف زدیم، از گذشته ها، از مشکلاتمون، از خاطراتی که داشتیم و خیلی مشکلات رو با هم حل کردیم.

آهی کشید و ادامه داد: سوگل خیلی قویه و ایشالا زودتر خوب میشه. قدرش رو بدون آرمان. اون شاکی بود که تو چرا اونجوری امتحانش کردی ولی نداشت هیچ کدوم از ما بهت بی احترامی کنیم. پای تو و انتخابت ایستاد. ۵ سال بچه ها رو با خون دل بزرگ کرد ولی روی پای خودش ایستاد و تا جایی که می شد از کسی کمک نگرفت.

با اینکه جداییتون بیشترش تقصیر حاج خانم بود ولی هیچ وقت حرفی بهش نزد و مواظب بود کسی جلوی بچه ها از تو بد نگه و اونا رو با باباشون

بد نکنه. حتی وقتی آنا از رفتارهای مادرش ایراد می گرفت جلوی حرفش ایستاد و نداشت بهش بی احترامی کنه.

دستم رو گرفت و گفت: خوشبختش کن آرمان. اون حقشه که بعد از این همه سختی آرامش داشته باشه و یک زندگی آروم و بی دغدغه.

آهی کشیدم و نشستم سر جام. آرش راست می گفت باید زندگیمون رو درست می کردم و سوگلم رو خوشبخت. اون سختی کشیده و حالا نوبت منه که نذارم تو رنج و سختی بیفته و هواش رو داشته باشم.

خدایا سوگلم رو بهم برگردون تا دنیا رو به پاش بریزم!

۱۳ بدر شده و قراره ما هم بریم گردش و تفریح همه صبح زود وسایلم رو توی ماشین ها جا دادیم و رفتیم کوه سنگی. تا شب اونجا بودیم و حاج خانم برای عصر آش رشته پخت و ما هم بازی می کردیم با هم. و بچه ها هم با هم بودند. منم وقتی دیدم که ماهانم بین دو تا دختر عروسک به دست تک افتاده بیخیال والیبال شدم و باهاش رفتم فوتبال بازی کردم و اونقدر بهمون چسبید که بقیه هم اومدن و با ما بازی کردند.

آرزو و آنا هر دو باردار بودند و همه از شنیدن این خبر خوشحال بودیم. من و امید از دایی شدنمون حسابی ذوق کردیم و پدرای بچه ها هم دیگه حالشون گفتنی نیست و حسابی گل از گلشون شکفت.

خدایا شکره که بعد از این همه رنج و سختی داری روزهای خوبت رو بهمون نشون میدی. ای کاش سوگل منم زودتر خوب بشه و منم کیف کنم

از اون زن مهربون و دلسوز و قدرشناسی که دارم و تا آخر عمر نوکریش رو بکنم!

شب وقتی برگشتیم خونه همه مشتاق خوردن بقیه خاطرات سوگل بودیم و بچه ها رو که خسته بودند خوابوندیم و بقیه نشستیم و خاطرات رو همراه با چای و شیرینی بچه های جدید خوردیم.

خدایا خودت به خیر کن. از اون شبی که رفتم دکتر حدود یک ماهی گذشته و من تقریبا ۷ ماه و نیمه شدم. دلم برای آرمان و بقیه حسابی تنگه و دلم می خواد زودتر ببینمشون.

بعضی وقت ها آرش و مرتضی میرند بیرون و من می ترسم که اون شاهرخ بیاد سراغم و از ترسم تموم اون چندساعتی که نیستند رو دعا می خونم و از خدا می خوام خودش هوای من و بچه هام رو داشته باشه.

آرش و مرتضی حسابی هوام رو دارند و چیزایی که دلم می خواد رو برام تهیه می کنند و من واقعا بهشون مدیونم و دلم می خواد وقتی ازینجا آزاد شدیم و رفتیم بیرون آرش و آنا رو به هم برسونم.

بچه هام اواخر اسفند به دنیا میان و من از بودنشون حسابی خوشحالم و هر وقت نکون میخورند کیف می کنم و ذوق می کنم از یادگاری های آرمان عزیزم.

با بچه ها حرف میزنم خیلی از خودم و آرمان و زندگی. از آدمای دور و برمون. از امید و آرزو. از مرتضی و آرش. از حاج بابا و مامان و داداشام.

خدایا شکر ت که دارمشون.

وزنم حسابی زیاد شده و سنگین شدم و نفسم سخت بالا میاد. چند روزه که داره برف میاد و منم حسابی ذوق داشتم که برم و توی برف بخوابم به یاد قدیم ترها ولی نمیشد و من فقط تونستم از توی بالکن اتاقم برف های تازه رو ببینم.

آرش و مرتضی بیرون بودند و من تنها داشتم برف میدیدم. یهو صداشون اومد و من برگشتم توی اتاق و بهشون سلام کردم و اون دو تا یهویی زدند زیر خنده.

چشمام رو ریز کردم و گفتم: چی شده؟ چرا می خندید؟

آرش: سوگل خیلی قیافت باحال شده.

مرتضی: سوگل شدی مثل پنگوئن. خیلی باحال راه میری.

من خیلی از حرفشون ناراحت شدم و بدون اینکه جوابشون رو بدم رفتم و توی تخت خوابیدم.

مرتضی اومد بالای سرم و بهم آب میوه داد و گفت: سوگل ببخشید. فکر نمی کردم ناراحت بشی.

اشکم رو پاک کردم و گفتم: نه مهم نیست ناراحت نشدم. دلم گرفته بود و حرف تو بیشتر هواپیما کرد. مرتضی تو و آرش خیلی خوبین و هوام رو داشتید ولی من دلم می خواست آرمان کنارم بود. من بیشتر از هر زمانی

بهش نیاز دارم و اون نیست. من با سختی بهش رسیدم و می ترسم که از دستم بره و نداشته باشمش.

مرتضی: سوگل آرمان ولت نمی کنه. اونم برای رسیدن به تو سختی کشیده و می دونه که نباید از دستت بده و قدرت رو می دونه. اون حسابی عاشقته سوگل.

مرتضی به نظرت مردی که ۲-۳ ماهه زنش رو ندیده می تونه دوام بیاره و سراغ کس دیگه ای نره؟

مرتضی: سوگل این چه حرفیه! آرمان تا آخر عمر مال خودته. اون عاشقه و یک عاشق به راحتی از عشقش دست نمی کشه. می دونم تو الات موقعیت بدی داری و این فکرها طبیعیه ولی ایشالا زودتر از اینجا نجات پیدا می کنیم و تو و آرمان باهم زندگی می کنید و با هم بچه هاتون رو بزرگ می کنید.

یک هفته بعد شاهرخ برای یک مسافرت چند روزه از اون عمارت رفت و ما سه تا بودیم و ۵-۶ تا ازون قلچماق های سیبیلوی ترسناک شاهرخ.

آرش و مرتضی چند روزه که حسابی مشکوک شدند و مدام با هم پچ پچ می کنند و به من نمیگن که چه خبره و منم خیلی از دستشون حرص می خورم ولی هرچی اصرار کردم اونها چیزی نگفتند و منم بیخیال شدم.

اونجوری که می گن شاهرخ پس فردا بر میگرده و من خیلی نگرانم. نمی دونم چرا یک حس بدی دارم و همش می ترسم اتفاقی بیفته.

آخر شب اون دو تا با عجله اومدن توی اتاق و بهم گفتند که سریع آماده بشم. منم سریع یک لباس گرم پوشیدم و شال و کلاه بستم و ساکم رو دادم به آرش و رفتم بیرون. خوشحال بودم که دارم نجات پیدا می کنم و از شر این عمارت و شاهرخ و بدبختیای این چند وقته راحت میشم ولی یهو چشمم به پله افتاد و ناامید ناامید شدم و گفتم: بچه ها شما برین . من که نمی تونم ازین پله ها پیام پایین.

آرش: مرتضی تو برو هوای پایین رو داشته باش من هوای سوگل رو دارم. مرتضی رفت و منم با آرش همراه شدم. من آرام میومدم و هی می ایستادم و حس می کردم اونم خسته شده و کلافه است.

آرش تو هم برو. بخوای صبر کنی خسته میشی. من خودم میام.

آرش: ببخشید سوگل خیلی نگرانشم. شرمنده.

آرشم رفت و منم تنها شدم و راه افتادم دوباره.

دلشوره داشتم و می ترسیدم.

صلوات می فرستادم تا ذهنم آرام بگیره و بعد از چند دقیقه صدای

تیراندازی شنیدم می ترسیدم خیلی.

نزدیکی های طبقه اول بودم که صدای مرتضی رو شنیدم که با ناراحتی داد زد: آرش.

ترسیدم که نکنه چیزیش شده باشه.

چند دقیقه نتونستم حرکت کنم و بعد از کلی معطلی رسیدیم پایین.

اونجا پر بود از مردای ترسناک عمارت که افتاده بودند روی زمین و دورشون خونی بود.

دنبال اون دو تا می گشتم که یکدفعه آرش رو دیدم که با چهره بی رنگ و حال روی مبل افتاده و معلوم بود داره درد می کشه.

رفت کنارش و دیدم کتفش داره خون میاد.

خوبی آرش؟ چی شده؟

گریه ام گرفته بود و می ترسیدم خیلی.

آرش: سوگل گریه نکن.... چیزیم نیست.

مرتضی کو؟

آرش: رفت ماشین رو آماده کنه که بریم.

آرش اینجا چیزی نیست زخمت رو ببندم؟

یهو صدای مرتضی اومد و آرش نتونست جواب من رو بده.

مرتضی: آرش من ماشین رو آماده کردم می رم سراغ سوگل.

بعد چشمش به من افتاد و گفت: سوگل چت شده؟ اتفاقی افتاده؟

اومدم جوابش رو بدم که دیدم ای دل غافل اونم تیر خورده و شلوارش سرخ سرخ بود.

با ناله گفتم: مرتضی.

مرتضی هم سعی کرد خودش رو خوب نشون بده و گفت: سوگل من خوبم. من قویم و چیزیم نمیشه.

آره معلومه. رنگ به روی هیچ کدومتون نیست. بیا بشین اینجا.

رو کردم به آرش و گفتم: اینجا جعبه امداد هست؟

آرش: آره سوگل. ولی بیخیال باید زودتر برسیم ممکنه آدمای شاهرخ سر برسن.

زود میام. شما ها تنگه‌هاشون رو بردارید تا من بیام.

رفتم و جعبه رو آوردم و گلوله تو کتف آرش دم دست بود و زود در آوردمش و زخمش رو بستم ولی پای مرتضی خیلی وضعش داغون بود و من فقط یک باند تمیز دور پیچیدم و رفتم سمت ماشین.

من نشستم پشت رل و خیلی سختم بود. شکمم به فرمون چسبیده بود.

آرش کنار دستم بود و مرتضی عقب خوابیده بود.

آرش: سوگل می خوام من بشینم.

نه خیر میتونم خودم. با خیال راحت استراحت کن دکتر جون.

بسم الله گفتم و راه افتادیم.

اولش یک جاده فرعی خاکی بود و نیم ساعت باید می رفتیم تا به جاده

اصلی برسیم.

جاده تاریک بود و من یکمی می ترسیدم.

مرتضی ناله می کرد و من نگرانش بودم.

آرش می تونی کاری براش بکنی؟

آرش: نه سوگل. دستم رو تکون بدم خونریزی می کنه و خیلی درد میاد.

بزار از توی جعبه بهش مسکن میدم.

باشه . دستت درد نکنه.

مرتضی یکمی آروم تر شد و من هم همین طور رانندگی می کردیم تا اینکه

رسیدیم به جاده اصلی و من ترسم از این بود که آرش و مرتضی اتفاقی

براشون بیفته.

تلفنم دست آرش بود و تا وسطای جاده اصلی خط نداشت و وقتی آنتن پیدا

کردیم آرش زنگ زد به سرهنگ و اوضاعمون رو گفت و سرهنگ هم آدرس

یک بیمارستان رو داد.

مرتضی بیهوش شده بود و من خیلی نگرانش بودم و آرشم درد داشت و

سعی می کرد به من قوت قلب بده و نزاره من کم بیارم. خلاصه بعد از کلی

وقت با کلی صلوات و نذر و نیاز رسیدیم بیمارستان.

دم در سرهنگ رو دیدم. خوب می شناختمش. سرهنگ حسنی بود پدر اون

پسر ترسو. سریع رفتم پیشش و ازش درخواست کمک کردم.

خلاصه اونم سریع پرستار خبر کرد و مرتضی و آرش رو بردند برای مداوا و منم همین طور اشک می ریختم.

نشسته بودم روی صندلی و صلوات می فرستادم و هق می زدم و از خدا می خواستم که هر دوشون سالم برگردند.

یک نفر نشست کنارم. سرهنگ بود و گفت: خوبی دخترم؟

ممنون سرهنگ. آرمان کجاست سرهنگ؟

سرهنگ: آرمان؟ آرمان زادمهر؟ شما همسر آرمانی؟

بله.

سرهنگ: آرمان این چندوقته خیلی داغون بود و خیلی اذیت شد و دیگه دوم نیاورد.

والای خدای من آرمانم از دستم رفت. آرمانم مرده و من دیگه اون مرد مهربون رو ندارمش.

گریه ام بیشتر شد و سرهنگ نگران گفت: دخترم آروم باش! آرمان رفته ماموریت. نترس.

من یهو اشکم بند اومد و خدا رو شکر کردم و سرهنگ گفت: خوبی؟

بله سرهنگ آرش خان و سرگرد باقری چی شدن؟

سرهنگ: مرتضی اتاق عمله و آرش رو بردن برای استراحت. می خوای ببینیش؟

بله میتونم؟

بعد یهو یاد محدثه افتادم و گفتم: سرهنگ محدثه چه طوره؟ چه کار می کنه؟

سرهنگ: محدثه؟

برادرزادتون سرهنگ.

سرهنگ یک لبخند ملیح زد و گفت: خوبه خداروشکر. رفته مرخصی. بچه دومش تازه به دنیا اومده.

مبارک باشه. سرهنگ پسر تون چیکار می کنه؟

سرهنگ اینبار رفت تو فکر و یک تبسم کرد و گفت: من در حقش بد کردم و آرمان متوجهم کرد فرستادمش بره دنبال علاقهش. داره موسیقی می خونه.

خدا رو شکر. میشه بریم پیش آرش؟

سرهنگ: باشه دخترم. بریم.

رفتیم توی اتاقی که آرش بود. یک ملافه روش بود و صورتش هنوز بی رنگ بود و چشماش رو به پنجره اتاق بود.

اجازه هست؟

آرش برگشت سمتم و با خوشحالی گفت: سوگل بیا تو.

رفتم کنار تختش و گفتم: خوبی آرش؟

آرش: آره بابا. من جون سخت تر این حرفام.

خداروشکر آرش. خیلی می ترسیدم.

آرش: سوگل برو پیش یک دکتر زنان تا چکاپ بشی.

برای چی آرش؟

آرش: سوگل این چند ساعت سختی کشیدی و استرس داشتی. بهتره خیالمون راحت بشه.

باشه میرم.

یهو صدای سرهنگ اومد: چه طوری آقای دکتر؟

آرش: خوبم سرهنگ.

سرهنگ: کارتون عالی بود. مدارک رو آوردید؟

آرش: بله. سوگل سوئیچ رو بده سرهنگ.

سرهنگ رفت و منم روی صندلی توی اتاق خوابم برد.

وقتی بیدار شدم توی دستم سرم بود و آرش با دست بسته روبه روم نشسته بود و نگاهم می کرد.

سلام آرش. خوبی؟

آرش: خوبم. تو خوبی؟

آرش چرا بهم سرم زدند؟

آرش: فشارت پایین بود.

خیلی خوشحالی آرش خان؟ خبریه؟

آرش: نیم ساعت قبل صدای قلب دو تا خواهرزادم رو شنیدم و الان تو ابرام. خیلی خوشحالم سوگل. مواظب زندگیت و بچه هات باش.

بعد گریش گرفت و رفت بیرون.

منم سرمم تموم شد و پرستار اومد درش آورد و رفتم بیرون و دیدمش که روی صندلی تنها نشسته و گریه می کنه.

نشستم کنارش و گفتم: آرش خوبی؟

آرش: آره.

خوب نیستی آرش! غصه نخور تو رو خدا. تو قوی ای و من قول می دم که آنا رو پیدا کنم و دوباره بشه زنت.

آرش ولی بیحال نشسته بود و حرف نمیزد. هرچی صداش زدم جواب نداد. منم خسته شدم و اومدم بلندبشم که یهو یک لگد محکم به شکمم خورد و از درد یک جیغ خفیف کشیدم و دستم رو گرفتم به دیوار.

آرش سریع بلند شد و گفت: خوبی سوگل؟

آره خوبم. مرتضی کجاست آرش؟

آرش: تازه آوردنش می خوام ببینیش؟

آره میشه؟

آرش: بیا بریم.

وارد اتاقش شدیم. صورتش درهم بود و معلوم بود درد دارد.

سلام بر سرگرد دلاور. خوبی؟

مرتضی: سلام سوگل خانوم. خوبی؟

ممنون.

مرتضی: سوگل دیدی همه چیز تموم شد. سرهنگ می گفت آرمان رفته سراغ شاهرخ و ایشالا وقتی بیاد میرین سر خونه زندگیتون و به خوبی و خوشی با اون دو تا زندگی می کنید.

چند دقیقه تو اتاقش بودم که چندتا از همکاراش و سرهنگ اومدن و من رفتم بیرون.

نشستم روی صندلی و به زندگیم و آرمان و بچه ها فکر می کردم که یهو یکی سریع می دوید و رفت توی اتاق مرتضی و صداش اومد: سرهنگ الان خبردادند که سرگرد زادمهر تیر خوردند و حالشون خوب نیست. دارن میان اینجا.

من دیگه روی پام بند نبودم. چندنفری از اتاق مرتضی زدند بیرون و آرش اومد کنار من و گفت: خوبی سوگل؟

با ناله گفتم: آرمان... آرش آرمانم تیر خورده. چیکار کنم؟

آرش: نترس سوگل ایشالا که چیزی نیست.

حالم بد بود و حس می کردم سرم گیج میره. نشستم روی صندلی. چند دقیقه بعد سرهنگ و همکاراش همراه با یک تخت داشتند میرفتند سمت اتاق عمل. منم با کلی ترس بلند شدم تا ببینمش. مطمئن بودم که آرمانه.

آرش می خواست جلوم رو بگیره ولی نالیدم: آرش تو رو خدا بزار برم. تموم زندگی من اونجا خوابیده.

آرش: سوگل نرو جلو.

باید برم آرش.

دست به کمر بودم و دلم درد می کرد. حالم بد بود و می ترسیدم که آرمانم از دستم بره. آرش یک پرستار صدا کرد و من رو نشوند روی صندلی و من اونقدر گریه کردم که از هوش رفتم.

به هوش که اومدم روی تخت بودم و آرش بالای سرم.

یاد آرمان افتادم و گریه ام گرفت و آرش گفت: سوگل گریه نکن. حالت بده. دکتر گفته استرس برات بده و احتمال داره بچه هات رو از دست بدی. می خوای اینجوری بشه؟

با ترس گفتم: نه نه. بچه هام نه.. آرش آرمان کجاست؟

آرش: تازه عمل شده و تو مراقبت های ویژه است. همیشه بری پیشش. سرهنگ به امید خبر داده و اونا کم کم میان.

بیهو در باز شد و آرزو و سارا و امید و سامان اومدند تو و نگران دورم رو گرفتند.

آرزو و سارا بغلم کردند و سامان هم اومد جلو و گفت: خوبی خواهی؟
نالیدم: آرمان.

سامان: آرمان رو ول کن. بچه‌ها خوبند؟

آره خدارو شکر.

بچه‌ها رو به آرش معرفی کردم و بعد اتفاقای این چند وقت رو براشون گفتم.

اتاق خصوصی بود و سرهنگ اینجوری خواسته بود.

بچه‌ها رفتند و آرزو موند پیشم و از بی‌قراری‌های این چند وقته آرمان گفت و من رو دلنگران تر و دلتنگ تر کرد برای دیدن مرد محبوبم.

آرش هم رفت پیش مرتضی و هواش رو داشت. چون خانوادش رفته بودند مسافرت و کسی نبود که کنارش بمونه.

خدایا آرمانم رو از خودت می‌خوام. صحیح و سالم بهم برش گردون!

دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم. سوگل من خیلی سختی کشیده بود.

حاج بابا: شما چه طوری فهمیدید سوگل رفته؟

اونشب دوستای من ساعت ۱۱ رفتند و منم رفتم که با سوگل حرف بزنم ولی نبود. هرچی صداش زدم جواب نداد. به امید زنگ زدم و گفتم که باهات حرف زده و خوب بوده حالش و میاد خونه.

امید اومد و کلی باهام دعوا کرد و گفتم که سوگل حافظش برگشته و همکاری من رو شناخته. با امید رفتم توی اتاق تا چیزی پیدا کنیم از سوگل ولی من اونقدر حالم خراب بود که نمی تونستم درست بگردم.

امید نامه رو پیدا کرد و بعد از چند دقیقه برگشت سمت من و باهام دعوا کرد و گفت خیلی نامردی و در حقش بد کردی و باید پیداش کنی، اون وضع خوبی نداره. تازه اونجا بود که من فهمدم حمله است. من اصلا احتمال نمیدادم که باردار باشه و فکر می کردم فقط چاق شده و اشتهاش زیاد شده. خلاصه که تا صبح نشستم با امید حرف زدم و بعد هم یک فیلم از سوگل به دستم رسید و اون شاهرخ عوضی یک سری چرت و پرت گفت و منم حالم خراب شد.

سریع رفتم اداره و پرونده برایش درست کردم و خلاصه با کلی دوندگی بعد از ۲ ماه تونستیم ردشون رو بزنیم.

شاهرخ رفته بود مسافرت و وقتی برگشت توی عمارت دید که آدماش مردند. ما هم ریختیم سرشون و خیلشون کشته شدند و من و دو تا از نیروها رفتیم دنبال خود شاهرخ و اونم تو یک فرصت حواسمون رو پرت کرد و اون دو تا شهید شدند و من زخمی و بعد هم فرار کرده بودم.

من ۴ تا تیر خورده بودم و یکیش نزدیک قلبم بود و خونریزی زیاد داشتم و رفتم کما.

بعد از اینکه حرفام تموم شد نگاهم به خواهر ناراحتم افتاد. صداس زدم و با هم رفتیم توی اتاق. بغلش کردم و گفتم: من رو ببخش. من خیلی بدم و بهت اذیت کردم ولی الان خوشحالم که با آرشی و زندگی خوبی داری. پیشونیش رو ب..و..سیدم و گفتم: خیلی برات خوشحالم. مواظب زندگیت باش.

بالاخره تعطیلات تموم شد و صبح ۱۴ ام من سرحال و شاد رفتم اداره. کار زیادی نداشتیم و تا ظهر دستمون به پرونده های قبلی و سامان دادنش بند بود و بعد رفتم پیش سوگل.

آرش بهم گفت که دکتر سوگل باهام کار داره و منم با کلی ترس و لرز رفتم اونجا ولی دکتر گفت که حالش بهتر شده و عکس العمل نشون میده و ایشالا به زودی به هوش میاد.

منم با خوشحالی برگشتم خونه و با بچه ها بازی کردم و بعد شام دست پخت حاج خانوم نشستیم تا بقیه خاطراتش رو بخونیم.

خلاصه کلی اصرار به آرش کردم و اونم رفت با دکترش حرف زد و قرار شد من چند دقیقه برم پیش آرمان.

وارد اتاق شدم و مات شدم. اون مرد ضعیف و رنجور روی تخت هیچ شباهتی به آرمان من نداشت. آرمان من قوی بود. اون مرد حداقل ۱۰ کیلو

از آرمانی که من شب آخر دیده بودمش لاغر تر بود و میون یک مشت دستگاه و به کمک اونها داشت نفس میکشید.

نشستم کنارش و باش حرف زدم و از خدا خوب شدنش رو خواستم و بعد از اینکه وقتم تموم شد اومدم بیرون و با بچه ها برگشتم خونه.

بچه ها حسابی هوام رو داشتند و مواظبم بودند.

مرتضی هم بعد از یک هفته مرخص شد و رفت خونشون.

دور و برم شلوغ بود ولی اون کسی که می خواستمش نبود. من آرمانم رو می خواستم و اون روی تخت خوابیده بود.

چند روز بعد هم فرهاد و خانمش اومدند و من تا چند ساعت از اون جمع صمیمی خوشحال و شاد بودم.

کارم تا چند روز شده بود رفتن به بیمارستان و حرف زدن باهاش.

آرمان بعد از ۱۰ روز بهوش اومد ولی کسی به من نگفت و من بعد از ۴ روز که نذاشته بودند برم بیمارستان و پچ پچ های زیادشون فهمیدم.

منم با کلی خوشحالی دور از چشمشون رفتم بیمارستان. اتاق آرمان رو پیدا کردم و وارد شدم.

مامانش و الناز اونجا بودند و با اخم بهم نگاه می کردند.

سلام.

مامان آرمان: چی می خوای خانم؟

محلش ندادم و رو به آرمان گفتم: آرمانم خوبی؟

آرمان شو که گفت: خانم من شما رو نمی شناسم.

آرمان من سوگلم. زنت.

مادرش داد کشید: برو کنار دختره کلاش. پسر من زن داره و زنشم کنارش ایستاده.

با دستش به الناز اشاره کرد و گفت: فکر کردی میتونی پسر من رو ازم بگیری؟ حتما می خوامی اون شکم بالا اومدت رو هم بندازی گردن پسر من؟ رفتی غلط اضافه کردی و حالا می خوامی بچسبی به پسر من؟ اومد نزدیکم و گفت: برو کنار. برو ازینجا. پسر من زن داره ...

مامان آرمان حرف می زد و به من انگ میزد و خردم کرد و من دلم شکست. نابود شدم وقتی گفت برو گمشو.

آرمان من رو یادش نمیومد!

اشکم درومد و آرمان گفت: خانم من شما رو نمیشناسم. این خانم مادرم هستند و ایشونم همسرم. شما هم مزاحم نشید.

مادرش رو کرد به مرد مسنی که کنارشون بود و گفت: آقای بهمنی این دختره خیابونی رو بندازش بیرون.

بعد هم شناسنامه آرمان رو گرفت بالا و گفت: ببین این سفیده و تا چند وقت دیگه اسم عروس من میره توش. اونم تو نیستی. تو هم برو دنبال یک آدم دیگه برای رفع و رجوع گندکاریات.

دیگه نمی تونستم اونجا بمونم. زدم از اتاق بیرون و داشتم میرفتم که ببینم چه خاکی به سرم باید بریزم که بهمنی صدام زد و گفت: خانم سهرابی. صبر کنید.

برگشتم سمتش و اون گفت: من بهمنی ام وکیل خانوادگی آرمان. آرمان خان حافظشون رو از دست دادند و چیزی یادشون نیست و مادرشون هم اول از همه اومدن سراغشون و گفتند که الناز خانم نامزدشونه. همیشه کاری کرد و بهتره شما اذیتش نکنید.

من میدونم شما همسرش هستید ولی کاری نمیشه کرد تا وقتی حافظش برنگرده و بهتره شما فعلا ازش دور بمونید. خانم زادمهر نفوذ زیادی داره و ممکنه براتون بد بشه.

باشه آقا من میرم ولی فقط می خوام یک سند قانونی بهم بدید که آرمان با بچه هام کاری نداشته باشه و حضانت اونها با من باشه. من شناسنامه خودم و آرمان رو هم براتون میارم ولی زودتر کارم رو درست کنید.

بهمنی: باشه خانم.

شمارم رو دادم بهش و قرار شد برم فردا دفترش.

از بیمارستان رفتم بیرون و دم در آرش و امید رو دیدم. اونها سریع به سمتم دویدند و آرش گفت: سوگل چی شده؟ اینجا چیکار می کنی؟

دیگه همه چیز تموم شد. آرمان از دستم رفت. اون با الناز ازدواج می کنه و منم با بچه هام زندگی می کنم. باید برای زندگیم می جنگیدم ولی دیگه توان مقابله ندارم، دلم سکوت می خواد و آرامش و یک زندگی بی دغدغه.

بعد هم راه افتادم و به صدازدن های اونا هم توجهی نکردم. رفتم پیش علی و چندساعتی باش حرف زدم و بعد رفتم خونه. بچه ها همه اونجا جمع بودند و بهشون گفتم که این خونه رو به اسمم زده آرمان و می فروشمش و میرم مشهد و شماها اگه بتونید تو مشهد برام خونه پیدا کنید.

بعد که حرفام رو زدم بدون اینکه منتظر جوابشون بمونم رفتم توی اتاق و زار زدم و نالیدم و دعا کردم و با غم و رنج بسیار شب رو به صبح رسوندم.

فرداش مدارک رو دادم به بهمنی و اونم تا عصر کارام رو درست کرد و بعد خونه رو گذاشتم برای فروش و وسایلم رو جمع کردم.

یک هفته بعد مشتری پیدا شد و قرار شد معامله رو تموم کنیم. منم به امید وکالت دادم تا کارای فروش رو انجام بده و با بچه ها یک خونه بزرگ دو طبقه توی مشهد پیدا کردم.

سامان می خواست باهام بیاد ولی امکان انتقالش نبود و قرار شد با امید و آرزو برم و اون ها هم طبقه بالای خونه ساکن بشوند.

امیدم رفت مشهد و معامله رو تموم کرد و قرار شد هفته بعد روز تحویل سند هم به اسم من زده بشه.

آرش هم بعد از امید اینا تصمیم گرفت با من بیاد. می گفت دیگه دلش موندن توی این شهر رو نمی خواد. اونم خونش رو فروخت و همراه ما شد و یک خونه نزدیک ما توی مشهد خرید.

نفر بعدی مرتضی بود که رفت دنبال کارای انتقالیش و تا چند ماه دیگه میومد.

من می خواستم زودتر برم مشهد تقریبا ۶ هفته تا زایمانم وقت بود و می خواستم قبلش تکلیف زندگیم مشخص بشه.

خلاصه با کمک خدا و بچه ها سریع کارام جور شد و من و امید و آرزو با ۳ تا کامیون راه افتادیم به سمت زندگی جدید توی مشهد.

آرش یکمی زودتر راه افتاده بود تا وسایل رو تحویل بگیره و ما سه تا هم آروم آروم میرفتیم تا من اذیت نشم زیاد و سامان اینا و مرتضی هم قرار بود چند روزی مرخصی بگیرند و برای چیدن وسایل بیان.

به محض رسیدن به مشهد با بچه ها رفتیم حرم و حالم حسابی خوب شد و با دعای زیاد و توکل به خدا رفتیم به سمت خونه.

وارد خونه شدیم و کلی کارتن توی حیاط بود. انصافا خونه قشنگی بود و به دلم نشست.

یک حوض خوشگل دایره ای وسط حیاطش بود و چندتا باغچه با درخت.

بعد از چد تا پله می رفتیم بالا و وارد یک راهرو کوچک می شدیم و بعد یک سالن بزرگ، یک آشپرخونه دلباز رو به حیاط و ۲ تا اتاق دراز و بزرگ. خونه خوبی بود و من خوشم اومد ازش.

همین طور که داشتم توی خونه می گشتم و تو ذهنم جای وسایل رو انتخاب می کردم آرش گفت: سوگل بین اتاق ها می تونیم دیوار بکشیم و تعداد اتاق ها رو بیشتر کنیم.

پیشنهاد خوبی بود و قرار شد اون دو تا اتاق رو بکنیم ۵ تا.

خونه تازه بازسازی شده بود و نیاز به رنگ نداشت و طرف با کلی امید و آرزو این خونه رو برای خودش درست کرده بود ولی مجبور شد بفروشدش و بره شهرستان.

آرش و امید چندتا مبل آورده بودن توی اتاق تا بتونیم بشینیم و غذا گرفته بودن.

ما هم بعد از کمی استراحت مشغول شدیم. اولش بچه ها نمی داشتند من کار کنم ولی من بیکار گشتن برام سخت بود و به کلی اصرار کارهای کوچیک رو انجام میدادم.

آرش قبل از اینکه ما برسیم دو تا کارگر گرفته بود و تمیزکاری خونه انجام شده بود و وسایل سنگین رو هم قرار بود بیان بزارن.

هممون دستمون بد بود و با هم درباره چیزهایی که نیاز داشتیم حرف میزدیم.

من راه رفتنم سخت بود و بین کار هی می نشستم و استراحت می کردم.
دلتنگ آرمانم بودم و به زندگی بدون اون فکر می کردم.

من و اون با کلی سختی بهم رسیده بودیم ولی این رسیدن زیاد طول
نکشید و همه چیز بهم ریخت.

من نمی تونستم حرفای مادرش رو تحمل کنم و باید دوریش رو تحمل می
کردم. شاید با گذشت زمان همه چیز درست می شد!

قاب آرمان تو دستم بود و هر بار که نگاهش می کردم یاد خاطرات خوشم
باهاش میفتادم و گریم می گرفت.

باید یک فکری هم برای درآمد می کردم. من یک مقداری پول از فروش
خونه داشتم و شاید میتونستم یک کسب و کاری باهش راه بندازم.

تا ساعت ۹ کار کردیم و آرش یک املت خوشمزه بهمون داد که حسابی
چسبید.

بعد از شام هم بچه ها تخت رو گذاشتند توی اتاق و من و آرزو روش
خوابیدیم و اون دو تا هم روی مبل خوابیدند.

با اینکه خسته بودم ولی خوابم نمی برد و ذهنم حسابی درگیر بود. نمی
خواستم آرزو بیدار بشه برای همین رفتم توی حیاط.

توی حیاط یک تاب خوشگل بود و من متوجهش نشده بودم. روش نشستم و گریه کردم به یاد آرمان و خوشی هایی که باهم داشتیم و زود تموم شده بود اون روزهای خوب.

اونقدر فکر کردم و گریه که خوابم برد و صبح بیدار شدم. هوا سرد بود و منم سریع رفتم توی خونه.

بعد از نماز آرش رفت حلیم گرفت و بعدش همه دوباره شروع کردیم به کار و بعدش هم رفتیم تا وسایلی که نیاز داریم رو بخریم. برای نهار برگشتیم خونه و اون خواهر و برادر مهربون تقریباً آشپزخونه رو تموم کرده بودند. آرش یک دوستی داشت اینجا و از اون سراغ بنا گرفت و دو روز کار دیوار کشی اتاق ها هم تموم شد و خونه رو خیلی قسمت هاش رو چیده بودیم. یک سری وسایل برای بچه ها نیاز بود بخرم و باید دوباره بیرون می رفتم با بچه ها.

اون سه تا وقتشون رو گذاشته بودند برای خونه من و خونه های خودشون دست نخورده مونده بود.

سامان اینا هم امروز میومدن و با نیروهای بیشتر راحت تر می تونستیم کارها رو پیش ببریم.

بعد از ظهر با آرش اینا رفته بودم بیرون که کمی خرید کنیم. همین طور که داشتیم توی خیابون می گشتیم و مغازه ها رو می دیدم و آرشم داشت درباره یک تخت و کمدمی که دیده بود حرف میزد یهو ساکت شد. برگشتم

سمتش و دیدم خیره شده به یک نقطه. رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به یک دختر با چشم های عسلی. قیافش آشنا بود خیلی. شبیه آرمانم بود. یهو به ذهنم اومد که نکنه آنا باشه. رو کردم به آرش که ازش بپرسم که دیدم دختره راهشو کشید و رفت و آرش هم با غم گفت: آنا. می خواستم برم سراغش ولی نمی تونستم بدوم. ناچار از آرزو کمک گرفتم و گفتم: آرزو بدو برو این آنا رو نگهش دار تا من بیام. آرزو رفت سمتش و با کلی اصرار نگهش داشت. منم بهشون رسیدم. سلام.

واای که چه اشکی می ریخت. دلم حسابی براش کباب شد!

حتما فکر کرده من زن آرشم.

آنا جان خوبی؟

آنا تعجب کرد و بهم نگاه کرد.

آنا من زن داداشتم. زن آرمان.

حس کردم خوشحال شد و لبخند زد و گفت: ولی شما که با آرش بودید.

نفسم بالا نمیومد و یکم آب خوردم و بهش گفتم: دختر خوب چرا فرار می کنی! ماشین ما یکمی جلوتره بیا بریم تو ماشین که من حسابی خسته ام.

آنا: باشه.

آرزو به امید و آرش بگو بحث زنونه است نیان توی ماشین.

آرزو: باشه سوگل. خودمم می مونم پیششون تا شما راحت باشید.

با آنا نشستیم توی ماشین.

آنا: آرمان خوبه؟

اشکم درومد.

چی بهش می گفتم؟ می گفتم داداشت حافظش رو از دست داده و من رو

ول کرده؟ می گفتم می خواد شوهر الناز بشه؟

بیخیال همه چیز شدم و گفتم: آره خوبه.

آنا: مشهده؟

نه اصفهان.

آنا با تعجب گفت: پس تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نمی گی زنتی؟

چرا ولی ماجراها داره ولی بزار اول بریم سراغ تو و آرش.

یک دفعه لرزید و شروع کرد به گریه کردن.

دستش رو گرفتم و گفتم: آروم باش خانم دکتر. اینقدر سریع دویدی که

ترسیدم بهت نرسم. یک نگاه به من بکن!

آنا یکدفعه خوشحال شد و گفت: وای من دارم عمه میشم؟

سرتکون دادم و اونم با ذوق گفت: چیه بچه؟

دوقلودارم عمه خانم. یک دختر و یک پسر.

دستم رو کشیدم روی صورتش و اشکش رو پاک کردم و گفتم: خوب خواهر شوهر عزیز دیگه باید از آرش و تو حرف بزنیم. تو چه طور هیچی درباره اون نمی پرسی؟

آنا: شما آرش رو از کجا می شناسی؟

جریان آشنایی من و آرش خان شما مفصله ولی همین قدر بدون که من رو یک گروهی که دشمن آرمان بودند گرفته بودند و ۲ ماهی پیششون بودم و تو این مدت آرش مراقبم بود و نداشت اتفاقی برای من و بچه هام بیفته. آنا جان من می دونم مامانت و آرمان بهتون بد کردند ولی من با خودم عهد کردم که دست تو و آرش رو بزارم توی دست هم.

آنا: ولی مامانم؟

نترس عزیزم حاج خانم الان گرفتار ازدواج الناز و آرمانه.

والای که از دهنم در رفت.

آنا با تعجب گفت: چی؟ مگه تو زن آرمان نیستی؟

چرا من زنشم.

آنا: پس الناز چیه دیگه؟

آهی کشیدم و گفتم: بین آنا جان مامانت مخالف ازدواج ما بود و من و آرمانم به پیشنهاد بابات صیغه کردیم و چند ماهی باهم بودیم و یک موقعی

که مامانت راضی شده بود و قرار بود بله برون باشه، یک سری عکس از من پخش شد و همه چیز به هم ریخت. من اونروز توی دانشگاه بهم حمله شد و کارم کشید به بیمارستان و بعدشم آرمان گفت دیگه با من کاری نداره.

خانوادمم با من بد شده بودند و من خواستم که برم ازونجا چون همه فکر می کردند من آرمان رو دور زدم و گولش زدم و زندگیش رو خراب کردم. روزی که می خواستم برم از اصفهان رفتم پیش استادمون و باهاش حرف زدم و آرمانم اونجا بود و حرفام رو شنید و خوب یکمی نسبت بهم نرم شده بود و بعد من تصادف کردم و حافظم رو از دست دادم و آرمان من رو برد خونس و یک مدتی باهم بودیم و بعد آرمان رفت ماموریت و من حامله شدم و وقتی اون برگشت من رو دزدیدند و وقتی نجات پیدا کردم آرمان تو عملیات تیر خورده بود و رفته بود کما و بعدشم مامانت وقتی از کما دراومده بود بهش گفته بود نامزد النازه و من مجبور شدم پیام اینجا.

آنا ناراحت گفت: زن داداش متاسفم! مامان به تو و آرش بد کرده. بابام کجاست؟

وااای که اصلا نمی دونستم چی بهش بگم!

همین طور که توی فکر بودم یهویی یکی از بچه ها لگد زدم و من آخم رفت هوا.

آنا: چی شد زن داداش؟

هیچی خوبم.

دستش رو گرفتم و گفتم: آنا جان بابا پارسال تصادف کردند و حالشون بد بود و توی بیمارستان تموم کردند.

اونم شروع کرد به گریه کردن و کلی وقت توی بغلم زار زد و بابا بابا گفت و منم دلداریش دادم.

اونم بعد از اینکه آروم شد گفت: زن داداش من عاشق بابا بودم وقتی مامان بچم رو کشت می خواستم برم پیش آرش و باهم بریم ولی ترسیدم که مامان اذیتش کنه برای همین رفتم تهران و اونجا درس خوندم و درس من رو زنده نگه داشت.

آنا جان می شه بهم نگی زن داداش؟ من اسمم سوگله.

آنا لبخندی زد و گفت: چشم سوگل جون.

بابا خیلی دوست داشتنی بود و منم اون چندماهی که می دیدمشون واقعا حس خوبی داشتم و همیشه حمایتم می کردند.

آنا دستش رو گذاشت روی شکمم و گفت: سوگل خیلی خوشحالم که دارم عمه میشم.

لبخند رددم و گفتم: عمه جون حالا باید بریم سر بحث شیرین ازدواج. این داداش آرش من خیلی بی تابه. سختی کشیده و غصه داره خیلی. تو با دلش راه بیا و بزار کنارت باشه. هم تو دوستش داری و هم اون عاشق تو هست. اون خیلی دنبالت بود ولی نتونست پیدات کنه و یک مدتی با پلیس

همکاری کرده و الانم دلش حسابی برات پر پر می زنه. حاضری دوباره
باهاش باشی؟

آنا خندید. خیلی قشنگ. مثل همون خنده های آرمان بود.

خوب معلومه که داری من رو خواهر شوهر می کنی آنا خانم! خیلی براتون
خوشحالم و امیدوارم زندگی خوبی رو در کنار هم داشته باشید. حالا اجازه
میدی این داماد بی تاب رو صدا بزنم بیاد؟

آنا: آخه..

آنا جون خواهش می کنم نه نیار. تو و اون سختی کشیدید و باید به آرامش
برسید بزار زندگیتون سر و سامان بگیره.

آنا: چشم سوگل. ممنونم ازت.

فقط بریم خونه که من حسابی خسته ام و می خوام یک شام خوشمزه به
عروسمون بدم.

زنگ زدیم به آرش و اونم هولزده جواب داد: سلام سوگل چی شد؟ رفت؟

سلام دکتر. نه خیر من کارم رو بldم و حسابی برات بازارگرمی کردم و قرار
شد بریم خونه.

آرش: مرسی سوگل.

خواهش خان داداش. الان هم دست اون امید و آرزو رو بگیر و بیایید بریم
خونه.

بچه ها اومدند و آرزو پیش ما عقب نشست و امید پشت فرمون و آرش کنارش و بعد از اینکه سلام و احوال پرسى کردند من گفتم: آنا جان این خانم محترم کنار بنده آرزو خانمه و مثل خودت دكتره. اون راننده شیطان هم امید خان داداششه و همکار آرمان و اون جوون عاشق سر به زیر هم که دیگه گفتن نداره و منتظر یک نگاه یار هست و تو باید دریابیش.

با خنده و شادی رفتیم خونه و امید حسابی سر به سر آرش گذاشت و منم شام لازانیا پختم. امید و آرزو رفتند تا خونشون رو درست کنند و اون عروس و داماد هم رفتند تا توی اتاق با هم حرف بزنند و سنگهاشون رو وا بکنند.

امید اینا خونه اصفهانشون رو اجاره داده بودند به چندتا دانشجوی پزشکی. منم اون خونه پر خاطره رو با اینکه دل کندن ازش برام سخت بود فروختم. بدون آرمان اونجا برام دلگیر بود و دیگه اون حس خوب رو نداشتم. خدایا خودت کمک کن که روزگارمون خوب بشه و زندگی سعادت مند. امید: خوب خوب من می خوام یک خبر خوب رو بهتون بدم.

حاج بابا: چی شده بابا جان؟

امید: اون موقع که سوگل تصمیم گرفت از اصفهان بیاد و قرار شد خونش رو بفروشیم ما دلمون نیومد اون خونه رو از دست بدیم. راستش امیدوار بودیم که اون و آرمان دوباره به هم برسند برای همین توی یک معامله سوری خونه رو زدیم به اسم رفیق سامان و سوگل فکر کرد فروختیمش.

سامان یک مقداری پول آورد و گفت این پولایی که بابا برای سوگل و زندگی کنار گذاشته بود و حالا داده به من. حدود ۶۰۰-۷۰۰ تا میشد و ما با اون پول خونه و مغازه رو خریدیم و اون خونه رو هم فعلا دادیم اجاره و پولش میره به حساب دوقلوها.

سوگل میدونه؟

امید: نه. قرار بود سامان امسال عید بهش بگه که نشد.

بلند شدم و رو کردم به بچه ها و گفم: ممنونم از همتون. این چند سال هوای زن و بچه هام رو داشتید و مواظبشون بودید. ممنونم ازتون.

آرش: سوگل با حرفاش، با کاراش، با رفتاراش ما رو جذب کرد و هیچ وقت نگذاشت که از تو بد بگیریم و همیشه جلوی دوقلوها تعریف رو کرد.

آرمان سوگل سختی کشیده، حرف شنیده، مزاحم داشته و با سختی این دو تا بچه رو بزرگ کرده و به اینجا رسونده، ایشالا به هوش میاد و تو مواظبش باش.

صبح خواب سوگل رو دیدم با ۴ تا بچه کنارم نشسته بودم و منم داشتم براش می خوندم و اونم بعدش گفت آرمان دلم برات تنگ شده و به زودی میام پیشت.

خواب خوبی بود و من رو حسابی شاد کرد. صبح اداره رفتم و سطر کار مرخصی گرفتم و رفتم پیشش. دکترش خیلی امیدوار بود به بهبودش و می گفت ایشالا زود بهوش میاد.

رفتم کتابفروشی و از اوضاعش سراغ گرفتم. یک پسر جوون پشت دخیل بود که اسمش آرش بود و یادمه که سوگل گفته بود پسر عمو رضا است. خدا روشکر اوضاع خوب بود.

بعدهش رفتم خونه و با بچه ها بازی کردم و براشون قصه گفتم و بعد هم با آلا رفتیم بیرون و کلی بازی کردند توی پارک و بعدشم برگشتیم خونه.

حاج خانم لوبیا پلو درست کرده بود و خیلی بو و طعم خوبی داشت. یادمه سوگل هم درست می کرد و طعمش عالی بود و میگفت مامانم بهم یاد داده و اون یک کدبانوی درجه یکه.

بعد از شام هم دفتر رو آوردم و شروع کردم به خوندن.

خدایا شکرت. همه چیز داره درست میشه. آرش و آنا یک هفته بعد عقد کردند و آنا برگشت تهران چون دانشگاه داشت.

امید هم مرضی گرفته بود و بعد از ۲ هفته رفت اداره مشهد و من و آرزو هم وقت های زیادی رو با هم می گذروندیم و امید شب ها بر می گشت خونه و آرش عموما خونه خودش بود.

آرزو و آرش هر دو داشتند برای تخصص می خوندند و همه اوضاعمون خوب بود ولی حیف که آرمان نبود و جای خالیش زیادی توی چشم میومد.

مرتضی کارای امید رو سریع جور کرده بود تا بتونه زود همراه من بیاد و خودشم بعد از عروسی با سیما میومد.

منم دنبال کار بودم و می خواستم از یک جایی کسب درآمد کنم. یک روز که داشتم توی خیابون می گشتم یک مغازه بزرگ ۲ طبقه رو دیدم که برای فروش تابلو زده بود. وارد شدم و اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که چون می‌ده برای کتابفروشی.

با صاحبش حرف زدم و اونم گفت می خواد بره تهران و زیر قیمت می فروشه. منم باهاش صحبت کردم و قرار شد عصر قولنامه بنویسیم. با امید و آرش رفتم سر قرار و قرار شد دو روز دیگه سندش به اسم من زده بشه و بعدشم مغازه رو تحویل گرفتیم.

یک سالن بزرگ بود و توش رو قفسه زدیم و یک سری میز هم برای مطالعه گذاشتیم و طبقه بالا یک دفتر برای مدیریت و یکی هم آبدارخونه و یک قسمتی رو هم برای بازی بچه ها گذاشتیم و یک قسمتی از پایین رو هم برای لوازم التحریر بچگونه و اسباب بازی ها گذاشتیم.

منم روزها تا ظهر میرفتم و کم کم مغازه رو چیدم و بچه ها هم حسابی هوام رو داشتند و بهم سر میزدند و مراقبم بودند.

من ۳ هفته تا زایمانم وقت بود و می خواستم تا روزی که می تونم برم سرکار. مغازه که کامل شد افتتاح کردیم و حسابی شلوغ بود و بچه ها خیلی خوششون اومده بود از اون قسمت اسباب بازی ها. بعد از چند روز آگهی دادیم که نیرو بگیرم.

داشتم آگهی رو می زدم روی شیشه که یکی بهم سلام کرد.

یک دختر بانمک چادری بود و دانشجو بود و دنبال کار می گشت. با هم حرف زدیم و قرار شد با دوستاش بیاد و منم اسماشون رو گرفتم و از امید خواستم تا سوابقشون رو در بیاره.

مشکلی نداشتند و از ۲ روز بعد کارشون رو شروع کردند. ۲ تا دختر و ۲ تا پسر.

منم از اون روز بیشتر خونه موندم و برای چکاپ هم می رفتم پیش دکتری که آنا بهم معرفی کرده بود.

ظهرها بچه ها میومدن خونه و دور هم خوش بودیم و شاد و خندون کیف می کردیم از زندگی.

بعضی وقتها هم می رفتم مغازه و با علی و آرش و مائده و فرزانه گپ میزدیم. اون ها همشون ادبیات می خونند و برای تفریح و کسب تجربه میومدن سرکار.

پدر آرش یک فست فودی داشت و چندباری رفته بودیم مغازه اش و واقعا عالی بود. مائده بچه یک زوج فرهنگی بود و فرزانه دختر عموش بود که پدرش رو از دست داده و مادرش وکیل و دو تا برادر داره.

علی پیش مادر بزرگش بزرگ شده چون بابا مامانش از هم جدا شدند. وقتی مادر بزرگش فوت شده باباش براش یک حونه خریده و بهش گفته که بره تو کارخونه اون مشغول بشه و گفته بود من دلم می خواد بشینم و شعر بخونم و کیف کنم و از کارخونه بدم میاد.

اون ۴ تا واقعا خوب هستند و من واقعا از حرفاشون کیف می‌کنم. روزها می‌شینیم و برام شعر می‌خوانند و داستان‌هایی که نوشتند رو می‌خونیم و بحث می‌کنیم درباره‌ش.

یک هفته مونده تا موعد زایمانم، سامان دانشگاهش تموم شده و اومدن اینجا و سیسمونی هم برام آورده. چون شب تولدش بود منم با سارا هماهنگ کردم و فرستادمش با امید بره حرم. خودمم سریع با آرزو و سارا مشغول شدم و غذا پختیم و کیک آماده کردیم. براش یک پیراهن کادو خریده بودم.

وقتی اومدند خونه دم در پریدم و بغلش کردم.

سارا هی بلندی گفت و سامان با اخم گفت: آبجی چیکار می‌کنی؟ حواست نیست به خودت.

من از حرفش ناراحت شدم و رفتم عقب.

اصلا دست خودم نبود و حواسم به بچه هام نبود.

لب برچیده بودم و سامان که حاله رو فهمید اومد کنارم و بغلم کرد و گفت: آبجی کوچیکه ناراحته؟ سوگلی من برای خودت می‌گم. این دو تا عشق دایی رو حواست بهشون نبود. ببخشم دیگه؟

بعد هم رفتیم سراغ کیک و شام و کادو و بینامین حسابی شیطونی کرد و سارا از دستش حسابی حرص خورد.

خدایا ممنونم ازت به خاطر تموم خوبیات. برای تموم نعمت هایی که بهم دادی.

۲ روز دیگه بیشتر به تاریخ تولد دوقولوها نمونده و من یکمی استرس دارم دلم برای آرمانم تنگه و می خواستم که اونم اینجا بود و هوام رو داشت و قربون صدقم می رفت.

از صبح یکمی درد داشتم ولی چیزیش نگرفتم و محلش ندادم ولی بعد از نهار نشسته بودم سر آلبوم ها و داشتم عکس های خودم و آرمان رو میدیدم که یکهو یک درد بدی توی بدنم پیچید و حس کردم دنیا برام تاریک شد و جیغ کشیدم و یهویی در باز شد و سارا و آرزو اومدند توی اتاق.

سارا: درد داری سوگل؟

دارم میمیرم.

آرزو مانتوم رو تنم کرد و من هم از درد ناله می کردم و اشک می ریختم و بعد با کمک سارا و سامان سوار ماشین شدیم و سارا کنارم نشست و امید و سامان هم جلو. سارا مدام دلداریم میداد و می گفت وقتی بچه هات رو ببینی حالت خوب میشه.

منم از درد زیاد داشتم از حال می رفتم و فقط تنها کاری که می کردم صلوات فرستادن بود و آخرین چیزی که یادمه نگه داشتن امید دم بیمارستان بود و بعد هم از هوش رفتم.

به هوش که اومدم توی اتاق بودم و آرزو و سارا کنارم بودند و سامان و آرشم روی مبل نشسته بودند. امید رفته بود خونه پیش بنیامین.

بچه ها حسابی شلوغ کردند و بهم تبریک گفتند و بعد بچه ها رو دادند دستم. پسرم خیلی شبیه آرمان بود. یک آرمان سائز کوچیک و دخترم هم دماغ و دهنش شبیه باباش بود و من کیف کردم از وجودشون و خدا رو شکر کردم برای داشتن این ثمره های اون زندگی کوتاه و شیرین.

اسم بچه ها را باران و ماهان گذاشتم و امید رفت سراغ شناسنامه گرفتن. از بابت نبود آرمان مشکلی نبود چون اون شناسنامه ای که برای ازدواجمون گرفته بود دست من بود و راحت اسم بچه ها وارد شناسنامه هامون شد.

دیگه نمی تونستم ادامه بدم.

دفتر رو بستم و گفتم: بچه ها از همتون ممنونم. بعدشم سریع رفتم توی اتاق و کنار بچه ها اونقدر گریه کردم و دعا کردم که خوابم برد.

فردا صبح رفتم اداره و بعد از اینکه یک پرونده سخت رو با ۴-۵ ساعت بازجویی سخت تموم کردیم رفتم بیمارستان و سوگلم رو دیدم. دلم ضعف رفت برای زن و بچه هام و خدا رو شکر کردم و ازش خواستم که بهم یک فرصت بده تا بتونم دوباره باهاش زندگی کنم و زجرها و سختی هایی که کشیده رو جبران کنم.

شب بعد از شام فقط اعضای خانواده بودند. امید و آرزو اینا خونه مادر سعید بودند و من و بچه هام بودیم و آرش اینا و حاجی و حاج خانم.

دل‌م می خواست سوگل زودتر خوب می شد و کنار هم بچه هامون رو بزرگ می کردیم.

دفتر رو آوردم و شروع کردم به خوندن.

خدایا سلام شکرت برای همه چیز. ۳ ماه از تولد دوقلوها گذشته و الان اواخر خردادده. پارسال این موقع ها آرمان رفت ماموریت و الان دو تا بچه های اون کنارم هستند.

بچه ها خیلی از دوقلوها خوششون میاد و همشون دوششون دارند.

امید و آرزو همیشه بغلشون می کنند و آرش حسابی قربون صدقشون میره و آنا هم وقتی از تهران میاد برادرزاده هاش رو دست می گیره و براشون حرف میزنه. سارا و سامان بعد از پایان امتحان ها اومدند اینجا و حسابی مواظب من و بچه ها هستند.

بچه های کتابفروشی هم چندباری اومدن دیدنمون و اونها هم حسابی دوقلوهام رو دوست دارند. بچه ها حسابی دست به دست می شوند و فقط وقتی غذا می خوان به من میرسند.

یادمه وقتی بچه ها به دنیا اومدند و از بیمارستان مرخص شدیم رفتیم و حرم و امید و سامان تا دم ضریح بردنشون و منم خودم نشستیم و اونجا کلی دعا خوندم و از خدا عاقبت به خیری خودم و بچه هارو خواستم.

بچه ها خیلی آروم و بی سرو صدا هستند ولی یادمه یک روز وقتی همه بچه ها کار داشتند و کسی پیش من نبود ماهان حسابی داشت گریه می کرد و

من واقعا کاری از دستم بر نمیومد و حسابی هول شده بودم، گریم گرفته بود و نمیدونستم چیکار کنم. آرش زنگ زد که حالم رو بپرسه که گریه کردم و اونم سریع خودش رو سریع رسوند به خونه و ماهان رو به شکم خوابوند و ماساژش داد و بعد از چند دقیقه بچم آروم شد.

اونروز خیلی حس بدی بهم دست داد و فکر می کردم خیلی بی دست و پا هستم و رفتم توی اتاق و شروع کردم به گریه کردن.

آرش ماهان رو خوابوند و اومد توی اتاق و گفت: سوگل چی شده؟

آرش من بی عرضه ام خیلی! بمیرم برای این بچه ها که زیر دست من دارند بزرگ می شنند. من لیاقتشون رو ندارم.

دوباره گریم گرفت و آرش رفت بیرون و با لیوان آب برگشت و گفت: آب بخور سوگل. این گریه ها برای چیه؟ دختر خوب تو تازه بچه دار شدی و تجربه نداری. این چیزا طبیعیه و تو کم کم یاد می گیری.

سوگل خانوم تو از پس کلی مشکل براومدی و بی عرضه نیستی فقط الان هول کردی. همین.

حالا هم پاشو و اشکات رو پاک کن و این عشقای من رو ببین چه ناز خوابیدن!

بلند شدم و دیدمشون. باران دستش توی دست ماهان بود و یک لبخند روی لباشون بود و من کیف کردم از این صحنه زیبا و آرش عکسشون رو گرفت.

خدای شکر برای بودنت. برای کمکات. برای این همه خوبی .

یک ماهی بود که سامان اینا پیشم بودند و من حسابی بچه داری رو یاد گرفته بودم. بنیامین هم حسابی بزرگ شده بود و شیرین زبونیاش بیشتر شده بود.

اوایل مرداد فرهاد و خانمش اومدن اونجا و قرار بود بعد از اینجا برن شمال. فرهاد واقعا پسر خوبی بود و من حسابی بهش مدیون بودم.

خلاصه چند روز خونمون بودند و راه افتادند که برن. بعد از ۴-۵ ساعت از رفتنشون گوشی سامان زنگ خورد و گفت فرهاد.

تلفن رو جواب داد و معلوم شد سامان اینا تصادف کردند و حالشون خیلی بده.

سامان خودش راه افتاد تا بره به بیمارستانی که فرهاد اینا اونجا بودند و توی قوچان بود. آخر شب هم زنگ زد و گفت فرهاد تموم کرده. وای که خیلی شب بدی بود.

فرهاد واقعا درجه یک بود و بابا مامانش فقط همین یک پسر رو داشتند و مسلما براشون سخته که نبودش رو تحمل کنند.

سامان روز بعد به دکتر نائینی خبر داد و دکتر اینا هم سریع رفتند قوچان و جنازه رو منتقل کردند به اصفهان. منم می خواستم برم ولی نشد.

آرش و آنا بین مشهد و تهران در تردد بودند.

مرتضی قرار بود توی شهر یور عروسی بگیره و بیاد و ما هیچکدوم اصفهان نمی رفتیم و قرار بود اون بیاد اینجا و یک مهمونی بگیره.
خداروشکر همه چیز به خیر گذشته و همه رفتند سر خونه و زندگیشون و زندگی ها داره به خوبی و خوشی جلو میره و فقط من دلتنگ اون مرد خوش صدای مهربونم هستم.

خدایا سلام. الهی شکر ت برای همه چیز.

مرتضی و خانومش دو هفته ای هست که اومدند و واقعا زن ناز و دوست داشتنی ای داره. سیما واقعا عاشق مرتضی است. یک خونه توی خیابون بالایی ما خریدند و ماهم توی خونه چیدن کمکشون کردیم.
البته وسایل سنگین با آقایون بود و خانما نظر میدادند و منم برای نهار غذا پختم و با کالسه راه افتادم به سمت خونشون و شب ها هم میومدن خونه ما برای شام.

خیلی تند و سریع سر ۲-۳ روز تموم خونه رو چیدیم و وسایل رو گذاشتیم سر جاش و اونا مشغول زندگی شدند.

بچه ها تقریبا ۶ ماهشون شده و منم می خوام برگردم سر کار.

روز اول مهر اول وقت بچه ها رو برداشتم و سوار ماشین شدم و رفتیم مغازه.

علی و فرزانه بودند و اون دوتا کلاس داشتند. یکمی با هم حرف زدیم و ظهر شد و آرش اینا با پیتزاهای عمو رضا اومدند. در مغازه رو بستیم و توی اتاق من بساط نهار رو پهن کردیم.

با بچه ها درباره دانشگاه و رشتشون حرف زدیم و حسابی مشغول بودیم. آرش معلوم بود مائده رو دوست داره ولی نمی دونم چرا پاپیش نمیداشت. حتی چندباری هم علی گفته بود ولی اون کاری نمی کرد و من باید باهاش حرف میزدم.

بچه ها می خواستند برن سر کار و من صداش زدم: آرش.
آرش: بله سوگل.

بیا کارت دارم.

آرش اومد و فرزانه گفت: آرش کارت درومده. رئیس می خواد حالت رو بگیره. و همین جور که دستش رو زیر گلوش تکون میداد گفت، پخ پخ.

بچه ها رفتند و من شروع کردم به حرف: آرش من مقدمه چینی نمی کنم و میرم سر اصل مطلب.

آرش: بفرمایید رئیس.

آرش تو مائده رو دوست داری یا نه؟

آرش: این چه حرفیه سوگل؟

آرش من جدیم. مائده دختر حساسیه و من بارها رفتارت رو با اون دیدم. اگه قصدت ازدواجه برو جلو وگرنه ولش کن. اون می شکنه. خرد میشه و حالش خراب میشه با این رفتارها متناقض تو.

آرش: میدونی سوگل من دوشش دارم ولی مامان می خواد من با دختر عموم ازدواج کنم و از بچگی اسم من و اون روی هم بوده ولی من دوشش ندارم. من بارها با مامانم درباره مائده حرف زدم و اون مخالف بود.

آرش، عمو رضا به نظر منطقی میاد بگو با مامانت حرف بزنه. خودت با سارا حرف بزن. مائده دختر خیلی خوبیه و به تو هم علاقه داره ولی اگه دیر بجنبی از دستت میره. اون خاطرخواهر زیاد داره یکیش همین امید که زیاد میاد اینجا. آرش مامانت رو راضی کن. منم مادرشوهرم قبولم نداشت و بعد خیلی سختی کشیدم.

آرش کلی با مادرش حرف زد و راضیش کرد و خوب حرفای عمو رضا هم بی اثر نبود. بالاخره وعده خواستگاری گذاشتند و مائده هم همون جلسه اول بله داد و قرار شد توی آبان عقد کنند.

خدایا شکرت برای همه چیز. خودت زندگی هممون رو به خیر کن و هوای من و بچه هام رو مثل همیشه داشته باش.

تولد من که بود همه توی خونه ما جمع شدند و یک جشن کوچیک گرفتیم و حسابی خوش گذروندیم.

اواخر آبان مائده و آرش عقد کردند و بعد از اون کمتر میومدن مغازه و به جاشون، ساغر و نوشین و مهدی اومدند که بچه های خیلی خوبی بودند. من تصمیم گرفته بودم که کنار کتابفروشی یک انتشاراتی هم راه بندازم و با کلی دوندگی تونستم مجوز بگیرم و یک مغازه کوچیک کنار کتابفروشی رو خریدیم و اولین کتابی که چاپ کردیم مجموعه شعرهای مائده و آرش بود. توی بهمن ماه تقریبا کار انتشاراتمون هم راه افتاد و من حسابی خوشحال بودم از این همه لطفی که خدا بهم کرده بود.

تقریبا یک سالی بود که آرمان رو نداشتم و دلم حسابی هواش رو کرده بود. یک شب خواب دیدم آرمان داشت میومد پیشم و وقتی بهم نزدیک شد الناز جلوش رو گرفت و گفت بیا بریم پیش بچمون.

خیلی ناراحت شدم.

خدای من یعنی بچه دار شدند؟

یعنی دیگه هیچ امیدی نباید به برگشت آرمان داشته باشم؟

روزها داره تند تند میره و دوقلوهای منم یکسالشون شده.

روز عید بچه ها هرکدوم یک جایی بودند و منم دلم می خواست آرمان اینجا بود و ۴ تایی باهم سال رو تحویل می کردیم ولی اون نبود و من و بچه ها تنها بودیم.

بچه ها رو لباسشون رو عوض کردم و نشستیم دور میز تا سال جدید بشه. هنوز یک ربعی تا سال تحویل بود که زنگ رو زدند و آنا رو پشت در دیدم. خوشحال بودم که لااقل عمه بچه ها اومده پیشمون.

در رو باز کردم و بچه ها باذوق رفتند استقبال آنا. یهو صدای زیادی اومد و من همه بچه ها رو دم در دیدم و حسابی خوشحال شدم که تنها نبودیم و با هم سال رو تحویل کردیم و کلی دعا کردیم و از خدا خیر خواستیم و بعدش رفتیم حرم و حسابی بهمون خوش گذشت..

خدایا خودت کمکمون کن. عاقبت به خیرمون کن!

حاجی و حاج خانم گریشون گرفت و رفتند توی اتاق و منم بعد از بدرقه آنا اینا رفتم و کنار دوقلوها خوابیدم.

فردا صبح رفتم اداره و از اون طرف هم عصر رفتم بیمارستان.

دم در آرش رو دیدم و گفت دکتر سوگل میخواد باهات حرف بزنه.

می ترسیدم که اتفاق بدی افتاده باشه.

با کلی ترس و نگرانی رفتم و اون بهم گفت که سوگل ظهر بهوش اومده و من می تونم ببینمش.

اونقدر ذوق کردم و خدا رو شکر کردم که حد نداشت.

از دکتر خدافظی کردم و رفتم حرم و کلی دعا خوندم و بعد برگشتم بیمارستان و شب اجازه دادند برم پیش سوگل.

وارد اتاق شدم.

سلام سوگلم.

سرش رو برگردوند به سمتم و لبخند زد و گفت: سلام عزیز دلم . خوبی آرمانم؟

رفتم جلو و بغلش کردم و گفتم: خوبم عشق من. دلم برات تنگ شده بود. سوگل خیلی ترسیدم که از دستت بدم و دیگه نداشته باشمت. سوگل: آرمان خان من خیلی دوست دارم.

این گل پسرا که اذیت نکردن؟

دستش رو گذاشت روی شکمش و گفت: نه . خدارو شکر سالم اند آرمان. یهو انگار یک چیزی یادش بیاد سرشو بالا گرفت و گفت: آرمان دوقلوها کجاستند؟

حدس بزن خودت خانم جان!

سوگل: پیش امید اینا؟

نچ.

سوگل: آنا؟

نه خیر.

سوگل: لوس نشو دیگه آرمان! پیش سیما هستند؟

ابرو بالا انداختم.

سوگل: دیگه کسی رو نداریم که آرمان. سامان خوب شده؟

اوووو! کجای کاری خانم. داداشت خوب شد و الانم برگشته سر کلاساش. بچه ها هم پیش پدر بزرگ و مادر بزرگشون هستند.

سوگل با اخم گفت: منظورت چیه آرمان؟

دماغش رو کشیدم و گفتم: اخم نکن مامان خانوم که بهت نمیداد. حاجی اونروز ترسید که تو رو واقعا از دست بده، اومد خونمون و الانم با مامانت اونجان.

سوگل اشکش درومد و گفت: راست می گی آرمان؟

بله خانم. این چند وقت خونه حسابی شلوغ بود و همه منتظر اومدن شما بودند.

یک ساعاتی پیشش بودم و بعد به زور و اجبار دکتر بیرون رفتم و دکتر گفت که تا فردا مرخص میشه و من حسابی خوشحال بودم.

رفتم خونه و به آرش سپرده بودم به کسی نگه و خودمم حرفی نزد.

فقط گفتیم که دکتر امیدواره به بهبودی سوگل و دیگه هیچ حرفی نزدیم.

بعد هم نشستیم سر دفتر و شروع کردم به خوندن.

خدایا سلام. شکر خدا جونم که هوای من و بچه هام و زندگیمون رو داری.

توی اردیبهشت قراره عروسی مائده و آرش باشه و من خیلی خوشحالم.

دوقلوها روز به روز خوشگلتر می شدند و شبیه تر به اون کسی که جاش خالیه.

آنا درسش تموم شده و اومدن اینجا و یک توراھی دارند.

امید و آرزو مشغولند و آرزو درس می خونه و توی یک کلینیک کار می کنه.

منم روزهام رو با بچه ها می گذرونم. با هم میریم بیرون، پارک، کتابفروشی و حسابی با هم خوش می گذرونیم.

ولی این وسط یک چیزی سر جاش نیست.

رابطه سیما و مرتضی یکمی بد شده. سیما بارداره و خوب طبیعیه که یکمی

بد خلق بشه ولی من می ترسم برای زندگیشون. مرتضی برادر خوبی برای

من بوده و همیشه هوام رو داشته و بهش مدیونم و نباید بزارم زندگیش خراب بشه.

به مرتضی زنگ زدم و قرار شد بیاد کتابفروشی. اونم اومد و بچه ها رو بغل

کرد و حسابی باهاشون بازی کرد و خندوندشون و من صداش کردم: مرتضی.

مرتضی: بله سوگل.

مرتضی حس می کنم سر حال نیستی، روزگار به کامت نیست و کسلی؟

حسم درسته؟

مرتضی آهی کشید و گفت: سوگل درسته. خستم. دارم کم میارم. من با هزار امید و آرزو زن گرفتم. ازدواج کردم که آرامش داشته باشم. اون از بچگی دوستم داشت و من بارها درباره شغلم باهاش حرف زدم و اونم گفت مشکلی نداره ولی الان چند وقته می گه خسته شدم. نمی تونم منتظر یک خبر بد باشم ازت.

سوگل فکر می کردم چون خانوادمون اصفهانند تنهاست و با بچه بهتر میشه ولی این چند وقته اعصابم رو خرد کرده. شب ها زود می خوابه و صبح ها که من میرم بیرون خوابه. تلفن رو جواب نمیده و الانم یک هفته است می گه بیا طلاق بگیریم و هرکسی بره برای خودش و تو هم برو با یکی از همکارات ازدواج کن و بچتم بهت میدم. کم دارم میارم سوگل.

براش یک لیوان آب ریختم و گفتم: همش تقصیر منه مرتضی! شماها به خاطر من اومدید اینجا. برگردید اصفهان. مرتضی سیما بارداره و حساس. نزار بهش سخت بگذره. دل به دلش بده و ببرش تفریح و شادش کن. بزار حس کنه وقتی تو خونه ای هواش رو داری و حواست بهش هست.

۲-۳ ساعت باهاش حرف زدم و بعد هم با سیما صحبت کردم و خلاصه بعد از ۲-۳ ماه زندگیشون درست شد و رابطشون گرم و صمیمی مثل اون اوایل. من چندوقتی بود که سرم حسابی شلوغ بود و ضعیف شده بودم و تموم اینها دست به دست هم داد و روزی که می خواستم برای تولد مرتضی یک جشن بگیرم حالم بد شد.

بچه ها همشون سرشون گرم بود و فقط سیما خونمون بود و اونم نمی
تونست زیاد کار کنه. منم حسابی از صبح مشغول کار بودم و تند تند هم
تمیزکاری می کردم و هم غذا می پختم و هم تزئین می کردم.

بچه ها شب میومدند و من دم غروب کارام تموم شد و رفتم دوش بگیرم.

حالم از صبح یکمی بد بود و سرگیجه داشتم ولی محلش ندادم و کارای
خودم رو کردم. خلاصه بچه ها اومدن و مراسم رو برگزار کردیم و تا آخر
شب دور هم جمع بودیم و بعد اونها رفتند و منم بچه ها رو خوابوندم و
مشغول کار بودم. وسط کار بچه ها بیدار شدند و منم گذاشتمشون تو
روروئک و دوباره مشغول شدم و نفهمیدم چی شد که یهو تعادل رو از
دست دادم و خوردم به میز و سرم خون اومد.

اونقدر بیجون شده بودم که نمی تونستم تکون بخورم. بچه ها گریشون
گرفته بود و من نمی تونستم کاری بکنم. کمی بعد صدای در رو شنیدم و
بعد دیدم که امید و آرزو وارد خونه شدند و امید من رو دید و یا خدای گفت
و آرزو سریع اومد سمتم و من از حال رفتم.

وقتی چشمم رو باز کردم توی بیمارستان بودم و آرزو کنار تختم بود.

سلام. بچه ها کجان؟

آرزو: سلام سوگل خوبی؟ اونا تو خونه پیش آنا هستند و من و امید و آرش
با تو اومدیم.

ببخشید که تو زحمت افتادید!

آرزو: برو بینم بابا! مسخره. ما با هم این حرفارو داریم سوگل خانوم!

آرش و امید اومدن تو و آرش گفت: سوگل چرا چیزی نگفتی؟

بابا من همیشه ضعیف بودم و فشارم پایین میافتاد ولی مراقب بودم و یک چیز شیرین می خوردم ولی این چند روزه نشده بود درست و حسابی چیزی بخورم.

توی دلمم گفتم قبلا بابا و داداشام و آرمان بودن و مراقبم بودند و نمی داشتند ضعف کنم و حالا خودم باید مراقب خودم باشم و اونقدر دستم بند هست که حواسم به خودم نیست.

آرش: اونوقت نمیشد به ما بگی؟

نه.

آرش وارفته گفت: سوگل ما غریبه ایم برات؟

نه خیر دکتر جون. شماها تا همین حالا هم کلی هوای من و بچه هام رو داشتید و همیشه که نباید بار زندگی من روی دوشتون باشه. شماها خودتونید زندگی دارید و من باید مستقل بشم کم کم.

باید خودم بتونم گلیمم رو از آب دربیارم. بابا شماها کاردارید خودتون. من که نمی تونم همیشه مزاحم شماها بشم.

آرش: د آخه لامصب تو خواهر منی. زن داداش زنی. اگه ماها بهت کمک نکنیم جواب اون سامانی که خواهر دسته گلش رو سپرده به ما چی بدیم؟

ول کن آرش دیگه گذشت!

امید عصبانی بود و گفت: سوگل نگذشته! می دونی وقتی اومدم تو خونه و تو رو اون حال دیدم که دورت پر از خون بود چه حالی شدم. می دونی بچه هات چه وضعی داشتند. سوگل به فکر خودت نیستی لاقل حواست به اون دو تا باشه. تو مادری و مسئولیت داری نسبت به اونها. باشه. ببخشید زابراتون کردم.

آرش: سوگل دلت کتک می خواد؟

کی مرخص میشم؟

امید: سِرمُت تا یک ساعت دیگه تمومه و بعدش میریم.

ممنونم بچه ها.

بعدشم برگشتیم خونه و بچه ها بیشتر مواظبم بودند.

سامان اینا چند روز بعد اومدن و یک ماهی پیشمون بودند و اون سه تا بچه حسابی با هم بازی کردند و موهای هم رو کشیدند و اشک هم دیگه رو درآوردند .

من و سامان و سارا هم از بودنشون کیف کردیم و خدا رو به خاطر داشتنشون شکر کردیم.

دفتر رو گذاشتم کنار. امشب خیلی خوشحال بودم و منتظر بودم تا شب تموم بشه و سوگل رو بیارم خونه.

فردا صبح بچه ها رو گذاشتم مهد و از اداره مرخصی گرفتم و رفتم دنبال سوگل. وقتی دیدمش بغلش کردم و گفتم: سوگلم قول بده همیشه بمونی کنارم و از من جدا نشی و ترکم نکنی من بدون تو طاقت نمیارم.

سوگلم گریه کرد و گفت: آرمان منم جونم به جونت وصله و نمی تونم ازت دل بکنم و قول میدم همیشه کنارت بمونم ولی تو هم قول بده.

بعد هم من کارای ترخیصش رو کردم و ساعت ۱۱ از بیمارستان اومدیم بیرون و رفتیم حرم. کلی وقت اونجا بودیم و با هم دعا کردیم و برای زندگیمون خیر خواستیم.

بعدش با هم رفتیم دنبال بچه ها. تازه تعطیل شده بودند و تا سوگل رو دیدند دویدند که پیرن بغلش. منم رفتم جلوی سوگل و گفتم: سلام به خواهر و برادر شیطون.

دو تایی با هم گفتند: سلام بابایی.

باران: بابایی برو کنار دلم برای مامانی تنگ شده.

گل دختر بابا یادش رفته مامان نی نی داره و اگه بپره بغلش داداشش اذیت می شن.

باران لب برچید و گفت: من داداش دوست ندارم. من آبجی می خوام.

ماهان رفت و نشست توی ماشین.

سوگل: باران جونم ببین داداشت چه قدر خوبه و باهات بازی می کنه ولی الان ناراحته. تو که نمی خوای ماهان ناراحت باشه؟

دستش رو گرفت و آوردش پیش سوگل و بعد از اینکه اون دو تا حسابی با مامانشون حرف زدند، سوارماشین شدیم و رفتیم مغازه عمو رضا و پیتزا گرفتیم و دور هم خوردیم.

بعد می خواستیم برگردیم خونه و من به آرش سپرده بودم که همه رو جمع کنه تو خونه.

نزدیکی های شب بود که رفتیم خونه و اول من وارد شدم و گفتم امشب یک مهمون ویژه داریم. البته مهمون که نیست و جاش رو سر بنده است. خانومم بیا تو!

سوگل اومد تو و همه از دیدنش خوشحال بودند و اونم با سختی رفت پیش باباش اینا و باهاشون کلی وقت حرف زد و گریه کرد و بقیه هم برای راحتی اونها رفتند یک جای دیگه.

بعد حاج بابا گفت: سوگلم من رو بخشیدی؟

سوگلم با بغض گفت: حاج بابا جونم دلم برات تنگ شده بود. چرا من رو ول کردی؟ چه طور من رو یادت رفت؟

حاج بابا: ببخشم بابا جان! اشتباه کردم.

بعد هم با بقیه سلام و احوال کرد و رفتیم توی اتاق تا لباس عوض کنه.

یک لباس بلند خنک پوشید و گفت: آرمان میشه بخوابم؟

بخواب عزیزدلم. منم میام پیش تو و بچه ها.

کنار هم روی تخت دراز کشیدیم و دستش رو گرفتم و گفتم: سوگل جونم.

من عاشقت. ببخشم که بهت بد کردم و کنارت نبودم. ببخشم که اشتباه

کردم و زندگی تو رو هم با کارام سخت کردم.

هرچی می خواستم بهش نزدیک بشم نمیشد و اون شکم جلوم رو گرفته

بود و شده بود مانع بین من و سوگل!

خلاصه کلی باهاش حرف زدم. از این چند وقت از دوریش و تنهاییم. از

دفترش که خوندمیم. از باباش و دلتنگی ها برای سوگل.

داشتیم با هم حرف می زدیم و سوگل از خوابیدن خسته شد و هردو نشسته

بودیم. یهویی در باز شد و دوقلوها اومدن تو و سوگل از ترس هی بلندی

گفت.

بهشون اخم کردم و گفتم: مگه قرار نبود در نزده نیایید توی اتاق!

ماهان: بابا عمه آنا گفت برو به بابات بگو بزاره ما هم با سوگل حرف بزنیم.

کلی وقته بردتش توی اتاق.

داد زدم: نه خیر آنا خانوم. من پیش خانومم می مونم و کسی نمی تونه

جدامون کنه! تو هم بشین ور دل شوهرخودت.

ماهان خیره شکم سوگل بود.

سوگل: ماهان چی شده؟

ماهان: داداشیام اینجان مامانی؟

سوگل لبخند زد و گفت: آره مامانی. دارن بازی میکنند. بیا اینجا.

بعد که ماهان اومد دستش رو گرفت و گذاشت رو شکمش و گفت: باران جونم تو هم بیا. دست اون رو هم گذاشت تا خوب داداشای جدیدشون رو حس کنند.

باران: مامانی داداشیام رو زودتر بیار تا من باشون بازی کنم.

سوگل: مامان جونم اولش که همیشه باشون بازی کنی باید بزرگ بشن و بعد بازی کنی.

خلاصه که بعد از اینکه حسابی با سوگل و بچه ها بودم رفتیم بیرون برای شام.

امید تا من رو دید گفت: سرگرد جان بالاخره دل کندی از آجی ما؟

سوگل رو کشیدم کنار خودم و گفتم: زنمه دوست دارم کنارم باشه امیدخان! حرف اضافه هم موقوف.

بعد هم همه دور هم نشستیم و بعد از چندسال حسابی با هم حرف زدیم و خوش گذروندیم و خدا رو شکر کردیم برای داشتن این زندگی خوش و خرم.

موقع شام سوگل رفت پیش خانم ها و آرش کنار من بود. سوگلم داشت غذا میخورد وقتی دید من دلم می خواد بیاد پیشم. بلند شد و اومد جلوی آرش و گفت: آرش میشه بزاری من پیش شوهرم بشینم؟
آرش: نه.

سوگل: آرش اذیت نکن گناه دارما! دلت میاد آرش خان؟ تو هم برو پیش آنا.
آرش از جاش سریع بلند شد و گفت: خوب از اول می گفتم سوگل. من فکر کردم باید برم پیش اون امید ریشو و زمخت. الان میرم پیش عشقم با اجازه.
سوگل: آرش زشته. داره ۴۰ سال میشه ها!

آرش نشست کنار آنا و کشیدش سمت خودش و گفت: چه طور اون شوهرت که زخم زخم می کنه مشکلی نداره و برای من بده؟ دوست دارم پیش عیالم بشینم.

دیدم ولشون کنم همین جور به کل کل ادامه میدن برای همین گفتم: سوگل جونم ولش کن بیا غذات بدم!
سوگل با حرص گفت: آرمان!
جونم خانومی!

سوگل: زشته آرمان بچه که نیستم. یکم دوغ بهم میدی؟
چی شده نوشابه نمی خوری؟
سوگل: دوست ندارم.

سوگلی قهری؟

سوگل: نه خیر.

باشه من میرم اون طرف تا مامانت بیاد پیشت.

سوگل: آرمان چرا داری حرص میدی؟ میدونی من چند وقت منتظرت بودم؟

سوگل گریه می کنی؟

کشیدمش توی بغلم و اون با اعتراض گفت: آرمان زشته جلوی بقیه.

نه خیر همه می دونند من چه قدر زمو دوست دارم. حالا هم غذات رو بخور
که گل پسرام باید قوی بشن.

سوگل: پسر دوست! میرم پیش باران.

خواست بلند بشه که گرفتمش و گفتم: بشین سوگل جونم. پسرای من بهت
وصلنا. همیشه جای بری. بمون پیشم. دلت میاد من رو تنها بذاری؟

سوگل: آرمان سرم درد می کنه برم بخوابم.

بلند شد و گفت: بچه ها دستتون درد نکنه. خیلی خوشمزه بود. شب به
خیر.

منم دنبالش راه افتادم و رفتیم توی اتاق.

کنار هم روی تخت خوابیدیم و گفتم: سوگل اسم این دو تا چی بزاریم؟

سوگل: تو بگو.

سبحان و سروش.

سوگل: ایول خیلی خوبه. آرمان خیلی خوشحالم که دارمت. دلم حسابی تنگ بود برات. بارها وقتی اومدیم اصفهان میومدم و از دور میدیدمت. تو تنها بودی ولی من از ترس مامانت و الناز جلو نمیومدم. آرمان دلم تنگت بود و نمی تونستم داشته باشمت. تو عشقم بودی، شوهرم بودی، پدر بچه هام، یار روزهای سختیم بودی، ولی مادرت باهام بد حرف زد و من رو بیرون کرد و من دیگه نمی تونستم داشته باشمت.

دستش رو گرفتم و گفتم: ببخشم سوگلم. ببخشم که دیر اومدم و تو سختی کشیدی و رنج. ببخشم که بد بودم و تو رو آراز دادم.

سوگل: دوست دارم آرمان.

منم همین طور عزیزکم. سوگل من ۲ سال و نیم حافظه نداشتم و فقط مامان و الناز و دایی رو می شناختم. ولی با الناز ازدواج نکردم. بارها خوابت رو می دیدم که می گفتی آرمان منتظرتم و من هر چه قدر فکر می کردم یادم نمیومد که تو کی بودی. نمی تونستم با الناز باشم و اصلا خوش نبودم وقتی اون میومد خونه. اونم بالاخره با یک پسری از آشنایان زن دایی ازدواج کرد و رفت.

منم کم کم حافظم برگشت و یادم افتاد که زنم بودی خیلی سراغت رو گرفتم ولی کسی جوابم رو نداد. نه مرتضی بود و نه امید و نه تو. کسی جوابم رو نداد و منم بالاخره از طریق خواهر مرتضی ردت رو زدم و اومدم

اینجا. فکر کردم شوهر کردی ولی وقتی فهمیدم که با چه سختی و رنجی این دو تا دسته گل رو بزرگ کردی، کیف کردم.

من رو می بخشی سوگلم؟

سوگل: مهم نیست آرمان. تو من رو نمی شناختی و من باید برای داشتن تو و زندگیم تلاش می کردم و کوتاهی کردم و تو از دستم رفتی ولی خدا رو شکر که هستی حالا. باهم این ۴ تا را بزرگ می کنیم و باهم زندگی می کنیم.

آرمان من تنها نبودم، خدا بود. سامان، آنا، آرش، امید و آرزو و مرتضی همشون بودند و مراقب من و بچه ها. مثل یک حامی پشتم بودند و هوای من و این دو تا را داشتند.

ولی با تموم این حامیا من دلم یک مرد می خواست. یک حامی مهربون. یکی که یک مدتی توی زندگیم بود و هوام رو داشت و شب به شب با صدای قلبش آرام می شدم و عاشق صدای جذابش بودم. کم که میاوردم هم می رفتم حرم و آروم می شدم.

سوگل جونم خیلی خوشحالم که دارمت. این چند وقت دفترات رو خوندم. سوگل: ای وای!

خیلی خوب بود سوگل. فهمیدم که چه زجر و سختی کشیدی تا این زندگی رو سر پا نگه داری و بچه ها رو بزرگ کنی.

هرشب می نشستیم دور هم و می خوندیم و اشک می ریختم و شادی می کردیم و برای بدی هایی که بهت کرده بودیم تاسف می خوردیم و از خدا می خواستیم که تو زودتر خوب بشی.

عاشقتم سوگلی جونم. خیلی خوبی!

فردا صبح جمعه بود و قرار بود بریم بیرون با بچه ها.

بعد از نماز با سوگل آماده کردیم وسایل رو و آماده بیرون رفتن شدیم.

هممون به یک تفریح نیاز داشتیم و حالا وقتش بود که خوش بگذرونیم.

سوگل هنوز یکمی سردرد داشت و زیاد نمی تونست سرپا بمونه برای همین

توی چادر براش یک جای نرم و گرم درست کردم و اونم دراز کشید و منم

کنارش با پسران حرف زدم و بعد باران و ماهانم که از بازی خسته شده

بودند اومدند و توی چادر خوابیدند.

منم تنها شدم و رفتم بیرون. غذا که حاضر شد رفتم تا صداشون بزنم. وارد

چادر شدم و دیدم هر سه تاشون خوابیده بودند و دست همه روی شکم

سوگل بود. کیف کردم از بودنشون کنارم و خدا رو شکر کردم و ازشون

عکس گرفتم و بعد بیدارشون کردم.

بعد از نهار می خواستیم یکمی دیگه بمونیم و دیرتر بریم خونه ولی یک

دفعه باران شروع شد و سریع سوگل اینا رو رسوندیم توی ماشین و بعد هم

ما مردها برگشتیم و وسایل رو جمع کردیم و برگشتیم خونه.

توی راه خیلی معطل شدیم. باران و ماهان هم خوابشون برده بود و ماهان دم خونه بیدار شد ولی باران خواب بود و سوگل دلش نمیومد بیدارش کنه برای همین من بغلش کردم و بردمش توی خونه و بعدش سوگل یک چای خوش زنگ و بو دم کرد و شام هم الویه درست کردیم و نشستیم سر دفتر سوگل تا تمومش کنیم.

خداجونم شکره برای همه چیز. خیلی سرم شلوغه و بعضی وقت ها حس می کنم دچار روزمرگش میشم. بچه ها رو بزرگ می کنم. میرم کتابفروشی. سفر و تفریح با بچه ها و چاپخونه. جمع شدن با یک سری آدم پارانرژی و مهربون.

بچه های آنا و سیما به دنیا اومدن. دو تا دختر ماه و محشر. آلا و ساناز.

سامان و سارا و بنیامین وقتی فرصت کنند میان اینجا و با هم حسابی تجدید خاطره می کنیم و خوش می گذرونیم.

شدیم یک جمع صمیمی و من عاشق همشونم. بچه ها سرشون گرم زندگیشونه. بچه دار شدند و مسئولیتشون رفته بالا. بعضی وقت ها دیر به دیر هم رو می بینیم ولی با هم گرمیم و هم رو دوست داریم.

بچه هام بزرگ شدند و حسابی شیطون. توی کتابفروشی دنبال هم می دونند و بازی می کنند و شیطونی و من از داشتن این دو تا آرمانچه خوشحالم.

بچه آرش و مائده هم به دنیا اومد. یک پسر چشم عسلی. اسمش رو گذاشتند آرمان و با هربار دیدنش یاد اون مرد مهربون دوست داشتنی ام میفتم.

خدایا حسابی مواظبش باش. یک زن و دو تا بچه اینجا منتظرش تا برگرده سر زندگیش.

مرتضی می گفت که آرمان چندباری از سرهنگ سراغ ما رو گرفته و اونم چیزی نگفته. می گفت حافظش برگشته و این خیلی من رو خوشحال کرد و امیدوارم زودتر همه چیز درست بشه و اونم بیاد پیش ما.

خدایا میشه حاج بابا دوباره باهام آشتی کنه و من بشم همون دختری که دوسش داشت و جونش به جونم وصل بود. خدا جونم دلم تنگ حرف زدناشه. تنگ قربون صدقه رفتناش. دلم تنگ شده برای اون وقتی که ازم حرص می خورد که زیر بارون نرم.

خدایا یک فرصت می خوام ازت. می خوام کمکم کنی تا خانواده ام دوباره جمع بشه. آرمانم برگرده و من و اون و بچه هامون کنار هم زندگی خوب و خوشی داشته باشیم.

خدایا سلام. شکر خدا جونم. میدونی چند وقته خاطره ننوشتیم. منی که یک روزایی حتی از ساعت به ساعت عمرم ثبت خاطره می کردم الان سالی ۲-۳ تا نوشته بیشتر وقت نمی کنم.

خدایا دلم گرفته حسابی و فقط تو می تونی خوبم کنی. شب تولد آرمانه.
 بچه هام داره ۵ سالشون میشه و من دلتنگ اون مرد خوش صدای فراموش
 نشدنی ام.

دلم می خواست اینجا بود و من براش کادو می خریدم و کیک می پختم و با
 هم جشن می گرفتیم و با بچه ها خوش می گذروندیم.

خدای من مواظبش باش حسابی و سالم به من برش گردون. مرد من داره ۳۵
 ساله میشه.

یک مرد جاافتاده دوست داشتنی. میترسم از دستم بره.

خدایا شکر که هوام رو داری و مواظب من و بچه هامی.

بچه ها حالا که بزرگتر شدند بیشتر سراغ آرمان رو می گیرند و منم بهشون
 گفتم باباشون مثل عمو امید و عمو مرتضی پلیسه و داره کار می کنه و بر
 می گرده پیشمون.

خدایا بچه هام منتظر باباشونن. دلشون رو نشکن و آرمان رو بفرست اینجا.
 ۳ تا آدم چندساله که منتظر اون چشم عسلی حامی اند.

سامان میگه بابا برای سلامتیت نذر کرده و این چندساله داره روزی ۲ جزء
 قرآن می خونه. میگه کم کم بهش می کم ولی چون سخته کرده باید آروم
 آروم بهش بگیریم.

می گه بعضی وقت ها که فامیل دربارت حرف میزنند بابا ناراحت میشه.

خدایا من دوست ندارم حاج بابام ناراحت بشه. میشه خودت یک کاری کنی که من رو قبول کنه و من برگردم پیش بابای مهربونم.

خدایا دلم برای حاج بابام حسابی تنگ شده. می خوام برم پیشش و بهش بگم حاج بابا جونم دلم هوات رو کرده. چرا باورم نکردی؟ چرا قبول نکردی حرفام رو؟ مگه من همون سوگلی که خودت بزرگش کرده بودی نبودم؟ مگه من دختر عزیزدردونت نبودم؟ مگه با هم حرف نمیزدیم و تو نمی گفتی که سوگلی تا آخر عمر دوست دارم؟ مگه با هم بیرون نمی رفتیم و تو افتخار می کردی به داشتن دختری به اسم سوگل؟

چی شد که به کلی منکرم شدی؟ چی شد که ولم کردی و سپردیم به امون خدا و نگفتی این دختر تنها توی این جامعه ترسناک و پراز گرگ چیکار کنه؟

خدایا دلم می خواد برم خونه و بیفتم به پاش و التماسش کنم که قبولم کنه. حاضرم مجازاتم کنه ولی بزاره برگردم پیشش.

خدایا سلام. شکرت خداجونم. یک سال دیگه هم گذشته و امروز تولد من بود.

کتابفروشی آرمان شده یکی از بهترین مغازه های مشهد و پراز مشتری.. مغازه کناری رو هم خریدم و هر هفته کلی جلسه نقد کتاب و شعر خوانی و معرفی کتاب و... داریم.

من و بچه هام دلتنگ اون مرد مهربونیم و من میدونم که با صبر کردن همه چیز درست میشه. تو خودت قول دادی و حسم بهم می گه که به زودی جواب صبرم رو می گیرم.

من و بچه ها هر شب از آرمان حرف می زنیم و من از اون مرد مهربونم می گم. از خوش اخلاقیش. از حامی بودنش. از صدای خوشش. از اینکه دوست داشتنی ترین مرد دنیاست و بابای خوبی برای بچه های من. خدایا همیشه زودتر برگرده.

من و بچه هام بهش نیاز داریم.

خداجونم سلام. شکرت برای همه چیز. بالاخره جوابم رو دادی و آرمان برگشت. ولی اون که اومد آرمان من نبود. آرمان من مهربون بود و این مرد بداخلاق و عنق. آرمان من خوش برخورد بود و این مرد دلش می خواست من رو کتک بزنه و تا جایی که می تونست باهام بد حرف زد.

خدایا همیشه این مرد بره و آرمان خودم بیاد؟ همون مرد مهربونی که ۶ سال قبل از زندگیم رفته و من بهش نیاز دارم و عاشقشم.

اون اومد و می خواست بچه هام رو بگیره. باهام بد رفتاری کرد و بعد از دو روز رفت.

خدایا سلام. امید داره داماد میشه و من خیلی خوشحالم. آرمانم اومد و من و عاشقتر کرد و دوباره رفت ولی اینبار هم برای یک یادگاری خوب گذاشته

و من خوشحالم که دوباره حامله شدم و دارم دوقلوهای دوم آرمانم رو بزرگ می کنم.

خدایا میشه زودتر برگرده؟ من و این ۴ تا منتظرشیم.

خدایا سلام. شکر ت برای همه خوبیات. آرمانم اومد دوباره بد اخلاق تر از قبل و گفت می خواد بچه ها رو ببره. بعد وقتی فهمید من حاملم قرار شد بمونه و من خوشحالم. الهی شکر.

سامان از دستش شاکی بود و باهاش دعوا کرد و وقتی دید این همون آرمانه قبله بالاخره کوتاه اومد و حالا من و اون قراره این ۴ تا بچه رو بزرگ کنیم. خداجونم ممنونم که جواب این همه صبر رو دادی و آرمان قبلی رو بهم برگردوندی.

خداجونم سلام. حالم خرابه. داداشم حالش بده. سامان عزیزم رفته تو کما و من نگرانشم. خدایا خودت بهمون برش گردون. زن و دو تا بچه اش منتظرشند. زود بهمون برش گردون.

خاطرات سوگل تموم شد و همه داشتیم اشک می ریختیم.

سوگل هم سرش رو گذاشت روی شونم و گریه کرد. بعد بلند شد و رفت پیش حاجی و حاج خانم و کلی هم اونجا زار زد و من ترسیدم که حالش بد بشه. بردمش توی اتاق و خوابوندمش و خودمم کنارش خوابیدم.

فردا صبح رفتیم پیش دکتر و برای ۲۰ خرداد برای زایمان تاریخ زد و بعد من می خواستم با سوگل روزم رو بگذرونم. به آنا گفتم که اون دو تا رو از مهد ببره خونه و خودمون رفتیم حرم و ظهر هم نهار گرفتیم و رفتیم پارک و کلی باهم حرف زدیم.

خدایا شکر که درست شده زندگیمون.

روزها داره تند تند میره و سوگل من یک ماه دیگه مادر میشه. حاجی اینا برگشتند اصفهان. آنا و آرزو منتظر بچه و روزها میومدن پیش سوگل. مرتضی هم رفته بود اصفهان چون حال عموش خوب نبود. امید و الهام هم قرار شد به جای عروسی برن مکه و بعد مهونی بدن و آخر هفته میومدن.

من هم با کلی گشتن و پرس و جو یک خونه مثل خونه اصفهانمون پیدا کردم و اونجا رو فروختیم و اینجا خونه خریدیم و وسایل رو خرد خرد می بردیم و می خواستم بعد از به دنیا اومدن بچه ها سوگل رو ببرم اونجا.

امروز یکمی بیشتر توی اداره بودم و آرزو عصر زنگ زد که زودتر برم خونه و من ترسیدم که برای سوگل اتفاقی افتاده باشه. سریع رفتم و وارد خونه شدم و از دیدن مامانم و الناز تعجب کردم.

مامانم شکسته شده بود و موهاش سفید بود. پوستش چروک بود و دیگه اون زن ۴ سال قبل نبود. دلم سوخت براش.

سوگلم روی مبل گریه میکرد. سریع رفتم کنارش و گفتم: خوبی سوگلم؟ سوگل با بغض گفت: آرمان!

جانم چی شده؟

اون جواب نداد و من ترسیدم که بهش حرفی زده باشند. رفتم جلوی الناز و سرش داد زدم و گفتم: چی بهش گفتی؟ چرا اذیتش کردی؟ چرا ولمون نمی کنی.

مامانم صدام زد: آرمانم... مادر... ما نمی خواستیم اذیتش کنیم. میشه باهات حرف بزنم.

محلش ندادم.

دل‌م براش تنگ بود ولی اون زندگی‌م رو خراب کرده بود.

سوگل: آرمانم جواب مامانت رو بده. من میرم توی اتاق تا راحت باشید.

آرمان ولی عصبانی نشو! بی احترامی نکن!

بمون سوگل همینجا!

سوگل کنارم نشست و مامان شروع کرد به حرف زدن و گفت: آرمانم ببخشم. من بد کردم بهت. به تو و آنا. بچه هام رو از خودم رنجوندم. ببخشم مادر.

حلالم کن آرمان. من الناز رو دوست داشتم بچه برادرم بود و می دونستم تو رو دوست داره می خواستم خوشحالش کنم ولی به فکر دل پسرم نبودم. فکر می کردم یک دختر آشنا می دم به پسرم و زندگی‌ت سر و سامان می گیره.

سوگل رو دیدم و دربارش تحقیق کردم و با اینکه خوب بود دلم راضی نشد.
من فقط الناز رو دیدم و عشقی که به تو داشت.

شاهرخ پسر دایی زن داییده. یک داداش داشت به اسم شاهین الناز رو دوست داشت و الناز راضیش کرد برای اینکه به مراد دلش برسه سوگل رو نابود کنه. یک سری فیلم و عکس از سوگل درست کرد و اونا رو پخش کرد. اون روز من از همه خوشحالتتر بودم و فکر می کردم دیگه همه چیز تمومه و الناز به تو می رسه ولی تو رفتی سراغش و باش زندگی کردی.

بابات قبل مرگش بهم گفته بود که تو با سوگلی. گفت بهت بد کردم و برم توبه ولی من هنوز به فکر الناز و رسیدنش به تو بودم.

الناز شاهین رو راضی کرد تا سوگل رو بدزدند. اونا فکر می کردند با فشار آوردن به تو می تونند محمولشون رو جابه جا کنند و تو مانع نمیشی ولی همه چیز خراب شد.

پوزخند زدم و گفتم: برادرزادت اینقدر برات مهم بود که با اینکه با اون شاهین عوضی بود می خواستی ببندیش به ریش من؟

مامان با گریه گفت: ببخشم مادر. اشتباه کردم و پشیمونم. میدونی سوگل دست اونا بود و تو حالت بد و من منتظر یک فرصت که تو و الناز رو به هم برسونم وقتی تو به هوش اومدی و حافظت رو از دست داده بودی، بهترین فرصت بود برای من.

من سوگل رو رد کردم ولی تو راضی نشدی که بشی شوهر اون و الناز رفت و شد زن شهاب و بعد که بچه شون به دنیا اومد اونم رفت پی الواتی و هر شب با یک زن برگشت خونه و یک شبم مست اومده بود و بچه رو کشت و خونه رو به آتیش کشید و الناز خودش رو با بدبختی بیرون کشید و بعدشم ۱ سال درمان میشد و حالا حالش خوب شده.

داییت وقتی فهمید دورم رو خط کشید و من و الناز با هم زندگی می‌کنیم و شدیم همدم. با کلی بدبختی و پرس و جو از همکارات آدرس رو گرفتیم و اومدیم که از تو و سوگل حلالیت بگیریم.

مادر ببخشم و حلالم کن. من اشتباه کردم و تو کمک کم تا درست کنم زندگی‌م رو. کمک کن آنا رو هم پیدا کنم. دلم برای تنگه مادر.

چیزی نگفتم و سوگل گفت: حاج خانوم شما و الناز سختی کشیدیم مثل من و آرمان. من مطمئنم آرمان شما رو می‌بخشه. منم می‌بخشم.

مامان بغلش کرد و بعدش هم الناز و بعد من گفتم: سوگل راست می‌گه میبخشیمتون.

مامان: بچه هاتون چین؟

خندیدم و گفتم: باران و ماهان ۵ سالشونه و این دو تا عزیز بابا هم قراره بشن سروش و سبحان و تا یک ماهه دیگه به دنیا میان.

کنار مامان اینا موندیم و با هم حرف زدیم و بعد من شب رفتم و با آرش حرف زدم و قرار شد آنا رو بیاره.

فردا ظهر آنا اومد و با خوشحالی رفت بغل مامان و مامانم حسابی از اون و آرش معذرت خواهی کرد و حسابی هممون شاد و خوشحال بودیم.
 خدارو شکر اون چند هفته باقی مونده هم گذشت و خانواده سوگل اومدن و منتظر به دنیا اومدن اون دو تا گل پسر بودیم.
 برای مامان و الناز یک خونه نزدیک خودمون گرفتیم و الناز توی کتابفروشی سوگل مشغول شد.

روزگارمون داره خوب پیش میره و همه این ها لطف خدا بوده به هممون.
 سوگل:

خدایا سلام شکر برای بودنت، برای مهربونیت، برای بزرگیت.
 ممنونم ازت خدای مهربونم.

امروز روز اول عیده و همه اینجا جمع شدند. آرمان دو تا فرش بزرگ وسط حیاط انداخته و همه روش می شینیم.
 سروش و سبحان تقریبا دوسالشون شده و حسابی شیطونند و وقتم رو می گیرند.

آرمان تو اداره سرش شلوغه ولی حواسش به من و بچه ها و زندگیمون هست.

امید داره بابا میشه و خیلی ذوق داره.

بچه های آرش و سعید هم یک سال و نیمشون هست. پسر آرزو آروین و پسر آنا آرمین و دوقلوهای منم امسال رفتند مدرسه و حسابی کتاب می خونند.

امروز همه دورهم جمعیم و من خوشحالم.

حاج بابا اینا هم اینجان و ساسان تازه ازدواج کرده هم با ساغر عزیزم اومده.

سارا بیخیال دانشگاهه و حسابی مراقب اون بهار شیطون و بنیامین بازیگوشه و داداش سامانم هم یک استاد درجه یک و فعال و دوست داشتنی.

ساناز و باران و آنا باهم بازی میکنند و ماهان و بنیامین با هم جور هستند.

الناز توی کتابفروشی مشغول شد و چند وقت قبل با یکی از مشتری های مغازه ازدواج کرد و من حسابی براش خوشحالم.

مامان آرمانم که تنها شده بود اومد و تو خونه پیش ما زندگی می کنه.

خدایا شکرت برای همه نعمت هایی که دادی. برای روزگار خوبی که داریم و برای زندگیمون که داره شیرین تر میشه و ما از داشتن هم و کنار هم بودن خوشحالیم.

درسته که سختی و رنج و غم زیاد بوده ولی اون آسونی و شیرینی بعدش حسابی بهمون مزه کرده و همه اینها رو مدیون تو و مهربونی و لطف بی انتهایتیم.



ممنونم خدای مهربونم.

در حال تایپ در انجمن

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان ماهمه تنهائیم | اشکی

رمان قاتل سفارشی ROSHABANOO |

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (romn.ir)